[illegible] موسسه اطلاعات

http://www.ETTELAAT.com > HOME EDITION

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۰۱ ـ چهارشنبه ۲۰ تا
چهارشنبه ۲۷ تیر ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

- تفسیر سیاسی : **دیکتاتورها هم محاکمه می‌شوند**
- گزارش خارجی : **داستانی از پیروزی عشق و اراده**
- ورزشی : **کابوس مرگ در اردوی برزیل**
- گزارشی از اوین : **مرگ در شیشه**

- گزارش هفته :

شبهای شهر و
شهرداران شب

• چرا با « رانت » و « رانت خواران » برخورد نمی‌شود؟

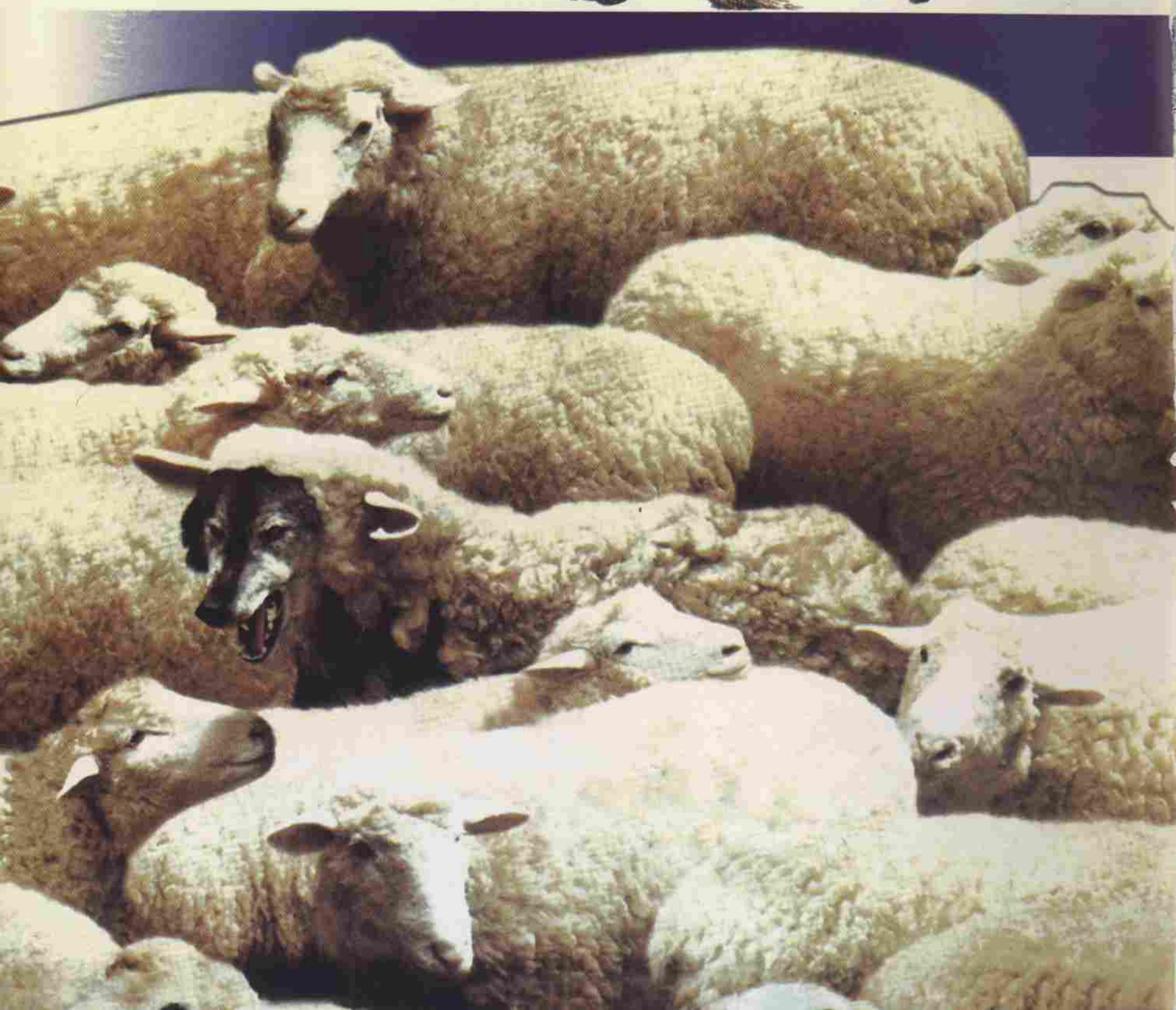

aucma
aucma
باضمانتنامه فارسی دو ساله

نماینده انحصاری آکما در ایران

aucma

شرکت نیکما کیش

کیش : بازاربین المللی ونوس

خدمات پس ازفروش

تهران : خیابان خرمشهر شماره ۶۵

تلفن : ۳ - ۸۷۵۹۰۰۲
فاکس : ۸۷۶۴۲۲۸

از آرشیو موسسه اطلاعات

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته، چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی
«دیکتاتورها هم محاکمه می‌شوند» ۸
سه گانه ۱۰
کتاب و کتابخوان ۱۱
پاورقی خارجی «کنگو» ۱۴
داستان زندگی ۱۶
گزارش هفته «شبهای شهر و شهرداران شب» ... ۱۸
مشاهیر قرن بیستم ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
روانکاوی نقاشی کودکان ۲۶
از گوشه و کنار جهان ۲۷
خاطرات کلانتر
«کوچولویی که دو مادر داشت» ۲۸
داستان کوتاه ایرانی «آخرین انتظار» ۳۰
صدای سبز بسیج ۳۱
گزارش از اوین «مرگ در شیشه» ۳۲
ماجرای واقعی خارجی «امید زندگی» ۳۴
پاورقی ایرانی «سالهای خاکستر» ۳۶
شکرخند ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
جُنگ هنر ۴۰
فانتزی ایرونی «دختر یکی یکدانه» ۴۸
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۹
خواندنیهای تاریخی ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۳۲۶ _ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۰۱ - چهارشنبه ۲۰ تا چهارشنبه ۲۷ تیر ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

طرح روی جلد: سعید تهرانی

یاد و یادواره

شهادت آیت‌الله بهبهانی

در بیست و چهارم تیرماه سال ۱۲۸۹ هجری شمسی، آیت‌الله «سیدعبدالله بهبهانی» از روحانیان برجسته ایران و یکی از رهبران آزادیخواهان دوره مشروطیت، توسط تروریست‌های مخالف به شهادت رسید.

او در نجف متولد شد و تحت توجهات پدر فاضل و مجاهدش «سیداسماعیل مجتهد بهبهانی» تحصیل علوم دینی را آغاز کرد.

وی از حوزه درس عالم و فقیه بزرگ «حاج میرزا حسن شیرازی» کسب فیض کرد و بر علم و دانش خود افزود.

آیت‌الله بهبهانی قبل از انقلاب مشروطیت نیز از روحانیان و علمای مشهور ایران به‌شمار می‌رفت و در امور سیاسی دخالت داشت. او با آغاز مشروطیت به صف مبارزان پیوست و با یاری و همکاری آیت‌الله «سیدمحمدصادق طباطبایی»، رهبری مشروطه‌خواهان را به عهده گرفت.

آیت‌الله بهبهانی در پیروزی انقلاب مشروطه نقش بسزایی داشت و در این راه زحمات فراوانی را متحمل شد که سرانجام به شهادت وی منجر گشت. پس از شهادت او در این روز، مجلس شورای ملی و بازار تهران تعطیل و عزای عمومی اعلام شد. پیکر آیت‌الله «سیدعبدالله بهبهانی» در نجف به خاک سپرده شده است.

نخستین دوره مجلس خبرگان

در بیست و سوم تیرماه سال ۱۳۶۲ هجری شمسی، نخستین دوره «مجلس خبرگان» گشایش یافت.

براساس قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، مجلس خبرگان از نهادهای مهم نظام است که نمایندگان آن از میان فقهای واجد شرایط و با رای مستقیم مردم انتخاب می‌شوند. مهمترین وظیفه مجلس خبرگان، انتخاب رهبر یا شورای رهبری و نظارت بر اعمال رهبر است.

نمایندگان مجلس خبرگان در هر دوره برای مدت هشت سال انتخاب می‌شوند.

قیام گوهرشاد

در بیست و یکم تیرماه سال ۱۳۱۴ هجری شمسی، قیام مردم مسلمان مشهد معروف به قیام «مسجدگوهرشاد» آغاز شد.

در این روز، مردم مسلمان و مبارز مشهد که پیشاپیش آنان، روحانیان متعهد و مبارز قرار داشتند، علیه ظلم رضاخان پهلوی و اقداماتش از جمله دستور وی مبنی بر برداشتن اجباری حجاب از سر زنان به‌پا خاستند. این قیام در «مسجد گوهرشاد» در کنار حرم مطهر حضرت امام رضا(ع) به نقطه اوج خود رسید و عوامل رضاخان قیام را با ضرب و شتم و کشتار مردم سرکوب کردند.

کشف و خنثی‌سازی کودتای نوژه

کودتای آمریکایی «نوژه» در بیست و یکم تیرماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی، در ایران کشف و خنثی شد.

این کودتا توسط برخی از عناصر وابسته به رژیم شاه و با پشتیبانی آمریکا و هماهنگی رژیم صهیونیستی و عراق، علیه انقلاب اسلامی طرح‌ریزی شده بود.

کودتای نوژه حدود دو ماه پس از شکست آمریکا در حمله نظامی به طبس در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی شکل گرفت. قرار بود کودتاگران از پایگاه هوایی نوژه (نزدیک همدان) به مراکز مهمی در تهران، از جمله اقامتگاه حضرت امام خمینی(ره)، پایگاههای نظامی، صدا و سیما و سایر مراکز حساس کشور، حمله و مراکز مذکور را بمباران کنند. اما این طرح خائنانه، کشف و خنثی شد و کودتاگران توسط نیروهای هشیار جمهوری اسلامی ایران دستگیر شدند.

عوامل دستگیرشده کودتا اعتراف کردند که سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» (CIA)، هماهنگ کننده مراحل مختلف این کودتا بوده است. به این ترتیب یکی دیگر از دهها توطئه آمریکا علیه انقلاب اسلامی ایران، ناکام ماند.

درگذشت آیت‌الله شوشتری

آیت‌الله «شوشتری جزایری» فقیه، منجم، فیلسوف و شاعر ایرانی در بیست و پنجم تیرماه سال ۱۳۷۳ هجری شمسی، در شوشتر درگذشت.

او علوم قرآنی، ریاضیات و نجوم را از پدرش آموخت و سپس در محضر دیگر علمای برجسته، تحصیلات خود را تکمیل کرد.

آیت‌الله شوشتری همچنین از محضر درس آیت‌الله حائری یزدی و دیگر علمای حوزه علمیه قم، حکمت و فلسفه آموخت و سرانجام پس از سالها تحصیل و تحقیق در زمینه علوم دینی به درجه اجتهاد نائل آمد.

این عالم والامقام در زمان شاه، پیوسته مخالفت خود را با برنامه‌های ضداسلامی رژیم سلطنتی ابراز می‌کرد.

آیت‌الله شوشتری تمام عمر خود را صرف تربیت و ارشاد شاگردانش کرد. از او آثاری در زمینه اصول فقه و نجوم باقی مانده است.

ooo

جناب آقای دکتر حسین رحمت‌اللهی
عضو محترم شورای سردبیری روزنامه اطلاعات

مصیبت جانسوز وارده را به شما تسلیت می‌گوییم. ضمن طلب مغفرت برای عزیز سفر کرده، برای شما و خانواده محترم صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چرا با رانت و رانت‌خواران مقابله نمی‌شود؟!

رانت واژه‌ای است که گرچه ریشه در غرب و ادبیات لاتین دارد. اما تازگیها به واژه‌ای کاملاً شرقی بدل شده است. واژه‌ای آشنا که متاسفانه سالهاست که مثل خوره به جان اقتصاد کشور افتاده و باعث شده تا عده‌ای در سایه آن ره صدساله را در یک شب طی کنند.

در ایران رانت سابقه‌ای بسیار طولانی دارد. قبل از انقلاب تمام وابستگان به دربار از این رانت بهره می‌بردند. به صرف وابستگی به دربار و یا آشنایی با فلان صاحب منفذ ذی‌نفوذ از امتیازات خاصی بهره می‌بردند. فلان درباری انحصار واردات شکر را داشت، دیگری آهن، دیگری توزیع موادمخدر، آن یکی ورود ماشین‌آلات، دیگری اخذ مجوز فلان کارخانه و...

با پیروزی انقلاب اسلامی و درهم فروریختن الیگارشی سلطنتی این امید وجود داشت که ریشه این پدیده زشت از بیخ و بن کنده شود اما متاسفانه عدم برنامه‌ریزی صحیح اقتصادی و نیز تولی‌گری بیش از نیاز و لزوم دولت در هر کار اقتصادی مجدداً این غول خفته را بیدار کرده و این بار شرط استفاده از این رانت صرفاً وابستگی به فلان مقام و شخص نبود. از این خوان گسترده بی‌برنامگی هر فرصت‌طلبی استفاده کرد.

زمانی با گرفتن سهمیه آهن، زمان دیگری با اخذ وامهای کلان از سیستم بانکی، زمان دیگری با اخذ مجوز واردات فلان کالا و زمانی با گرفتن زمین دولتی و یا فلان سهمیه دولتی و یا فلان موافقت اصولی و یا تغییر کاربری فلان زمین و مسائلی از این قبیل، عده‌ای با استفاده از نفوذ خویش به ثروتهای کلان دست پیدا کردند.

یکی از دلایل اصلی رانت‌خواری و یا سوءاستفاده از انحصار و امتیاز، تصدی‌گری بیش از حد دولت است. وقتی سیستم بانکی صرفاً دراختیار دولت است و با وجود تمام سخت‌گیریهایی که برای اعطای یک وام اندک به فلان نیازمند وجود دارد، عده‌ای به‌راحتی از وامهای چندده و چندصد میلیونی استفاده کرده‌اند و می‌کنند و وقتی مجوز واردات کالا هنوز با دولت است و هر کس بتواند برگه و یا مجوز واردات یک کالا را به دست آورد، درحقیقت صاحب یک گنج بادآورده و بسیار قیمتی می‌شود و وقتی دلالان و بورس‌بازان هنوز به درنده‌ترین شکل ممکن به گله گوسفندان بی‌زبان اقتصاد ضعیف این مملکت می‌زنند و هر کس و هرچه را که دلشان خواست می‌درند و لقمه‌های لذیذ برمی‌دارند و وقتی هنوز بخش اعظم اقتصاد کشور اقتصاد دولتی است، معلوم است که هیچ‌کس قادر نیست با غول بی‌شاخ و دم فربه شده‌ای به نام رانت و رانت‌خواری مقابله کند.

از جمله مهمترین عوامل دیگری که در رانت‌خواری بسیار مؤثر است، ناتوانی مطبوعات در مقابله با این پدیده است. عدم دسترسی مطبوعات به قراردادها، معاملات، فعالیت‌های شرکتها، پرونده‌های بازرسی و مجوزهای صادره توسط دستگاهها از دیگر عوامل رانت‌خواری است. در صورتی که مطبوعات کانال صحیح و درست برای دسترسی به اطلاعات شرکتها و نهادها می‌داشتند و اگر نهادها، سازمانها و شرکتها هم به شکل قانونی ملزم به ارائه اطلاعات مختلف مربوط به دستگاه زیرنظر خود می‌شدند. بخش اعظمی از این سوءاستفاده‌ها از ترس انعکاس در مطبوعات در نطفه خفه می‌شد. آنچه که مردم می‌بینند و از هضم آن درمی‌مانند ثروتهای بادآورده و قصرهای برآمده از رانت‌خواری است.

یکی دیگر از عوامل مؤثر پدیدآورنده رانت، اطلاعات است. کسی که به دلایلی از این اطلاعات خاص برخوردار می‌شود به‌یکباره قدرت عظیمی در کسب ثروت پیدا می‌کند.

یادتان نرفته که می‌گفتند فقط در فاصله ۴۸ ساعتی که قرار بود بنزین گران شود (چند سال پیش) کسانی که از این جریان مطلع بوده‌اند. با خرید و فروش ماشینهای مناسب ثروتهای کلان به دست آوردند و یا کسانی که اطلاعاتی در مورد سیاستهای ارزی و پولی به دست می‌آوردند با خرید و فروش ارز و سکه یکباره از فرش به عرش می‌رسیده‌اند و یا...

تا به‌حال کدام مرجع قانونی به سراغ کسی رفته که با استفاده از نفوذش چند سهمیه زمین یا ماشین گرفته؟ چه کسی به سراغ فردی رفته که سهمیه‌های دولتی زیادی را مورد استفاده قرار داده؟ چه کسی سراغ کسانی رفته که موافقت اصولی گرفته و فقط موافقت اصولی صادره را به قیمت گزاف فروخته‌اند؟ چه کسی به سراغ کسانی رفته که ارز به نرخ دولتی گرفته و

نامه‌های بدون واسطه

به ریشه‌های مهاجرت هم توجه کنیم!

به‌تازگی فیلمی از تلویزیون نشان داده می‌شود که گزارش مستند و تکان‌دهنده‌ای است از اوضاع جوانان ایرانی که با رؤیای رسیدن به بهشت جاودانه به شیوه‌های قانونی و اکثراً غیرقانونی به کشورهای آسیایی و اروپایی می‌روند و با سرنوشت تلخی روبرو شده و اکثراً تمام سرمایه و امید خود را از دست می‌دهند.

البته پخش این برنامه‌ها همین که جوان ایرانی را با مشکلات مهاجرت به عشق زندگی یا تحصیل و اکثراً کار، آشنا می‌کند و نوع اطلاع‌رسانی و پیشگیری از بلا و مصائب متعدد است، خوب و مفید است. اما به این سؤال هرگز پاسخ داده نمی‌شود که چرا جوان ایرانی که عاشق مملکت خویش است، با وجود علم به خطراتی این‌چنینی، باز هم میل به مهاجرت پیدا می‌کند و از کشور خودش فراری است؟ چرا به ریشه‌های نومیدی و میل به مهاجرت در بین جوانان پرداخته نمی‌شود؟

وحدیث تکراری آلودگی هوای تهران

تراکم جمعیت در پایتخت ایران (تهران)، نسبت به شهرهای بزرگ دنیا بسیار زیاد است. مثلاً پکن پایتخت چین، جمعیتی نزدیک به ده میلیون نفر دارد. کشوری که بیش از یک میلیارد و دویست میلیون نفر جمعیت دارد (درآمدزا بودن تهران، عاملی است که سیل مهاجرت را به این شهر افزایش داده)، مردم تهران همه روزه با کمبود آب، گرانی مواد مصرفی، آلودگی صدا، شلوغی (ترافیک) و مهمتر از همه آلودگی هوا دست و پنجه نرم می‌کنند. طبق آخرین آمارها میزان گازهای آلوده‌کننده هوای تهران که از کارخانه‌ها و خودروها وارد هوای تهران می‌شود، بسیار زیانبار و در کاهش عمر مردم تهران اثر کاملاً مؤثر دارد، به نحوی که هر روز سه هزار تن از گازهای خطرناک وارد هوای تهران می‌شود. آمارها بسیار نگران‌کننده است. آیا با تشکیل چند سمینار و گردهمایی و میزگرد می‌توان به آلودگی تهران خاتمه داد؟ بیش از ۲۰۰ هزار خودرو در تهران دودزا هستند و شهردار محترم تهران، تاکید کرده بودند که باید از رده خارج شوند. پس کی به وعده‌های داده شده عمل خواهد شد؟ آیا وقت آن نرسیده که سلامتی ساکنان تهران را به عوامل پول و سرمایه ترجیح دهید؟

محسن ذوالفقاری

آیا فروش کلیه راهگشاست؟

من یک جوان ۲۵ ساله هستم که در خاک پاک این سرزمین اسلامی متولد شده‌ام و به عنوان یک انسان و بنده خداوند، حق دارم که در این کشور اسلامی از کمترین امکانات زنده ماندن (نه زندگی کردن) بهره‌مند باشم و خیلی بیشتر از اینها را لایق جوانان ایرانی می‌دانم که از امکانات یک زندگی آبرومند برخوردار باشند، ولی متأسفانه نه‌تنها کوچکترین توجهی به آنان نمی‌شود، بلکه امکان حداقل یک زندگی در حد زنده ماندن هم به آنها داده نمی‌شود. کشوری که به اعتقاد بسیاری از صاحب‌نظران یکی از کشورهای ثروتمند در خاورمیانه می‌باشد و یکی از راههای ثابت کردن این ادعا غیر از این نیست که بیشتر کشورهای اروپایی و آمریکا به این سرزمین بکر چشم طمع داشته و دارند و این را تاریخ هم ثابت کرده است، ولی با این همه ما از درک این موضوع عاجزیم که چرا اینقدر محرومیت وجود دارد؟ چرا اینقدر فاصله بین فقیر و غنی وجود دارد؟ و چرا ثروت به‌طور عادلانه توزیع نمی‌شود؟

من به عنوان یک جوان از سن سیزده سالگی از پشت نیمکت‌های مدرسه با آن همه عشق به درس خواندن ناخواسته دور شدم و در آن سنین نوجوانی مسوولیت یک خانواده چهار نفره را در منزل استیجاری عهده‌دار شدم،به علت مفقود شدن ناگهانی پدر (که خود این یک ضربه بزرگ روحی نیز به کل خانواده وارد آورد) با انواع و اقسام مشقات و سختی فراوان در شغل‌های گوناگون از کارگری بنایی تا تراشکاری کار کرده و مسوولیت خانواده را به عهده داشته‌ام و به این دوره از زندگی‌ام افتخار می‌کنم و اکنون به علت ندادن معافیت خدمت و مانع تراشی مسوولان که به‌جای دادن گواهی کفالت به اینجانب پیشنهاد خریدن خدمت سربازی می‌دادند که این خود جای سؤال و خنده

فروخته‌اند و با مابه‌التفاوت نرخ ارز صاحب همه چیز شده‌اند بدون آنکه یک شاهی مالیات بپردازند؟ و...

همین حال چرا دولت به سراغ شرکتهایی نمی‌رود که به مدیرانشان بدون آنکه هیچ لیاقت و کفایت متمایزی داشته باشند (و صرفاً با استفاده از رانت و انحصار تولید شرکتشان و یا کارخانه‌شان دارای مزیت نسبی و سودآور نشان داده می‌شود) حقوقهای کلان می‌دهند و پاداشهای چندمیلیونی در آخر هر سال و حتی یک ریال هم از بابت این پاداشها مالیات نمی‌دهند درحالی که از مختصر عیدی آخر سال فلان کارگر و کارمند مالیات اخذ می‌شود؟

چرا دولت و حاکمیت به سراغ مدیران و کارگزاران خودش از اول انقلاب تا به حال نمی‌رود و حسابرسی نمی‌کند که ثروت برخی‌آنان به چه طریق زیاد شده و در افزایش نجومی این ثروت، رانت و رانت‌خواری و استفاده از رانتهای مختلف دولتی چقدر نقش داشته است؟

و به راستی چند نفر را سراغ داریم که به‌خاطر رانت‌خواری، سوءاستفاده از قدرت، فساد مالی، حیف و میل بیت‌المال و... به مجازات رسیده و یا اموالشان به نفع مستضعفین این جامعه مصادره شده باشد؟

و چرا هنوز این «رانت»ها و رانت‌خواریها با عناوین مختلف هنوز چون موریانه پایه‌های اقتصاد و جامعه را می‌جوند بدون آنکه اهتمام مؤثری برای نابودی آنان صورت گیرد؟

این گرگهایی که لباس گوسفند بر تن کرده‌اند، از هر آفت دیگری برای اقتصاد بحران‌زده امروز ایران اسلامی خطرناکترند. ■

دارد. اکنون در سن ۲۵ سالگی درحال خدمت سربازی هستم و هنوز هم عهده‌دار مسوولیت یک خانواده با منزل استیجاری که همگان در شرایط سخت این روزگار را درک می‌کنند که چگونه یک سرباز می‌تواند این همه فشار را تحمل کند؟ من بعد از تمام این ۱۲ سالی که مسوولیت خانواده به عهده‌ام بوده و از آن با افتخار صحبت می‌کنم اکنون به منتهای ناامیدی رسیده و از روی خانواده‌ام شرمنده هستم که دیگر نمی‌توانم خواسته‌های آنان را تاًمین کنم. من شاهد خرد شدن غرور یک انسان که در تمام عمر کوتاهی که از خداوند گرفته، سعی کرده شرافتمندانه زندگی کند، بوده‌ام. من تا به‌حال از هیچ کس درخواست نابجایی نداشته و ندارم، به همین علت مجبور به فروش کلیه خود هستم و تنها از شما سردبیر محترم و فهیم مجله‌ای که ۱۲ سال تنها مونس من بوده، تقاضا دارم که با راهنمایی و چاپ این نامه در مجله هم به این جانب کمک کنید تا کسانی که احتیاج به کلیه دارند با اینجانب تماس بگیرند و هم مسوولان این نظام بدانند که چه بر سر جوانان می‌آورند. جوانانی که همیشه از آنان صحبت می‌کنند که به فکرشان هستند. خیلی‌ها زندگی به‌مراتب بدتر از این دارند که من خود شاهد خودکشی بعضی از آنان بوده‌ام. آیا در یک مملکت اسلامی یک جوان با تجربه اندکی که دارد باید با این همه مشکلات لاینحل روبرو شود؟ آیا مسوولان جوابی در پیشگاه خداوند دارند؟

سرباز وظیفه: عباس - ی - تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی و دوستانه خدمت همه شما خوانندگان خوب و عزیز اطلاعات هفتگی.

صغری صادقلو - رامیان

مطمئن باشید «مجله» امین خوانندگان است و بدون رضایت خوانندگانش، عملی که موجب نارضایی آنها باشد مرتکب نمی‌شود. موفق باشید.

علی ناصرپور - یزد

نامه شما را به قسمت گره‌گشا تحویل دادم تا در همان قسمت چاپ شود.

امین‌الله یوسف‌آبادی - تایباد

سلام شما را به همکاران مورد اشاره رساندم. متقابلاً جملگی به شما سلام رساندند. ضمناً بررسی داستانهای ارسالی فقط در صفحه «قلمرو» عملی است.

مسعود نیکپور - تهران

از مطالعه نامه شما واقعاً خوشحال شدم و از اینکه فرزندانتان شما را وادار کردند که بعد از سی سال مجدداً خواننده مجله اطلاعات هفتگی شوید، خرسندم.

برخی از انتقاداتی را هم که در رابطه با کیفیت مجله مطرح کردید قبول دارم و سعی می‌کنیم در حد امکان در رفع آن بکوشیم. ان‌شاءالله با ملاحظه شماره مخصوص شصتمین سال انتشار نظر شما تاًمین شده باشد. موفق باشید.

محمدصادق سلیمی‌فر

مقاله‌ای را که به صورت فاکس برای بنده فرستاده‌اید، موضوع واحدی نداشت. بهتر است وحدت رویه را در نگارش مقاله مراعات کنید. البته با قلم خوبی که دارید کار چندان مشکلی نیست.

جعفر احمدی - گلپایگان

مقاله دنیای فانی شما به دستم رسید. با توجه به روالی که ستون نامه‌های بیواسطه دارد، مقاله ارسالی مناسب چاپ در این بخش نبود. منتظر نامه‌های دیگرتان هستم. موفق باشید.

غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا

از هدیه‌ای که به مناسبت شصتمین سال انتشار مجله (جعبه گز مرغوب اصفهان) ارسال کرده بودید، متشکرم. همه بچه‌ها که دهنشان شیرین شد، تشکر کردند.

نادر کیانی - تایباد

موضوع «زن به زن» برای استفاده و نقد به قسمت فرهنگ مردم منتقل شد. از همکاری شما با مجله سپاسگزارم.

نسرین - ز - شیراز

نامه ارسالی برای هنرمند موردنظر ارسال شد. موفق باشید.

ناصر بلوچزهی - زاهدان

سه قصه ارسالی به بخش قلمرو داستان ارسال شد تا مورد استفاده قرار گیرد. از ابراز لطف شما متشکرم.

مهرداد شاکری - نورآباد ممسنی

خبر ارسالی شما درمورد کشف دهها دستگاه ماهواره در محور شیراز - نورآباد، نکته مهمی نداشت. کاش خبرها و گزارشهایی را ارسال کنید که برای خواننده جالب باشد و یا حاشیه‌های جالب همین خبر را که برای خوانندگان تازگی داشته و نشریات دیگر هم در این باره چیزی ندارند، منعکس می‌کردید.

عیسی عباسی - مرند

از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. نامه شما خاطره‌ای در رابطه با مجله نداشت.

علی زارع - تهران

باور کنید علت تاًخیر در پاسخگویی به نامه‌های خوانندگان، فقط کثرت نامه‌های رسیده است، وگرنه همه خوانندگان برایمان محترم و عزیزند.

غلامرضا عبدیان - تهران

سه نامه از شما به دستم رسید که نشانگر همکاری خوب شما با مجله است. نامه‌هایی را که مربوط به قسمت‌های دیگر مجله بود به همان قسمت ارجاع دادم. موفق باشید.

جهان‌بخش - پ - نوشهر

باور کنید دوبار نامه هشت صفحه‌ای شما را خواندم اما چیز زیادی از آن سر درنیاوردم. گویی دچار مشکلاتی از قبیل کلاهبرداری شده‌اید و به‌خاطر کشیدن چک بی‌محل که البته تقصیر شما هم نبوده و به صورت امانت به دوستی داده بودید در آستانه زندان بسر می‌برید و... اما به هرحال بنده با وجودی که بسیار مایل بودم نامه شما را در قسمت نامه‌های بیواسطه برای حل مشکل مطرح کنم اما با توجه به مضمون نامه شما امکان آن را نیافتم. سعی کنید در نامه بعدی به‌طور خلاصه و واضح طرح مشکل کنید تا ان‌شاءالله مساعدت شود.

نیلوفر صمدیان - تهران

به من لطف می‌کنید اگر نامه‌های مربوط به سایر قسمت‌های مجله را به همان بخش ارسال کنید.

روح‌الله هلیم علومی

نامه مفصل شما را با وجودی که روی دو طرف کاغذ نوشته شده بود، به دلیل خط واضح و فاصله سطر مناسبی که داشت تا به آخر خواندم و از پیشنهادات شما استفاده کردم. یکی از مقالاتی که همراه نامه خود برایم ارسال کرده بودید، در ستون نامه‌های بدون واسطه منعکس خواهم کرد.

برخی از انتقاداتی را که مطرح کرده بودید با بچه‌های تحریریه درمیان می‌گذارم. از جمله انتقاد شما نسبت به افزایش صفحات قصه در مجله.

به هرحال از ابراز لطف شما متشکرم و منتظر نامه‌های دیگری از شما هستم.

لیلا قلی‌پور - ؟

چطور به نامه‌های شما جواب نداده‌ام؟ باور کنید نامه هیچ خواننده‌ای را بدون آنکه بخوانم و به آن رسیدگی کنم حتی بایگانی هم نمی‌کنم چه برسد به اینکه خدای ناکرده پاره کرده و ندیده در سطل بیندازم!

اشعار ارسالی شما را به آقای مهدیزاده نشان داده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد.

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

۱۸ تیر، روز نفی خشونت

از ۱۸ تیر ۱۳۷۸ که رخداد جنایت‌باری در کوی دانشگاه تهران روی داد، این روز همواره در دل و ذهن دانشجویان و دانشگاهیان ایران زنده و جاوید خواهد ماند؛ روزی که دانشگاه و دانشجو مورد بدترین هجمه‌ها و اهانتها واقع شد و فاجعه‌ای تاریخی را تجربه کرد، اما در واکنش و در برابر آن، حداکثر متانت و وقار را نشان داد.

هجدهم تیرماه روزی است که در یک تجربه بی‌بدیل تاریخی خشونت و اهانت با متانت و وزانت پاسخ داده شد. روزی است که در آن احساسات پاک و لطیف بهترین نخبگان کشور و آینده‌سازان این سرزمین جریحه‌دار شد و زخمی عمیق بر روح و روان آنان ایجاد شد. حادثه کوی دانشگاه تهران به عنوان یک حادثه تاریخی همواره باید مورد تحلیل و بررسی قرار گیرد و ابعاد آن بخصوص در وجهی که خشونت با عدم خشونت مواجه شد، کاویده شود.

اینک دو سال پس از آن حادثه وکیل دانشجویان آسیب‌دیده می‌گوید:

دادگاه نظامی تهران هنوز مجرمان جنایت کوی دانشگاه را پیدا نکرده است. «دادگاه نظامی ضرب و شتم دانشجویان را توسط مجموعه‌ای منتسب به نظامیان و غیرنظامیان در کوی دانشگاه را پذیرفته است؛ ولی مشخصاً شخص خاصی را به عنوان مجرم معرفی نکرده است. دادسرای نظامی تهران به ماده ۲۳۵ استناد کرده و گفته است چون جانیان پیدا نشده‌اند، نمی‌شود کسی را مجازات کرد و بیت‌المال موظف به پرداخت خسارات و دیه‌های وارده است.»

به اعتقاد محسن رهامی وکیل دانشجویان:

«این امر که بخشی از عوامل انتظامی و نیروی شبه‌نظامی منتسب به نیروی انتظامی و بخشی از گروههای خاص در ضرب و شتم دانشجویان کوی دانشگاه دخالت داشته‌اند، امر مسلمی است... و... اگر در پرونده کوی دانشگاه در یک فضای غیرسیاسی مطرح شود، قطعاً با گزارشهای کمیته تحقیق شورای عالی امنیت ملی شناسایی لباس شخصی‌ها بسیار راحت و آسان می‌باشد. اسلحه که با آن شلیک شده و به سر مرحوم ابراهیم‌نژاد و تعدادی از دانشجویان خورده، به‌راحتی قابل بررسی است. اسامی برخی از لباس شخصی‌ها را هم به دادسرای نظامی داده‌ام و در تحقیقات شورای عالی امنیت ملی نیز موجود می‌باشد؛ ولی متاسفانه به دلیل فضای حاکم بر دادگاه یک حالت رعب و وحشت به‌وجود آمد که کسی به غیر بنده به پیگیری پرونده نمی‌پرداخت.»

حادثه کوی دانشگاه تهران که تعداد زیادی از دانشجویان در آن مورد آسیب قرار گرفتند، به سرعت به یک موضوع ملی تبدیل شد و اگر درایت و رشد جامعه دانشگاهی کشور نبود، تبعات آن خطرها و آسیب‌های زیادی را متوجه جامعه کشور و نظام می‌کرد.

این روز از آنجا به عنوان روز نفی خشونت نامیده شد که همه برنامه‌های خشونت‌طلبان در آن برای رادیکالیزه کردن اوضاع و ایجاد بلواها و بحرانهای ساختگی و مخرب با هوشمندی دانشگاهیان و دانشجویان خنثی شد و تدبیر و آرامش جای افراط‌گری و خشونت را گرفت. ۱۸ تیر را باید روزی توصیف کرد که کشور و بخصوص جامعه دانشگاهی در آن گامی بزرگ به سمت حاکمیت مردمسالاری برداشت و با همه وجود نفرت خویش را از انواع خشونت ابراز داشت.

۱۸ تیرماه برای همیشه به عنوان روزی که خشونت و نفرت مغلوب متانت و وقار گردید، در تاریخ ایران ثبت خواهد شد. هجده تیر روزی است که نفی خشونت به خواستی ملی بدل گشت

تحقیق و تفحص پرماجرا

طرح تحقیق و تفحص از صدا و سیما که چند هفته قبل در مجلس شورای اسلامی مطرح و مورد بحثهای مختلف قرار گرفت، سرآغاز ماجرایی شد که هرچند در ظاهر وجوهی از اختلاف‌نظر میان قوای مختلف کشور را بروز داد، اما از سویی موجبی شد تا نظام در مسیر شفاف‌سازی روابط و حدود دخالت و اختیار قانونی ارکان خود گامی مهم بردارد.

برای یک نظام حکومتی که تجربه‌ای بی‌بدیل را سپری می‌کند، بروز چنین اختلاف‌نظرهایی از آنجا که زمینه‌ساز طراحی و به‌کارگیری سازوکارهای قانونی برای اداره کشور می‌شود و امکانی برای تثبیت روابط قانونی میان اجزای قدرت را فراهم می‌آورد، موجب خیر و برکت و تحکیم بیشتر خواهد شد. نگاهی دقیق‌تر به قضیه تحقیق و تفحص از صدا و سیما و سابقه آن و ابعاد قانونی و حقوقی آن در روشن شدن موضوع مفید و مؤثر است.

ماجرا از آنجا آغاز شد که **علی‌اصغر هادیزاده** نماینده مجلس در چارچوب وظیفه نمایندگی خود مطابق اصل ۷۶ خواستار تحقیق و تفحص در حجم آگهی‌های بازرگانی و خریدهای خارجی صدا و سیما شد.

مطابق روال پس از اعلام درخواست این نماینده، موضوع توسط هیات رئیسه مجلس به اداره قوانین مجلس و سپس کمیسیون مربوطه یعنی کمیسیون فرهنگی ارجاع شد. اداره قوانین مجلس درخواست تحقیق و تفحص مذکور را تایید و آن را مغایر آیین‌نامه داخلی مجلس ندانست و کمیسیون فرهنگی نیز آن را تصویب کرد. با تاخیری چند هفته‌ای موضوع در دستور کار مجلس جلسه مورخ ۸۰/۳/۲۷ قرار گرفت تا به تصویب مجلس برسد.

در این جلسه مخالفان و موافقان به بحثی داغ و پرالتهاب پرداختند و از حیث مغایرت و عدم مغایرت این تحقیق و تفحص با آیین‌نامه داخلی مجلس محاجه کردند. مخالفان معتقد بودند که مطابق ماده ۱۹۸ آیین‌نامه داخلی مجلس، نمایندگان حق تحقیق و تفحص در نهادهای «زیرنظر مستقیم مقام رهبری» را ندارند و از آنجا که سازمان صدا و سیما مصداق این محدودیت است، طرح تحقیق و تفحص از آن مغایر آیین‌نامه است و لذا باید از دستور مجلس خارج شود.

در مقابل، موافقان براین اعتقاد بودند که صدا و سیما مطابق اصل ۱۷۵ تحت نظارت نمایندگان سه قوه اداره می‌شود و بنابراین مصداق «زیرنظر مستقیم مقام رهبری» نیست. دخالت رئیس مجلس به این بحث دوساعته خاتمه داد و با تشخیص رئیس جلسه، نظر مخالفان مورد قبول واقع و طرح از دستور کار مجلس خارج شد.

پیش از آن البته صدا و سیما طی نامه‌ای به تاریخ ۸۰/۳/۲۶ از شورای نگهبان خواستار تفسیری در این زمینه شده بود. شورای نگهبان نیز بلافاصله در همان روز نظر تفسیری خود را این‌گونه برای رئیس مجلس ارسال کرد: «ضمن ارسال نظریه تفسیری شماره... مورخ ۷۹/۷/۱۰ براساس مفاد این نظریه سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی

زیرنظر مستقیم مقام معظم رهبری می‌باشد.»

قابل ذکر اینکه مجلس پنجم در پاییز سال ۱۳۷۸ هنگام تدوین و اصلاح آیین‌نامه داخلی مجلس حق تحقیق و تفحص مجلس را مستند بر اصل ۷۶ قانون اساسی «در تمام امور کشور» جایز دانسته و در مورد نهادهای زیرنظر مستقیم مقام معظم رهبری آن را منوط به تأیید ایشان کرده بود. این ماده آیین‌نامه مجلس در آن زمان مورد مخالفت شورای نگهبان واقع و رد شد. از آنجا که مجلس بر نظر خود پافشاری کرد، موضوع به مجمع تشخیص مصلحت نظام ارجاع و در آنجا مجمع مذکور نظر شورای نگهبان را پذیرفت. از آن مقطع به این‌سو، براساس مصوبه مجمع تشخیص مصلحت نظام، مجلس نمی‌توانست در نهادهای زیرنظر مستقیم مقام رهبری اعمال حق تحقیق و تفحص نماید؛ اما در مورد صدا و سیما نظر اداره قوانین مجلس و برخی نمایندگان این بود که سازمان مذکور به دلیل نظارت نمایندگان سه قوه بر آن، می‌تواند موضوع تحقیق و تفحص قرار گیرد.

این نظر مطابق نظر تفسیری شورای نگهبان مورخ ۸۰/۳/۲۶ رد شد و به استناد این نظریه، رئیس مجلس طرح تحقیق و تفحص را از دستور کار جلسه ۸۰/۳/۲۷ مجلس خارج کرد. موضوع اختلاف برداشت از قانون و آیین‌نامه مجلس عرصه‌ای شد برای بحثهای حقوقی مختلفی که ناظران سیاسی و نمایندگان مجلس بدان پرداختند.

بحثهای متنوع حقوقی که پیرامون اصل تحقیق و تفحص مجلس صورت گرفت، از آنجا که زمینه‌ای برای شفاف شدن و ضابطه‌مندی فضای تعامل ارکان نظام فراهم آورد، می‌تواند گامی مؤثر در تثبیت سازوکارهای قانونی در نظام جمهوری اسلامی باشد

پس از این جلسه **حجت‌الاسلام کروبی** دست به ابتکار دیگری زد و موضوع را از مقام معظم رهبری استفسار کرد. رئیس مجلس نامه‌ای به تاریخ ۸۰/۳/۲۷ برای رهبر انقلاب ارسال نمود و در آن نوشت: «به دنبال تغییراتی که در اواخر دوره پنجم مجلس در آیین‌نامه داخلی به عمل آمد و به دلیل ایراد مطرح شده توسط شورای نگهبان، نهایتاً حق تحقیق و تفحص از نهادهایی که زیرنظر مستقیم مقام رهبری قرار دارند. از مجلس شورای اسلامی سلب گردید که بسیاری از دلسوزان این تصمیم را مخالف مصالح کلی نظام و جایگاه رفیع رهبری می‌دانستند... با توجه به اینکه شورای نگهبان در یکی از نظرات تفسیری خود تجدیدنظر در مصوبات مجمع تشخیص مصلحت نظام را موکول به نظر موافق مقام رهبری نموده است. اجازه فرمایید با اصلاح ماده ۱۹۸ آیین‌نامه داخلی، حق تحقیق و تفحص مجلس به صورت عام اعمال گردد.»

تدبیر رهبری که در پاسخ محکم ایشان تجلی یافت، هرگونه ابهام پیرامون قانونی بودن و ضرورت انجام تحقیق و تفحص مجلس را برطرف کرد. در پاسخ مقام معظم رهبری آمده بود: «به نظر این‌جانب برخورداری صدا و سیمای جمهوری اسلامی از برکات این اصل [تحقیق و تفحص] به نفع کشور و به نفع خود آن سازمان است. اگر مجلس محترم درحال حاضر مانع قانونی از اعمال این اصل دارد، تجدیدنظر مجمع محترم تشخیص مصلحت در مصوبه قبلی خود می‌تواند این مانع را برطرف کند و جناب‌عالی با موضع گیری صحیح و روشنگر خود همین معنا را بیان کردید.

این‌جانب مجوز این تجدیدنظر را که قانوناً برعهده رهبری است، به آن مجمع محترم خواهم داد.»

به اعتقاد اکثر صاحب‌نظران این پاسخ می‌توانست رافع ابهامها و زمینه‌ساز انجام تحقیق و تفحص مجلس در صدا و سیما باشد؛ اما پاسخ رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام به نامه رهبری موضوع را وارد مرحله جدیدی نمود.

آقای هاشمی رفسنجانی طی نامه‌ای که به تاریخ ۸۰/۴/۹ برای رهبر انقلاب ارسال شد، خاطرنشان کرد:

«مجمع براساس نظر تفسیری شورای محترم نگهبان مستقلاً امکان قانونی تجدیدنظر در مصوبه مذکور را ندارد؛ لذا چنانچه حضرت‌عالی تجدیدنظر را ضروری می‌دانید، با استفاده از اختیارات مقام ولایت دستور بررسی مجدد همراه با رهنمودهای مربوط را به مجمع تشخیص مصلحت نظام ارائه فرمایید.»

مقصود از نظر تفسیری شورای نگهبان که در نامه رئیس مجمع تشخیص مصلحت آمده، نظریه‌ای است که در سال ۱۳۷۲ ابراز شده است.

در این تفسیر آمده:

۱- مجمع تشخیص مصلحت نظام نمی‌تواند مستقلاً در مواد قانونی مصوبه خود تجدیدنظر کند.

۲- تفسیر مواد قانونی مصوب مجمع در محدوده تبیین مواد با مجمع است؛ اما اگر مجمع در مقام توسعه و تضییق مصوبه خود باشد، مستقلاً نمی‌تواند اقدام نماید.»

پاسخ رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام در سطح مجلس و محافل سیاسی بحثها و نقدهایی را به دنبال داشت.

رئیس کمیسیون اصل ۹۰ در این مورد گفت: «ارجاع مساله تجدیدنظر در تحقیق و تفحص مجلس از طرف مقام معظم رهبری به مجمع تشخیص مصلحت نظام یک ارجاع درست و قانونی بوده و این مجمع راه حل این موارد اختلاف است و برگرداندن این مساله از طرف آقای رفسنجانی به مقام معظم رهبری توجیه قانونی ندارد.»

رئیس کمیسیون قضایی مجلس نیز در این زمینه ضمن ابراز این نظر که اصل ۷۶ قانون اساسی که حق تحقیق و تفحص مجلس را در تمام امور کشور مجاز می‌داند، بدون ابهام و بی‌نیاز از تفسیر است، یادآور شده است:

«مقام معظم رهبری طی نامه‌ای صریحاً اعلام کردند که مجلس حق تحقیق و تفحص را دارد و رفع مانع را به مجمع تشخیص مصلحت نظام ارجاع نمودند؛ لذا نوشتن چنین نامه‌ای ازسوی این مجمع فقط وقت تلف کردن است!»

در مقابل **موسی قربانی** یک عضو کمیسیون حقوقی مجلس معتقد است: «نه مجلس به‌تنهایی می‌تواند آن قانون را اصلاح کند و نه مجمع تشخیص مصلحت نظام، بلکه مجلس باید نظر خود را بدهد و پس از ایراد شورای نگهبان به مجمع تشخیص ارجاع شود. این نظریه تفسیری شورای نگهبان از اصل قانون اساسی است.»

در برابر انتقادهای مطرح شده در محافل سیاسی، روابط عمومی مجمع تشخیص مصلحت نیز اقدام به پاسخگویی کرد.

این روابط عمومی طی اطلاعیه‌ای ضمن بیان اینکه: «مقام معظم رهبری در تاریخ ۱۳۸۰/۴/۷ درخواست رئیس محترم مجلس شورای اسلامی درخصوص تجدیدنظر در مصوبه مجمع تشخیص مصلحت برای تحقیق و تفحص از نهادهای زیرنظر مستقیم مقام معظم رهبری را «برای اقدام قانونی» ابلاغ فرمودند، یادآور شده است: «در این نامه [نامه رهبری خطاب به رئیس مجلس] مقام معظم رهبری اجازه تجدیدنظر را صادر ننموده‌اند، بلکه تاکید فرموده‌اند که مجوز تجدیدنظر را به مجمع ابلاغ خواهند کرد و لذا مجمع تشخیص مصلحت نظام با اعلام فقدان راه‌حل قانونی از معظم‌له تقاضا کرده است دستور تجدیدنظر و رهنمودهای لازم را ارائه فرمایند.»

«اما بالاخره فصل‌الخطاب موضوع، ابلاغیه اخیر مقام معظم رهبری بوده است که سرانجام بر تمام این بحثها پایان داد. در این ابلاغیه مقام رهبری ضمن تشکر از مراعات قانونی مجمع ؛ مجوز قانونی مربوطه را با استفاده از اختیارات مقام ولایت صادر کردند.

بحثهای حقوقی پیرامون این موضوع ادامه یافت و صرف بحث در جوانب موضوع که متضمن بررسی رویه‌های قانونی است، از این جهت که فضای تعاملات ارکان نظام را شفاف و منطقی و ضابطه‌مند می‌کند، سرمنشاء خیر و موجب تثبیت نظام است. ■

ایران و جهان

ایران و ایتالیا یک قرارداد یک میلیارد دلاری برای توسعه میدان نفتی دارخوین امضا کردند.

دادگاه تجدیدنظر صدور قرار بازداشت برای اکبر گنجی را تایید کرد.

نماینده خرم‌آباد در مجلس به یک سال زندان محکوم شد.

سه نماینده مجلس به دادگاه احضار شدند.

رهبر انقلاب: دفاع از مجرم، جرم است.

آیت‌الله صانعی: هیچ عقلی اجازه نمی‌دهد فکر اقلیت بر اکثریت جامعه حاکم باشد.

سپرده‌های ارزی ایران به ۱۶ میلیارد دلار رسید.

دفتر رئیس جمهور ادعای ایجاد تشکیلات اطلاعات موازی را تکذیب کرد.

رئیس سازمان سنجش و آموزش کشور بر حذف سهمیه‌های منطقه‌ای تاکید کرد.

رئیس قوه قضاییه: با وضعیت رفاهی فعلی قضات، نمی‌توان از عدالت دفاع کرد.

وزارت آموزش و پرورش سالیانه ۷۵ درصد کسری بودجه دارد.

آیت‌الله جنتی رانت‌خواران نفتی را به قوه قضاییه معرفی می‌کند.

تنها یک تا پنج درصد کالاهای وارداتی قاچاق کشف می‌شود.

مجلس لبنان خواستار پیگیری پرونده ربوده شدگان ایرانی شد.

علی افشاری در صورت سپردن وثیقه ۲۰۰ میلیون تومانی آزاد می‌شود.

هیچ وزارتخانه‌ای تا سال ۱۳۸۳ ادغام نمی‌شود.

مرعشی: کارگزاران دروزارت نفت مسوولیتی نداشته و ندارند.

۱۵/۵ درصد جمعیت کشور زیر خط فقر زندگی می‌کنند.

وزارت نفت آمادگی خود را برای ارائه اسناد قراردادها به مجلس اعلام کرد.

ناتو اعزام نیرو به مقدونیه را تصویب کرد.

روسیه ۴۶ دیپلمات آمریکایی را اخراج کرد.

اسرائیل به یک پایگاه ارتش سوریه در لبنان حمله کرد.

دو تن از دست‌اندرکاران ترور انورسادات رئیس جمهور پیشین مصر از زندان آزاد شدند.

مونته‌نگرو درصدد است ازیوگسلاوی جدا شود.

اسرائیل آتش‌بس با فلسطینی‌ها را رعایت نمی‌کند.

جیانگ زمین: دمکراسی بیشتری بر حزب کمونیست چین حاکم می‌شود.

مخالفان دولت سودان طرح صلح مصر و لیبی را نپذیرفتند.

۹ میلیون نفر در کشور بی‌سواد هستند.

رئیس سازمان زندانها طرح والعادیات زندانها را پر کرده است.

سازمان ملل مزارع شبعا را متعلق به سوریه می‌داند.

وحید تهدید کرد که در اندونزی انتخابات زودرس برگزار می‌کند.

میلوشوویچ در دادگاه جنایتکاران جنگی

حسن فتحی

دیکتاتورها هم محاکمه می‌شوند

جلسه تفهیم اتهام میلوشوویچ در لاهه ۱۵ دقیقه طول کشید

وقتی که گفته شد جهان به یک دهکده کوچک تبدیل شده و قوانین بین‌المللی اجازه دخالت در امور کشورها را داده، عده‌ای بر همان سنت قدیمی تاکید داشتند که: «چهار دیواری اختیاری!» ولی حوادث سالهای گذشته، خصوصاً از زمانی که جهان تک‌قطبی شد و مخالفتها در شورای امنیت سازمان ملل به همزیستی مسالمت‌آمیز تبدیل گردید، این واقعیت را آشکار ساخت که جهان واقعاً به یک دهکده کوچک تبدیل شده و هر کشور و مسوولی، در برابر جهانیان نیز مسوولیت دارد.

چند سال قبل زمانی که آمریکا در دوران ریاست جمهوری ریگان به پاناما حمله‌ور شد و ژنرال نوریه گا رئیس جمهور این کشور را بازداشت کرد و برای محاکمه به آمریکا برد، اعتراضات بسیاری را در جهان شاهد بودیم و آن حادثه را دخالت در امور داخلی دیگران عنوان کردند؛ ولی جنگهای بالکان، وضعی را در جهان به‌وجود آورد که جنایتکاران جنگی در مخمصه قرار گرفتند و به‌راستی زنگ خطر برای دیکتاتورها به‌صدا درآمد. اگرچه هنوز هم تک‌صداهایی در گوشه و کنار جهان محاکمه جنایتکاران جنگی و آنچه را در دادگاه بین‌المللی لاهه صورت می‌گیرد نفی می‌کند و دخالت در امور داخلی کشورها قلمداد می‌نماید، ولی نظام بین‌المللی نشان داده که درصدد است از طریق قوانین جزایی، به مقابله جدی با دیکتاتورها بپردازد.

دو جنگ جهانی که در نیمه اول قرن بیستم روی داد، اوضاع جهانی را دچار تغییراتی کرد و اهمیت صلح و همزیستی مسالمت‌آمیز را آشکارتر ساخت. اگرچه در فاصله دو جنگ با رشد رژیمهای فاشیستی در آلمان، اسپانیا، ژاپن، روسیه و ایتالیا، همزیستی تا حدودی به فراموشی سپرده شد و ناسیونالیسم کور و بی‌هدف جای زندگی در صلح و آرامش را گرفت، اما پس از جنگ جهانی دوم وضعیتی به‌وجود آمد تا صلح و دوستی جای جنگ و نزاع را بگیرد.

در پایان جنگ دوم، دو حادثه بزرگ صورت گرفت که اهمیت‌شان امروزه مشخص‌تر شده است. این دو حادثه تشکیل دو دادگاه جنایتکاران جنگی در آلمان و ژاپن شکست خورده بود که توسط متفقین برگزار شد و به محاکمه سران این دو کشور انجامید.

در سالهای بعد از آن به دلیل جنگ سرد دو ابرقدرت و رقابت تخریبی که به وجود آمده بود، مجدداً اوضاع تغییر کرد و جنایتکاران و دیکتاتورها تحت لوای این ابرقدرتها به بقای خود ادامه دادند؛ اما چندین سال است که دوران بازگشت به اعمال قوانین بین‌المللی آغاز شده است.

البته در سالهای پس از جنگ جهانی، شاهد محاکمه برخی حکام در کشورها بودیم. این حوادث معمولاً پس از انقلابها و یا قیامهای مردم اتفاق می‌افتاد؛ ولی اینکه جامعه جهانی این افراد را به پای میز محاکمه بکشاند و تحت تعقیب قرار دهد، حرکت جدیدی است.

اسرائیلی‌ها سالها به دنبال جنایتکاران نازی بودند و تعدادی از آنها را در گوشه و کنار جهان شکار می‌کردند و یا کمونیست‌ها مخالفان خود را ترور می‌کردند که در این مورد می‌توان به ترور **تروتسکی** به دست عوامل **استالین** اشاره کرد.

همواره این موضوع مطرح بوده که آلمان و ژاپن که سرانشان به اتهام دست داشتن در جنگ محاکمه شدند، کشورهای شکست خورده و اشغال شده بودند؛ ولی قوانین جزایی امروزه در مورد کسانی اعمال می‌شود که در وضع متفاوتی نسبت به سران آلمان نازی و ژاپن قرار دارند.

وقتی که یک قاضی اسپانیایی طی دادخواستی به دادگاه انگلستان خواستار توقیف و محاکمه **پینوشه** حاکم نظامی پیشین شیلی شد، زنگ خطر برای کسانی که ناقض حقوق بشر، عامل سرکوب ملتها، حامی تروریسم بین‌الملل و جنایتکاران جنگی بودند، به صدا درآمد. اگرچه پینوشه توانست از مخمصه رهایی یابد و راهی شیلی شود، اما در کشورش هم با مشکلات بسیاری مواجه است.

برای برخی از دیکتاتورها که تحت تعقیب بین‌المللی قرار دارند، بهترین مکان کشور خودشان است؛ زیرا تا وقتی که قدرت دارند، می‌توانند در کشور خود ایمن بوده، از گزند حوادث در امان باشند؛ ولی در این مدت، ملتها هستند که از سوی جامعه بین‌المللی تحت فشار قرار می‌گیرند و با انواع و اقسام تحریمها مواجه می‌شوند تا دیکتاتور را ساقط کنند و به دادگاه بسپارند. در چنین شرایطی که اوضاع تغییر می‌کند، دیگر هیچ کجا برای دیکتاتور ایمن نیست و اراده عمومی برای بازداشت و مجازات او بسیج می‌شود.

دیکتاتورهایی که به عنوان جنایتکاران جنگی تحت تعقیب بین‌المللی قرار دارند، قادر به خروج از کشور خود نیستند و از تجربه پینوشه عبرت گرفته‌اند، زیرا به این واقعیت واقفند که در آن صورت بازداشت می‌شوند و با مشکلات قضایی مواجه می‌گردند.

دستگیری **عبدالله اوج آلان** رهبر کردهای ترکیه و قتل **جوهر دودایف** رئیس جمهور چچن که از طریق پیگیری امواج تلفن همراهشان صورت گرفت و آنچه در هفته‌های گذشته در یوگسلاوی شاهد بودیم و وضعیتی که برای پینوشه به وجود آمد، این واقعیت را آشکار ساخت که جهان دیگر مکان امنی نیست و هر لحظه بیم بروز حادثه می‌رود.

امروزه جامعه جهانی برای تحت فشار قرار دادن دیکتاتورها ابزار مختلفی دارد که می‌تواند از آنها به نحو احسن استفاده کند. در جنگ بالکان از تمامی حربه‌ها حتی حمله هوایی برای تحت فشار قرار دادن دیکتاتور و تسلیم او استفاده شد و درنهایت این جامعه جهانی بود که موفق گردید و توانست خواسته خود را به قصاب بالکان تحمیل کند. اگرچه برخی از کشورها به مخالفت با خواسته جامعه جهانی برخاسته و یا از این وضعیت انتقاد کرده‌اند، ولی نمی‌توانند دیدگاههای خود را به جهانیان تحمیل نمایند.

یوگسلاوی تا فروپاشی

اسلو بودان **میلوشوویچ** رئیس جمهور فدراسیون

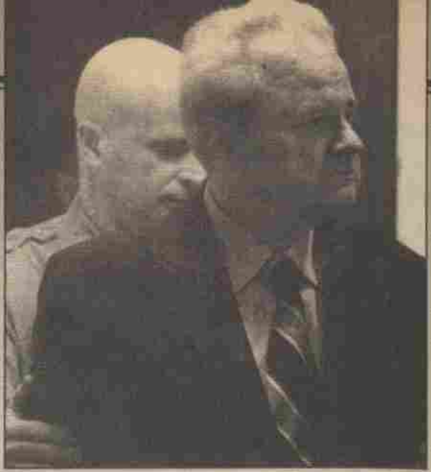

یوگسلاوی بود که آن را به سوی نیستی سوق داد و پس از او نیز متأسفانه اوضاع به‌گونه‌ای وخیم است که امکان جدایی مونته‌نگرو نیز وجود دارد. اگرچه در سایه فشارهای ناتو و آمریکا از تجزیه و جدایی کوزوو جلوگیری شد. اما وضعیت مونته‌نگرو به گونه دیگری است. میلوشوویچ ناآگاهانه وضع ناگواری به وجود آورد که هم خود و هم یوگسلاوی را نابود کرد و اکنون نیز در زندان سازمان ملل در لاهه در انتظار محاکمه به‌سر می‌برد.

کشور یوگسلاوی با ترکیبی قبل از فروپاشی برای اولین بار در سال ۱۹۱۸ شکل گرفت. در این سال پتر اول پادشاه صربستان بود. نام این کشور در سال ۱۹۲۹ رسماً به یوگسلاوی تبدیل شد. از سال ۱۹۴۵ که **مارشال تیتو** در این کشور جمهوری خلق تشکیل داد. اوضاع دگرگون شد و یوگسلاوی به مجموعه کشورهای کمونیستی پیوست. هرچند که وی با سیاستهای کرملین مخالف بود. او تا سال ۱۹۸۰ که در ۸۷ سالگی درگذشت، درحقیقت عامل وحدت و یکپارچگی این کشور بود که از شش جمهوری و دو منطقه خودمختار به شرح زیر تشکیل شده بود:

- بوسنی هرزگوین به مرکزیت سارایوو
- اسلوونی - لوبلیانا
- صربستان - بلگراد
- کرواسی - زاگرب
- مقدونیه - اسکوپیه
- مونته‌نگرو - تیتوگراد

مناطق خودمختار نیز شامل کوزوو به مرکزیت پریستینا و ویوودینا به مرکزیت نووی‌ساد بودند. با استقلال جمهوریها که با جنگ خونین بالکان همراه بود. یوگسلاوی محدود به دو منطقه خودمختار و جمهوریهای صربستان و مونته‌نگرو گردید. کوزوو نیز خواستار جدایی بود که استقلالش با مخالفت آمریکا و اروپا مواجه شد؛ ولی سیاستی که اسلو بودان میلوشوویچ در زمان ریاست جمهوری خود درپیش گرفت. سبب گردید مردم مونته‌نگرو هم در راه جدایی قدم بردارند. حتی پس از میلوشوویچ، کوشتونیت رئیس جمهور جدید هم نتوانسته رضایت آنها را برای باقی ماندن در فدراسیون یوگسلاوی جلب کند.

مردم جمهوریها و مناطق خودمختار از سیاستی که صربها درپیش گرفته بودند ناراضی هستند.

میلوشوویچ در بند

از زمانی که جنگ در بالکان جریان داشت و هر روزه فاجعه‌ای توسط صربها آفریده می‌شد، دادگاه جنایتکاران جنگی در لاهه اعلام کرده بود که جنایتکاران جنگی صرب باید محاکمه شوند.

آن زمان محاکمه افرادی نظیر میلوشوویچ که قدرت را در دست داشتند، به نظر دور از واقعیت می‌رسید؛ اما وقتی که مردم علیه او قیام کردند و کوشتونیت به ریاست جمهوری رسید، راه برای تحویل او به سازمان ملل هموار شد. چنانچه پس از چندی دولت یوگسلاوی او را بازداشت کرد و مدتی بعد تحویل دادگاه بین‌المللی جرایم جنگی داد.

ناگفته نماند که برای تحویل میلوشوویچ باید شرایطی فراهم می‌گردید تا این موضوع حالت قانونی داشته باشد. در همین حال رئیس جمهور یوگسلاوی صراحتاً بر این امر تاکید کرد که نمی‌توان با دادگاه لاهه همکاری نکرد؛ ولی **هری رابینسون** کمیسر عالی حقوق بشر سازمان ملل اعلام کرد:

«امروز ما یک قدم به روزی که بتوانیم به هر دیکتاتور مسوول برای نقض حقوق بشر بگوییم تو برای حسابهایت فراخوانده خواهی شد و مکانی برای پنهان شدن نیست، نزدیکتر شده‌ایم.»

دولت یوگسلاوی برای هموار کردن راه، قانونی را به تصویب رساند که براساس آن، این کشور با دادگاه بین‌المللی لاهه برای استرداد متهمان به ارتکاب جنایت علیه بشریت همکاری می‌کند. این قانون که با مخالفت طرفداران میلوشوویچ همراه بود. دست دولت یوگسلاوی را برای تحویل رئیس جمهور پیشین و تعدادی از مقامات سیاسی و نظامی باز کرد و درنهایت میلوشوویچ که در بازداشت به‌سر می‌برد. با هلی‌کوپتر به زندان شووینگن در لاهه انتقال یافت. جالب توجه اینکه هلندیها به همسر میلوشوویچ اجازه ورود به کشورشان را ندادند.

او به زندان انفرادی انتقال یافت و تحت مراقبت‌های پزشکی قرار گرفت تا برای تفهیم اتهام در مقابل قاضی «می» قاضی انگلیسی دادگاه قرار بگیرد. اولین حضور میلوشوویچ در دادگاه ۱۵ دقیقه طول کشید که این حضور ۱۵ دقیقه‌ای به‌طور مستقیم از شبکه تلویزیونی هلند پخش شد. این جلسه در حقیقت به جروبحث بین قاضی و متهم تبدیل شد. او که با سه لیموزین سیاه رنگ به دادگاه آورده شده بود، به‌تنهایی در دادگاه حضور یافت و اعلام کرد: «نیازی به وکیل ندارم؛ زیرا دادگاه را به رسمیت نمی‌شناسم!» سخنرانی او سبب گردید قاضی انگلیسی سخنانش را قطع کند و صراحتاً بگوید که دادگاه محل سخنرانی نیست.

میلوشوویچ مهمترین جنایتکار جنگی است که پس از جنگ جهانی دوم به این جرم تحت محاکمه قرار می‌گیرد. وی که خود را گناهکار نمی‌داند، در صورت اثبات اتهاماتش به حبس ابد محکوم خواهد شد. گفته می‌شود تهیه ادعانامه دادستان و دفاعیه او ماهها طول می‌کشد؛ لذا انتظار می‌رود دادگاه اصلی ماهها ادامه داشته باشد و یک سال دیگر آغاز شود.

اگرچه بازداشت میلوشوویچ با اعتراضاتی در یوگسلاوی مواجه شد، اما استقبال جهانی را درپی داشت. **تونی بلر** نخست‌وزیر انگلستان اعلام کرد: «ما همواره به وضوح گفته‌ایم که میلوشوویچ باید به دلیل اتهاماتی که به وی نسبت داده می‌شود، در دادگاه حضور یابد.»

جک استراو وزیر خارجه انگلستان هم گفت: «انتقال میلوشوویچ به لاهه هشداری است به همه دیکتاتورها که از قانون نگریزند.» در همین حال **کوفی عنان** دبیرکل سازمان ملل در بیانیه‌ای بر این امر تاکید کرد که: «امروز نه تداعی کننده کینه و انتقام‌جویی، بلکه روزی است که یادآور عدالت و دادگستری خواهد بود.» او همچنین به خبرنگاران گفت: «انتقال میلوشوویچ به لاهه باید به همه رهبران جهان نشان دهد که مسوول سوءاستفاده از قدرت هستند و در دنیای امروز، مردم و جامعه جهانی آنها را نمی‌بخشند و پاسخگو می‌دانند.»

شما و جهان سیاست

ابراهیم خرازی از ارومیه

منظور از دولت خودگردان فلسطین چیست؟

در سال ۱۹۴۷ سازمان ملل به تقسیم سرزمین فلسطین و تشکیل دو کشور در این سرزمین رای داد. سال بعد از آن در شرایطی که اعراب به مخالفت با قطعنامه سازمان ملل ادامه داد و حاضر به تقسیم فلسطین نبودند، یهودیها اقدام به تاسیس اسرائیل کردند. از آن پس اسرائیل روزبه‌روز به تقویت خود پرداخت و توانست به قدرتمندترین کشور خاورمیانه تبدیل شود، به‌طوری که در جنگهایی که با اعراب داشت، به موفقیت دست یافت و توانست علاوه بر تمامی سرزمین فلسطین، بخشهایی از سرزمینهای همسایه را نیز به اشغال درآورد.

از آن زمان تاکنون کشمکش بین اعراب و اسرائیل ادامه دارد و اسرائیل که کنترل تمامی سرزمین فلسطین را در دست دارد، همواره با تشکیل کشور فلسطین مخالفت کرده و اجازه ایجاد چنین کشوری را نداده است.

فلسطینی‌ها در قالب سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) و دیگر سازمانها و گروهها به نبرد با اسرائیل ادامه داده و خواستار بازپس‌گیری خانه و کاشانه خود بوده‌اند؛ ولی در این راه موفقیت چندانی به دست نیاورده‌اند، زیرا اسرائیل تمایلی به شکل‌گیری کشوری به نام فلسطین نداشته‌اند. ولی این دو گروه که سالها برای نابودی یکدیگر قدم برمی‌داشتند، عاقبت در سال ۱۹۹۳ قرارداد صلحی را به امضا رساندند که به سالها جنگ و درگیری پایان داد و راه را برای زندگی در کنار یکدیگر هموار ساخت.

قرارداد صلح که بین عرفات رهبر ساف و اسحاق رابین نخست‌وزیر اسرائیل به امضا رسید و به قرارداد اسلو معروف شد، چگونگی انتقال قدرت به فلسطینی‌ها را مشخص کرده و آنها در قالب توافق‌نامه غزه و اریحا به اجرای توافق‌نامه‌ها پرداختند.

در اعلامیه اصول تدابیر خودمختاری انتقالی صراحتاً براین امر تاکید شده که «دولت اسرائیل و گروه فلسطینی در اجلاس صلح خاورمیانه به نمایندگی از سوی مردم فلسطین توافق کردند که زمان پایان دادن به چندین دهه رویارویی و کشمکش فرارسیده و دوران شناسایی متقابل حقوق قانونی و سیاسی و مبارزه در راه زندگی امن و سالم با یکدیگر و تحقق صلح عادلانه و همیشگی و فراگیر و مصالحه تاریخی از راه فرآیند سیاسی مورد توافق، آغاز شده است.»

صلح ساف با اسرائیل که به عقب‌نشینی تدریجی ارتش اسرائیل از برخی مناطق اشغالی انجامید، موجب گردید تشکیلات خودگردان که یاسر عرفات در رأس آن قرار داشت کنترل این مناطق را در دست بگیرد. تشکیلات خودگردان که درصدد تثبیت حاکمیت فلسطینی‌ها می‌باشد، با اقدامات گروههای حماس و جهاد اسلامی که مخالف توافق‌نامه اسلو هستند، مواجه شده است. همین امر همراه با اقدامات یهودیان افراطی، فلسطین اشغالی را به صحنه رویارویی خونینی مواجه ساخته که درحال حاضر نیز ادامه دارد.

این وضعیت که با روح توافق‌نامه اسلو و پیمان غزه و اریحا مخالف است، اوضاع را آشفته کرده و اگر ادامه یابد، ممکن است دستاوردهای آشتی و صلح را به کلی از بین ببرد.

سه گانه

کیان فولادی

یک حمله پیش‌بینی نشده

یک‌شنبه دوازدهم تیرماه جاری ازدحام جمعیت در برخی شعب بانک صادرات خبر از اتفاقی می‌داد که درحال وقوع بود. اتفاقی که تا پایان ساعت اداری آن روز کامل شد. یکصد میلیارد تومان اوراق مشارکت طرحهای وزارت نیرو درحالی در روز نخست عرضه در بانک توسط مردم خریداری شد که مدیران «وزارت نیرو» ناامید از اقبال مردم، مهلت ده روزه‌ای را برای مراجعه خریداران پیش‌بینی کرده بودند و صبح روز دوشنبه با شنیدن خبر درحالی که پنجره اتاقهای خود را برای کشیدن نفسی عمیق می گشودند به استفاده بیشتر از این موقعیت بادآورده می‌اندیشیدند. اندیشه‌ای که باعث شد تا در کمترین زمان و در میز بزرگی گردهم آیند و با توافقی سریع، پنجاه میلیارد تومان دیگر از اوراق مشارکت طرحهای موردنظر خود را برای عرضه به مردم مشتاق به بانکها ببرند.

در همین روز نیز یکی از مدیران ارشد وزارتخانه در گفتگو با رسانه‌ها شادمانی مسوولان وزارت نیرو را ابراز کرد و این اتفاق را موفقیتی برای اقتصاد کشور به‌ویژه در بخش نیرو ارزیابی کرد.

اظهارنظری که باید در آن به تردید نگریست: وزارت نیرو همچون بسیاری از مراجع اقتصادی کشور هنگامی که با مشکل کسری بودجه جهت ساخت و راه‌اندازی نیروگاههای مورد نیاز کشور مواجه گردید، به عنوان آخرین چاره تصمیم گرفت تا با استقراض از همانها که باید آب و برق تولیدی را دراختیارشان قرار دهد، این خلاء را پر کند و به این ترتیب اوراق مشارکتی منتشر شد که به خریداران آن در هر سال معادل هفده درصد مبلغ مشارکت سود پرداخت خواهد شد. سودی تضمین شده که از محل دیگر درآمدهای این وزارتخانه تامین گردیده است و پس از آنکه یکصد میلیارد تومان از این اوراق در روز نخست به فروش رفت، پنجاه میلیارد تومان دیگر نیز به آن افزوده شد. اینکه چگونه طی یک روز، این مبلغ هنگفت از این اوراق مشارکت به فروش رفت خود نکته‌ایست که شایسته نیست به سادگی از آن گذر کرد.

در شرایطی که براساس آمارهای مختلفی که از سوی مراکز متعدد اقتصادی - آماری، اعلام می‌شود، نرخ تورم در کشور سالانه بین ۱۴ تا ۲۰ درصد تخمین زده شده و سود وعده داده شده برای این اوراق مشارکت نیز تنها ۱۷ درصد تعیین شده است، خریدار این اوراق در صورت تحقق وعده‌های منتشرکنندگان آن، در بهترین فرض ممکن تنها توانسته است سودی برابر با نرخ تورم به دست آورد و این بدان مفهوم است که برخلاف ظاهر بر ارزش دارایی خود نیز نیفزوده است و تنها توانسته از کاهش ارزش دارایی خویش در برابر نرخ تورم جلوگیری کند.

به این ترتیب اشتیاق مردم در خرید این اوراق را تنها یک توجیه می‌ماند؛ اینکه شرایط اقتصادی به‌قدری نامطلوب و خطر سرمایه‌گذاری در رشته‌های دیگر آنچنان بالا رفته است که به دست آوردن سودهایی هرچند اندک اما تضمین شده بر سودهای منطقی اما همراه با خطرات اقتصادی کنونی، ترجیح یافته‌اند و یا شاید اصولاً بستر فعالیت‌های اقتصادی چنان محدود و پرپیچ و خم شده‌اند که باز شدن مسیری نظیر آنچه وزارت نیرو در راه دارندگان سرمایه قرار داده، هرچند از منظر اقتصادی صرفه‌ای ندارد ولیکن از رکود سرمایه‌های مانده در دست صاحبانش خوشایندتر است.

به این ترتیب خوشحالی مدیران وزارت نیرو در فروش دور از انتظار برگه‌های مشارکت هرچند در نگاه نخست از دید ایشان توفیقی غیرمنتظره بوده است، درحقیقت نشان دیگریست از وخامت روزافزون اقتصاد ایران.

از سوی دیگر پس از سالها که شعار خصوصی‌سازی و کاهش وزن اقتصادی دولت به عنوان یکی از محوری‌ترین سیاستهای اقتصادی بر زبان مسوولان این بخش جاریست، این اقدام مدیران اقتصادی وزارت نیرو که بی‌تردید با اطلاع و تایید دیگر بخشهای دولت نظیر بانک مرکزی، شورای اقتصاد و... انجام گرفته، گام عملی دیگری در به خاک سپردن آن شعارها و بازگشتن به مسیری است که برای سالها پس از انقلاب اقتصاد ایران در آن گام نهاد و امروز از اینکه شرایط آن روزها، مدیران وقت را ناگزیر از انتخاب آن راه کرد، با تاسف یاد می‌شود. راهی که بدنه اقتصادی دولت را چنان سنگین کرد که دیگر توان حرکت را از کف داد و حال با فروش این اوراق در عمل نزدیک به یکصد و پنجاه میلیارد تومان دیگر از دارایی‌های بخش خصوصی با وعده ۱۷ درصد سود سالانه، به حساب دولت ریخته خواهد شد تا همچنان اقتصاد با «محوریت، عاملیت و آمریت» دولت، گزینه مطلوب تصمیم گیرندگان اقتصاد ایران باقی بماند.

درنهایت توجیه قابل دفاعی که از نظر اقتصادی برای واگذاری این اوراق برای دولتمردان باقی می‌ماند، تمسک به این نکته خواهد بود که سرمایه‌ای که از این طریق دراختیار دولت قرار گرفت، درحقیقت دارایی‌های اندک و سرگردانی بود که در دست عده‌ای از سرمایه‌گذاران بخش خصوصی قرار داشت که از این طریق به راه تولید کشیده شده و ضمن کمک به سرعت گرفتن چرخ تولید از جذب این سرمایه‌های سرگردان به بازار دلالی و خرید و فروش ارز و طلا جلوگیری کرده است.

در پاسخ به این ادعا هرچند باید به صحت این نظر در ظاهر اعتراف کرد، اما باید اضافه کرد با درنظر گرفتن مجموع شرایط اقتصاد ایران مناسب‌ترین راه چاره برای سامان‌دهی این سرمایه‌های سرگردان، حمایت و تقویت صنایع و تولیدکنندگان بخش خصوصی است تا آنها بتوانند از آنچنان ثبات و اعتبار اقتصادی برخوردار شوند که قدرت جذب این سرمایه‌های پراکنده و اما تاثیرگذار را بیابند، تا ضمن کاستن از وزن دولت از رونق بازار ارز و طلا نیز کاسته شود.

صبح روز دوشنبه درحالی که مدیران وزارت نیرو پنجره‌های اتاق خود را برای کشیدن یک نفس عمیق می‌گشودند، در اندیشه استفاده بیشتر از این فرصت بادآورده بودند

آیا واقعاً آب نیست؟

درحالی که از سوی مسوولان بلندپایه سازمان آب تهران، طرح جیره‌بندی آب، سیاستی موقت اعلام شده بود، از هفته‌ای که گذشت طرح آزمایش جیره‌بندی آب در شهر تهران نه‌تنها از حالت آزمایشی خارج و به‌شکل رسمی اجرا شد، بلکه مدت اجرای آن نیز دست‌کم به مدت شش ماه دیگر افزایش یافت. ساعاتی پیش از اجرای این تصمیم نیز از سوی مراجع رسمی اعلام شد آب ذخیره شده پشت سدهای تهران در صورت ادامه شرایط کنونی از نظر مصرف و بارندگی تا سه ماه دیگر به پایان خواهد رسید و در اصفهان نیز به عنوان دومین استان صنعتی کشور نیز، آب ذخیره شده در سدها تنها تا شهریور ماه باقی خواهد ماند. ساکنان دیگر استانهای مرکزی، شرقی و جنوبی کشور نیز این روزها، ظرفهای خالی آب را در ماههای آینده به‌سادگی پیش‌بینی می کنند. اما سؤال این است که با وجود خشکسالی که چند سالی است چتر خود را در آسمان ایران برافراشته است، شهروندان ایرانی باید این‌چنین از کمبود آب در مضیقه باشند و آیا حقیقتاً آب نیست و یا مشکل جای دیگری نهفته است؟

آیا اگر بر رودخانه‌های کوچک و بزرگ کشور سدهایی داشتیم تا سالانه میلیونها مترمکعب آب سرچشمه‌های پرآب کوهستانهای ایران در خلیج فارس، دریای خزر و کویر مرکزی گم نشود باز هم شش ماه جیره‌بندی آب ضرورت می‌یافت؟

اگر آبیاری قطره‌ای زمینهای کشاورزی که چند سالی

ده میلیون شهروند تهرانی آب مورد نیاز خود را از منابعی تاْمین می کنند که برای تاْمین نیاز پنج میلیون نفر تدارک دیده شده بود

مورد توجه بخش‌هایی از دولت قرار داشت، ادامه می‌یافت و مانند امروز در عمل به فراموشی سپرده نمی‌شد، باز هم کشاورز به بهانه کمبود آب دست از کار می‌کشید؟

تصمیم‌گیرندگان و برنامه‌ریزان صنعت آب کشور هنوز در این نکته که آیا باید آب شرب شهرها از آب خام جدا شود یا خیر به اتفاق نظری نرسیده‌اند و درحالی که شهرداری تهران ادعا می‌کند از سال جاری برای آبیاری فضای سبز شهری تنها از آب خام استفاده خواهد کرد، در هیچ‌یک از هزار شهر ایران شبکه آب شرب از آب خام تفکیک نشده است، که اصولاً بسیاری از دست‌اندرکاران صنعت آب چنین جداسازی را مقرون به صرفه و انجام شدنی نمی‌دانند!

و از اینها تاْسف‌بارتر کم‌کاری است که در بخش فرهنگ مصرف آب به چشم می‌خورد که، اگر راهکارهای پیشین نیازمند صرف هزینه‌های کلان برای جلوگیری از بحران آب است، اما فراهم آوردن بستر فرهنگی مناسب درمیان شهروندان ایرانی، برای مصرف صحیح آب، دست‌کم نسبت به آنچه گفته شد، هزینه بسیار کمتری را از خزانه دولت به مصرف خواهد رساند.

این روزها که براساس آمار ارائه شده تعداد معتادین به مواد مخدر در کشور از مرز یک میلیون نفر گذشته است، نهادهای فرهنگی دولت، تبلیغات زیبا و تاْثیرگذاری برای کاهش تقاضای مواد مخدر تهیه کرده‌اند و هر بام و شام از هر بر و بوم دوری از این بلای قرن را ندا می‌دهند، اما کسی نمی‌داند اینان آن روزها که آمار معتادین بسیار کمتر از یک میلیون نفر بود، در کجا و به چه کاری مشغول بوده‌اند. حال این داستان در مورد آب نیز تکرار می‌شود و امروز که کمبود آب به بحرانی‌ترین وضع خود رسیده است، اندک اندک عده‌ای فهمیده‌اند که آموزش مصرف بهینه آب، چه اثر غیرقابل انکاری در دور نگاه داشتن جامعه از مرز بحران دارد. هرچند این‌بار نیز باید به کاردانی مردم امید بست و به آینده‌نگری ایشان تکیه کرد که سالهاست دانسته‌ایم اگر تنها به برنامه‌ریزی و مدیریت مسوولان تکیه کنیم، کلاهمان را بسیار دور از معرکه پیدا خواهیم کرد!

تهدید از راه دور!

یکی از فعالان سیاسی که اگر دسته‌بندی وزنه‌های سیاسی کشور را به دو بخش اصلاح‌طلب و محافظه‌کار بپذیریم، بی‌تردید در گروه محافظه‌کاران قرار خواهد گرفت، در بیانی تند خطاب به نمایندگان مجلس اظهار کرده است که: «عملکردهای امروز نمایندگان مجلس می‌تواند سند معتبری در رد صلاحیت ایشان در دوره‌های آینده انتخابات مجلس شورای اسلامی، از سوی شورای نگهبان باشد.» و به این ترتیب درحالی که هنوز نزدیک به سه سال تا پایان دوره کاری مجلس ششم و انتخابات مجلس هفتم باقی است، تهدیدی آشکار نمایندگان مجلس را به تجدیدنظر در راهی که در پیش گرفته‌اند ترغیب می‌کند. اینکه چرا این بیان از سوی این فرد به تهدید تعبیر شده است، مقدمات ساده‌ای دارد:

اگر فرض کنیم گوینده از اظهار این مطلب تنها قصد هشدار به نمایندگان در مورد ارتکاب اعمال خلاف قانون را داشته است، باید بپذیریم که از زیرکی یک سیاستمدار در گفتار هیچ بهره‌ای نبرده است. درحالی که سابقه گوینده در فعالیت‌های سیاسی حاکی از تجربه فراوان وی در عرصه سیاست است و از چنین فردی بسیار بعید است که مطلبی بدین روشنی را که «اعمال خلاف و غیرقانونی نمایندگان در تاْیید صلاحیتشان برای آنان در آینده مجلس ایجاد اشکال خواهد کرد»، در نطقی سیاسی و در برابر مخاطبانی سیاست‌شناس، بیان کند.

از سوی دیگر این عبارت گوینده که اعمال نمایندگان مجلس در این دوره می‌تواند عواقبی از آن دست را به همراه آورد، به آن معنی است که وی در مقام برحذر داشتن تمام نمایندگان مجلس در دوره‌های گذشته و آینده، از اعمال خلاف قانون نبوده است، بلکه مشخصاً نمایندگان دوره ششم را مخاطب قرار داده است.

به این ترتیب این عضو هیاْت مؤتلفه برخی اعمال سیاسی نمایندگان مجلس را در دوره ششم، سندی برای رد صلاحیت آنها دانسته است و اعمال سیاسی نمایندگان مجلس نیز از دو گونه خارج نیست. نخست نطقها و سخنرانیهای ایشان در مجلس یا خارج از آن و دیگر ارائه طرحها و تصویب قوانین موردنظر. پس اگر باز هم بخواهیم معنای حقیقی این تهدید را بدانیم، اسناد رد صلاحیت از دید گوینده، سخنرانیهای نمایندگان و طرحها و قوانین تولیدی ایشان خواهد بود. قوانینی که پیش از لازم‌الاجرا شدن از تاْیید فقها و حقوقدانان شورای نگهبان می‌گذرد تا ضمن مبری بودن از شبهه مخالفت با شرع یا قانون اساسی در چارچوب قانون به جامعه عرضه شوند. حال چگونه چنین روند قانونی و شرعی سبب رد صلاحیت یک نماینده خواهد شد یا سخنانی که نماینده مجلس در مقام اجرای وظایف نمایندگی اظهار می‌کند و طبق قانون نسبت به بیان آنها مصونیت قضایی دارد می‌تواند سندی در حذف نماینده گردد؟ سؤالی است که باید پاسخش را در اظهارات آینده این عضو فعال عرصه سیاست پی گرفت! ■

کتاب و کتابخوان

دانستنیهای علمی برای جوانان

دانستنیهای علمی برای نوجوانان

کتاب مذکور با بیانی روشن به علوم مورد نیاز نوجوانان و بزرگسالان پرداخته و جهت ارائه هرچه بهتر مفاهیم علمی، برای تک تک آنها تصاویری به همراه دارد.

در این کتاب دروس علمی به‌طور بی‌نظیری تلخیص شده و در آخر دروس سؤالات درجه‌بندی و آزمایش شده‌اند.

فصل اول کتاب تحت عنوان دنیای دانش بشری، فصل دوم با نام محیط زیست، فصل سوم با عنوان ماده و انرژی و فصل چهارم کتاب تحت عنوان فشار و رفتار هوا نگارش یافته است.

همچنین فصل پنجم کتاب به ارتعاشات هوا و فصل ششم به هوا و اکسیداسیون می‌پردازد.

کتاب مذکور در دوازده فصل به رشته تحریر درآمده است و در هر فصلی موضوعی دنبال می‌شود.

این کتاب در ۱۸۷ صفحه توسط مؤسسه انتشارات تلاش در ۵۰۰۰ جلد چاپ شده است.

کتاب دانستنیهای علمی برای نوجوانان را لوئیس تی‌میسون نگارش کرده و هدایت موتابی آن را به فارسی برگردانده است.

بروسلی چه می گوید

بروسلی چه می گوید
آشنایی با روش تمرینات و مبارزه در کونگ فو

کتاب بروسلی چه می گوید، اثری است از بروسلی و تجربیات وی در امر مبارزه شخصی.

خواننده در این کتاب خودآموز با روش تمرینات و مبارزه در کونگ‌فو آشنا می‌شود و فنون رزمی را یکی پس از دیگری می‌آموزد.

کتاب بروسلی چه می‌گوید، توسط دان اینوسانو گردآوری شده و در آن عکسهایی از مبارزات بروسلی به چاپ رسیده است.

کتاب مذکور در ۵۰۰۰ جلد در سال ۱۳۷۹ برای چهارمین بار و در ۱۱۲ صفحه به چاپ رسیده است. مؤسسه انتشارات تلاش ناشر این کتاب است.

طالع‌بینی هندی

طالع بینی هندی
بر اساس صور فلکی

بی.وی.رامان نویسنده کتاب طالع‌بینی هندی پس از مقدمه، فهرستی از واژه‌های تخصصی را در ابتدای کتاب خود آورده است.

او سپس به بخشهای دیگر همانند دائرةالبروج و منظومه شمسی، مقیاس زمانی هندوها، واژه‌شناسی طالع‌بینی روش هندی پیشگویی، روش غربی آن و... پرداخته است.

در قسمتی از این کتاب آمده است:

«فیلسوفان معتقد هستند که مرگ انتقال روح به مرحله‌ای پایدارتر از حیات است که طی آن مرحله، بقیه مراحل تکامل روح که در این جهان انجام نشده است، انجام خواهد شد.

با محاسبه طول عمر این جهان، به‌طور دقیق و نوع و طبیعت مرگ این امکان وجود دارد تا از بروز بسیاری فجایع و مشکلات خانوادگی در این دنیا جلوگیری کرد...

کتاب مذکور توسط علی منطقی ترجمه شده و توسط آبان گرافیک در ۵۰۰۰ جلد و در ۳۹۷ صفحه منتشر شده است.

عشق عاشق،
عشق بود و بس ...

○ اسماعیل جمشیدی •

از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۶۵ جمعاً سه دوره به کار در تحریریه اطلاعات هفتگی پرداختم که درج هریک دوره، داستانی دارد. گرچه در دوره دوم و سوم به خاطر کارهای نو و ابتکاری که داشتم به شهرت و موقعیت اجتماعی قابل توجهی رسیده بودم. اما ماجرای اولین ورودم به این مجله و به این جمع، قصه دیگری دارد و همین طور خاطرات آن...

حتی یادآوری خاطرات آن با شورعشق و عاشقی به حرفه‌ای توام است که بیش از چهل سال به درازا کشید و مزه مزه خاطرات این دوران، بخصوص همان اولین دوره کار ما دراطلاعات هفتگی، حالت نوستالوژیک مسرت‌بخشی یافته و از همین رواست که وقتی برای عنوان این یادداشت اندیشیدم، «عشق عاشق» و شوریدگی حرفه‌ای کار به یادم آمد و دیگر هیچ!

در شهر ما (آمل) نام دو نویسنده مطبوعات به عنوان چهره‌های برخاسته از شهر، بیش‌تر به گوش و چشم می‌آمد:

«جوادفاضل» و«پرویزنقیبی». گرچه عموی بزرگ من، هیچ کدام از این دونفر را زیاد جدی نمی‌گرفت، برای او «طالب آملی» چیز دیگری بود و برای همین در خیابانی کار و زندگی‌اش را گسترد که «طالب آملی» نام داشت.

پرویز در اوایل در دبیرستان پهلوی (سابق)، زبان و ادبیات فرانسه تدریس می‌کرد و در جلوی ساختمان بزرگ و شیک همین دبیرستان، دکه زیبایی ساخته بود که در آن کتاب و مطبوعات فروخته می‌شد.

بعداز کودتای ۲۸مرداد و بگیر،بگیرهای حزب توده، در این دکه تخته شد و پرویز متواری گردید.

چندی بعد پدر پرویز که از تاجران خوشنام شهر ما بود، وقتی مطمئن شد، او در تهران ماندگاری یافته، این دکه را به پدرم فروخت و من که از سر کنجکاوی خستگی‌ناپذیر کودکانه، از کسانی بودم که خرت‌وپرت‌های این دکه را زیروروکرده بودند، به کتابها و دوره‌های مطبوعات ادبی ارزشمندی رسیدم و از لذت‌های به یادماندنی آن روزگار، ورق زدن و خواندن همین کتاب‌ها و مطبوعات بود - که گرچه صاحب اصلی آنها پرویزنقیبی بود - اما به طور تصادفی از آن من شده بود.

روزگاری که ما (من) به مطبوعات روآوردیم، این کار، یک شغل ساده نبود، یک حرفه باری به هر جهت این روزها نبود، کاری بود مهم، بسیار مهم و عاشقی می‌خواست، عاشقی! و رنج بسیار، رنجی که لذت داشت و مستی می‌آورد.

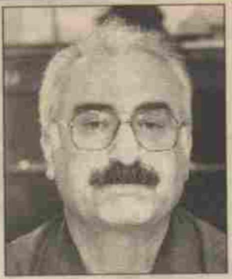

من پرویز نقیبی را هیچ‌وقت از نزدیک ندیده بودم، دریکی از این دو، سه پرسه زدن در حوالی ساختمان روزنامه اطلاعات یک دوست، مرد جوان بسیار شیک‌پوشی را به من نشان داد و گفت: «این هم پرویز نقیبی».

او می‌دانست که من هم یکی از آن جوانان عشق مطبوعات هستم و آمده‌ام آن اطراف که او و دیگران را ببینم، من این را می‌دانستم که دوست دارم با او همکلام بشوم و درباره نوشته‌هایش حرف بزنم، که با این همشهری صاحب نام در مطبوعات مراوده بیابم و او همان کسی باشد که دست مرا بگیرد و با خود به این ساختمان بیاورد تا در آن کار کنم، تا در آن ماندگار شوم.

چندی بعد، شاید یکی دو ماه از این دیدار گذشت و در تابستان که من در حجره یکی از دوستان پدرم درسرای شیخ جعفر بازار تهران کار می‌کردم، پرویز نقیبی را دراین حجره دیدم، برای او چای و آب یخ آوردم و بیش از حد متعارف پذیرایی و احترام کردم، وقتی او رفت به میرزای حجره گفتم، آیا این آقا نقیبی است؟ که درست بود و میرزا خوشحال که دوست او را شناخته‌ام و در اثر همین ماجرا بود که میرزا فهمید، داستان می‌نویسم و یک عشق ادبیات درست و حسابی شده‌ام.

او هم سرشار از هیجان و لذت، دفعه بعد که به حجره آمد، ماجرا را برای او تعریف کرد و پرویز خوشحال از اینکه جوانی در آن سن و سال او را می‌شناسد و آثارش را خوانده و لذت برده خواست تا از داستانهایی که نوشته‌ام، یک، دو تا برای او ببرم، و بردم.

در خیابان ناصرخسرو دربالا خانه چاپخانه درخشان (دفتر تحریریه مجله روشنفکر) اولین داستانم را که خواند، پسندید و برد چاپش کرد، چاپ کردن این داستان همان و به اوج رسیدن شیفتگی من همان.

دیدارهایم با پرویز تکرار شد و محبت تشویق او بیشتر تا اینکه یک روز زبان باز کردم و گفتم، من می‌خواهم تمام کارم مطبوعات باشد، حتی اگر کار در چاپخانه باشد که نپذیرفت، ولی گفت، تو اگر بخواهی به صورت حرفه‌ای مطبوعاتی بشوی، باید در روزنامه کارکنی، اینهمه شور و عشق را نمی‌شود در یک مجله مهار کرد، فردا صبح بیا تا تو را به روزنامه اطلاعات و پیش سردبیر روزنامه، سیامک جلالی ببرم.

این بهترین خبری بود که به من داد و بیشترین لطفی که می‌توانست درحق من بکند، فردا من همراه او و از دفتر تحریریه روشنفکر به خیابان خیام (ساختمان روزنامه اطلاعات) رفتم.

وارد تحریریه روزنامه شدیم از خوش‌شانسی و یا بدشانسی من جلالی در روزنامه نبود، چند دقیقه‌ای به انتظار نشستیم و پرویز از من خواست با استفاده از فرصت برویم به تحریریه اطلاعات هفتگی تا با ارونقی آشنا شوم.

ارونقی تازه چند وقتی بود که سردبیری مجله اطلاعات هفتگی را به عهده گرفته بود و در همین مدت کوتاه با ابتکاراتی که داشت، مجله را از حالت کهنگی و یک نواختی درآورده بود.

پرویز نقیبی که به عنوان دبیر داستان‌های اطلاعات هفتگی با ارونقی همکاری داشت، چند داستان از من دراین مجله چاپ کرده بود.

تمامی تحریریه اطلاعات هفتگی درسه اتاق تودرتو و در کنار تحریریه روزنامه قرار داشت، درواقع تحریریه نشریات موسسه اطلاعات تمامی در طبقه دوم همین ساختمان قرار داشت.

از دیدار پرویز نقیبی در آن روز که قراری با هم نداشتند، خوشحال شده بود، و وقتی علت حضورش را پرسید، نقیبی شرح ماجرا را گفت:

«اسماعیل جمشیدی می‌خواهد غیر از نوشتن داستان به عنوان رپورتر و به صورت حرفه‌ای در مطبوعات کار کند او را آوردم تا با جلالی آشنایش کنم و در روزنامه مشغول به کار شود.»

ارونقی مثل آدمی هول و دستپاچه به عنوان اعتراض گفت «پرویز جان چرا روزنامه، چرا پیش ما نه؟»

پرویز، نگاهی به من و نگاهی به ارونقی، خواست نظرم را بداند:

«آقای جمشیدی شما داستان می‌نویسید، رپرتاژهم بنویسید، خدمت‌تان باشیم.»

چه از این بهتر، بدون تردید پذیرفتم، مخصوصاً وقتی از من پرسید، سوژه برای رپرتاژ چه دارید؟

گفتم: دهکده سیبلوها در نزدیکی تهران.

قبلاً روی این سوژه هیچ فکری نکرده بودم و اصلاً آمادگی پاسخ چنین سؤالی را نداشتم، سوژه‌ای بود که درجا به ذهنم رسیده بود، وقتی او شرحش را شنید، چشمانش از شادی درخشید و بدون معطلی مرا پشت میز تحریریه؛ میزی بزرگ که مترجم و خبرنگار و عکاس دورش نشسته بودند، نشاند.

همان روز دست غلامحسین ملک عراقی عکاس مشهور آن روزهای مطبوعات را در دست من گذاشت و خواست گزارش را برای روز بعد بیاوریم.

به زودی با تشویق و حمایت او من از چهره‌های شاخص گزارشگری شدم.

کاری که هنوز هم دوست دارم و به آن ادامه می‌دهم.

در طول چهل سال کار در مطبوعات و از میان بیش از ۲۵۰۰ گزارشی که در مطبوعات چاپ کردم، ۶۴۶ گزارش در دوران سردبیری ارونقی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شده است.

• روزنامه نگار نویسنده قدیمی مجله

روزنامه‌نگاری و اخلاق

○ حسین مهدوی •

حرفه‌ای بودن در عالم مطبوعات، کار بسیار طاقت‌فرسایی است، چون هم باید مشاهده‌کننده، نویسنده، محقق و شنونده خوبی بود و هم باید در فرایند کار اخلاق را فراموش نکند، اما مهمتر از همه اینها، لازمه حرفه‌ای بودن، مردمی بودن است، به این معنا که درباره مردم و مشکلات خوب بدانی و در هنگام ضرورت به خوبی عمل کنی. یعنی در فرآوری اطلاعات و انتقال آن به دو جامعه مسوول و مردم‌دوست، انسانی و اصولی عمل کنی تا زمینه فرهنگ‌سازی به دقت پایه‌ریزی شود.

تا آنجا که به یاد دارم از ۱۶ سالگی روزنامه‌نگاری کرده‌ام، چهار تخصص دارم که هریک از آنها بیشتر از روزنامه‌نگاری درآمد دارد، اما همیشه گفته‌ام روزنامه‌نگارم!

سال ۶۳ وقتی پا به تحریریه مجله اطلاعات هفتگی گذاشتم، براین باور بودم که بستر و ابزاری مناسب برای حرفه‌ای بودن یافته‌ام، چون مجله اطلاعات هفتگی وسیله‌ای خوب برای نفوذ به لایه‌های درونی و عمیق خانواده و جامعه است و یا چه‌بسا که بود!

از این طریق توانستم درباره جامعه خود بیشتر بدانم، کسب اطلاعات بیشتری بکنم و تجربیات خود را انتقال بدهم.

در دو رشته جامعه‌شناسی و روان‌شناسی مطالعه و تحقیق دارم و به خاطر همکاری با مجله دیرپای هفتگی توفیق این را داشته‌ام که در علوم اجتماعی به غنای بیشتری دست یابم.

حال در چهل سالگی وقتی به گذشته همکاری خود با هفتگی می‌نگرم، خاطرات خوب و شیرینی را به یاد می‌آورم که به یک نمونه آن بسنده می‌کنم. وسعت نظر سردبیر مجله، نواندیشی او و اینکه به هر تفکر تازه‌ای میدان می‌داد، موجب این بود تا به مسائل مبتلابه جامعه بخصوص جامعه جوان بپردازم.

در اواخر دوران جنگ بود که موضوع دختران و پسران و مشکلات آنها دستاویز نقدی جامعه‌شناسانه شد و در نتیجه هیاهوها و فشارهایی که درپی آن پدید آمد، بعضی از همکاران درگوشی به سردبیر می گفتند، دیگر جای او اینجا نیست!

سردبیر با وجود تحمل فشارهای سیاسی و فرهنگی فقط حرفها را می‌شنید و حالا هنوز هم پس از سالها من در هفتگی هستم و هفته‌ای یکروز سری به آن می‌زنم بی‌آنکه چشمی بر مواجب آن داشته باشم!

• روزنامه نگار و گزارشگر

به آینده امیدوارم

○ ولی‌الله پارسا •

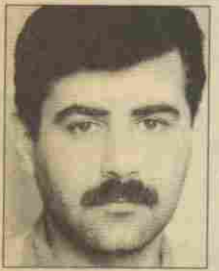

ولی‌الله پارسا نیاکی هستم، متولد شهرستان آمل و مدرس انجمن خوشنویسان ایران.

بیش از ده سال است که به عنوان خوشنویس با مجله اطلاعات هفتگی همکاری دارم و در این سالها مقالات و قطعات خوشنویسی متعددی به چاپ رسانده‌ام که امیدوارم مورد استفاده و توجه خوانندگان عزیز قرار گرفته باشد.

طی سالهای همکاری‌ام با این مجله موقعیت‌های متعددی برایم پیش آمد و توانستم در مسابقات خوشنویسی کشور شرکت کنم و جوایزی را به ارمغان بیاورم که همه آنها را مدیون خداوند، همکاری با اطلاعات هفتگی و سختکوشی خود هستم.

بهترین خاطره من از این مجله دعوت به‌کار شدنم توسط سردبیر محترم مجله است که از او سپاسگزارم.

امیدوارم در آینده نیز با ارائه آثار خوشنویسی که یکی از هنرهای اصیل فرهنگ ملی و اسلامی ماست، رضایت شما خوانندگان عزیز را فراهم آورم.

• خوشنویس مجله

یادآوری و تصحیح

یادداشتهای تنی چند از همکاران در شماره گذشته از قلم افتاده بود و نیز نامی از عده‌ای از همکاران فعلی و قبلی مجله به میان نیامد.

حسن فتحی، محمد سروش، کیان فولادی، فریبا زواره‌ای، محمدتقی صالحی، میترا علی‌شهبازی، زهرا طرقیان، سهیلا خاضعی، مریم چرخنده، لیلا آهنی، گلناز گلزاری و... از آن جمله‌اند که مطالبشان در مجله شناسنامه کاری آنها محسوب می‌شود.

عین‌الله چرامین که زمانی مشاور پزشکی مجله بود، علی‌اصغر عابدی، عزت‌السادات مرتضویان و فاطمه قاسمی که در مشاور خانواده همکاری داشته‌اند، جواد لسانی در بخش تصحیح، همچنین آقای حمیدرضا گودرزی بازپرس ویژه قتل عمد که مطالب از سری ماجراهای واقعی ایرانی را می‌نوشتند، علی اژدری، نوح، قرمزچشمه، میرزاجعفر و نوروزی از بخش حروفچینی، سیدمهدی جلالی و ابوالفضل صمدی مشاوران حقوقی مجله و... نیز نامشان از قلم افتاده بود و از همکاران قدیمی مجله نیز م -ج سهلانی، مترجم، رزا قدوست طراح جدول، رضا همراه، جلال نعمت‌اللهی و دکتر انصاری مترجم و...

یاد همه این عزیزان به خیر و نیکی باد.

یک خاطره

○ حسن عبدی •

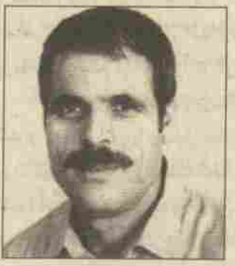

یکی از همکاران سابق مجله در بخش خدمات، پیش از بیوک محمدپور و سیدمیرحسین سید نبوی، «آقای حسن‌عبدی» بود که اکنون مدتهاست به افتخار بازنشستگی نایل شده است.

حسن عبدی سالها در مجله اطلاعات هفتگی خدمت کرد و به امور خدماتی مجله سامان داد. صدای دمپایی‌هایی که به‌پا داشت، قبل از آمدنش حضور وی را یادآور می‌شد.

از این فرد صمیمی و زحمتکش و باصفا خاطرات زیادی نزد همکاران و خود او به‌جا مانده است. از جمله:

در یکی از روزهای اداری، عبدی قرار بود طبق روال معمول، مطالبی را برای حروفچینی به بخش کامپیوتر مؤسسه ببرد که ظاهراً برد. با آنکه زمان فراوانی سپری شد، اما از رسیدن مطالب خبری نشد. عاقبت یکی از همکاران ما در بخش حسابداری اطلاعات، آن خبرها را آورد. او خبرها را داخل آسانسور پیدا کرده بود!

عبدی هم شصتمین سال تولد مجله را به همکاران و خوانندگان مجله تبریک می گوید.

• مسوول اسبق خدمات در هفتگی

خصایص نیک
جمع صمیمی هفتگی

○ بیوک محمدپور •

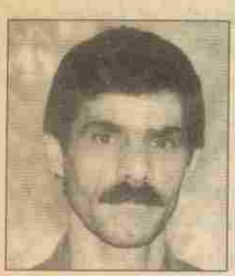

از جمله همکاران صمیمی و سخت‌کوش مجله که در شماره ویژه شصتمین سال تولد اطلاعات هفتگی، او از قلم افتاد، آقای بیوک محمدپور است.

او در سال ۷۰ وارد مؤسسه اطلاعات شد و دو سال بعد به جمع همکاران صمیمی مجله اطلاعات هفتگی پیوست.

او وقتی از نوشتن این متن آگاه شد، ضمن ذکرخیری از حاج آقا باقری مسوول سابق بخش خدمات گفت:

«آقای باقری مدتی بعد از حضورم در مؤسسه از من سؤال کرد اگر بخواهی به بخش مجلات منتقل شوی کدام مجله را انتخاب می کنی؟

و من بلافاصله از مجله اطلاعات هفتگی نام بردم، چون بعد از حضورم در مؤسسه از خصایص نیک سردبیر و جمع صمیمی مجله بسیار شنیده بودم و همین انگیزه مرا تا به امروز سرپا نگه داشته است.»

برای این عزیز و همکاران گرامی‌ام در مجله آرزوی موفقیت دارم.

• مسوول فعلی‌خدمات در مجله هفتگی

پاورقی خارجی

کنگو

● قسمت دوازدهم

اثر: مایکل کرایتون

ترجمه: بهروز بهرامی

خلاصه آنچه گذشت:

گروه تحقیقاتی برای کشف و استخراج نوعی الماس کمیاب در عمق جنگل‌های کنگو توسط موجوداتی ناشناس و عجیب قتل‌عام شدند. مؤسسه تحقیقاتی هوستن که مسوول این گروه بود. بلافاصله گروه دیگری را برای ادامه تحقیقات و دست یافتن آنچه بر گروه قبلی گذشته بود. به کنگو فرستاد.

درمیان همراهان گروه جدید یک متخصص گونه‌های گوریل به نام «دکتر الیوت» و راهنمای کهنه‌کاری به نام کاپیتان «مونرو» قرار داشتند و رهبری‌گروه به دکتر «کارن راس» از اعضای عالیرتبه مرکز تحقیقات هوستن سپرده شده بود.

آنها با زحمت و دردسرهای فراوان راه خود را به‌سوی محل اردوی گروه قبلی در اعماق جنگل‌های کنگو گشودند و سرانجام پس از درگیری با اقوام آدمخوار و قبایل کوتاه‌قد، خود را در محل اردوی گروه قبلی یافتند که ناگهان...

❖مکانی برای استخوانها

مونرو بلافاصله با دست و بدون اینکه کلامی بر زبان براند، به افراد آماده‌باش داد و نگهبانهای مسلح، اسلحه خود را آماده شلیک روی سینه خود نگهداشتند. مونرو به دو نفر از آنها علامت داد که همراه او باشند و درحالی که کارن راس و دکتر الیوت، چهره‌ای با علامت سؤال به خود گرفته بودند، مونرو بدون هیچ سخنی با آن دو نفر مسلح از محل اردوگاه خارج شدند.

پس از چند دقیقه که در ذهن کارن، چون ساعاتی طولانی به نظر می‌رسید، مونرو و همراهانش بازگشتند.

مونرو خود را به کارن رساند و درحالی که دست خود را بر چانه‌اش گذاشته بود، گفت: «نتوانستیم آن قاتل را پیدا کنیم. البته جای پایی از او وجود داشت، اما آنهم درمیان گیاهان و شاخ و برگ کم‌ارتفاع ناپدید شد. ما باید خیلی مراقب باشیم و تعداد نگهبانها را دو برابر کنیم وگرنه این اتفاق هر لحظه می‌تواند دوباره برای ما پیش آید.»

کارن راس سرش را به علامت تاءیید تکان داد و مونرو به سرعت دستورهایی به زبان محلی صادر کرد و آنگاه به اتفاق کارن راس و الیوت به معاینه محل پرداختند.

آنها به‌زودی اجساد متعلق به افراد گروه قبلی را یکی پس از دیگری یافتند. با اینکه این اجساد پوشیده از انبوه مگسهای سیاه بود، اما کارن راس از پشت هم می‌توانست همقطاران خود در مرکز تحقیقات هوستن را شناسایی کند.

این مناظر برای او بسیار غم‌افزا بود. مونرو سعی کرد تا او را از بازدید محل اردوگاه گروه قبلی منصرف کند. اما کارن راس درحالی که اشک چشمانش را پر کرده بود، موافقت نکرد و به شناسایی اجساد گروه نگونبخت ادامه داد.

از طرف دیگر ترس و وحشت نیز بر افراد گروه مستولی شده بود. چرا که آنها تقریباً مطمئن بودند که مانند گروه قبلی مورد تهاجم آن موجودات عجیب‌الخلقه قرار خواهند گرفت و کارن راس و مونرو به خوبی از این ترس افراد آگاه بودند و در این فکر بودند که سیستم دفاعی خود را هرچه زودتر برپا سازند.

❖دفاع الکترونیک

با همه اکراهی که کارن راس داشت، اما مونرو سرانجام توانست او را قانع کند که خاکسپاری اجساد آلوده ثمری ندارد و آنها باید هرچه زودتر تمامی اجساد و وسایل آنها را آتش بزنند تا بتوانند برنامه سیستم دفاعی را در اردوگاه عملی سازند.

آتش‌سوزی اجساد و وسایل آنها به‌زودی انجام شد و کارن راس با وسایل مدرنی که به همراه آورده بود، خیلی سریع توانست شعله‌های آتش را خاموش کند. آنگاه تمامی افراد به داخل محوطه‌ای دایره شکل جمع شدند تا سیستم دفاعی الکترونیکی به دور آنها درمیان جنگل تعبیه شود. این سیستم دفاعی جدیدترین و غیرقابل نفوذترین در نوع خود بود.

ابتدا چادرهای نقره‌ای رنگ به وسیله تلمبه‌هایی که در آنها هوا می‌دمیدند، برای اقامت و خواب افراد آماده شد و بعد پروژکتورهای بسیار قوی روی ستونهای چوبی بلند در جای جای اردوگاه کار گذاشته شد تا محوطه بیرون از اردوگاه را تا شعاع ۳۰ متری کاملاً روشن سازند و سپس کار اصلی سیستم دفاعی که سیم‌کشی الکترونیک بود، آغاز شد.

برق برای این سیستم توسط موتوری که آنان به همراه آورده بودند، تاءمین می‌شد. این موتور قادر بود تا ده هزار ولت برق را در داخل سیم کشی اطراف اردوگاه وارد کند و هر موجود زنده‌ای را که نیت ورود به اردوگاه را داشته باشد در کمتر از یک ثانیه به خاکستر مبدل سازد.

وقتی که سیم‌کشی در اطراف اردوگاه به پایان رسید، مونرو اقدام به قرار دادن نگهبانان در فواصل کوتاه نسبت به یکدیگر کرد و تمامی افراد مجهز به نوعی عینک مخصوص شب شدند که تاریکی شب را برای آنان با اشعه مادون قرمز کاملاً روشن می‌ساخت.

پس از آنکه همه کارهای مربوط به تعبیه سیستم دفاعی پایان گرفت، اردوگاه کارن راس و افرادش، همچون دژی تسخیرناپذیر در دل جنگل خودنمایی کرد.

مونرو هم اطمینان داشت که با این تجهیزات، امکان هجوم موفقیت‌آمیز از طرف هر فرد یا دسته و گروهی بسیار کم است. هنگامی که شب فرارسید، افراد گروه به صرف شام اقدام کردند، آنگاه سیستم شیفتی نگهبانی توسط مونرو اعلام شد و همه افراد پس از روزی خسته‌کننده، خود را آماده یک خواب لازم و عمیق کردند.

الیوت در کنار مونرو در نزدیکی دروازه اردوگاه که آن نیز با سیم‌های برق پوشش داده شده بود، جای گرفت و درحالی که عینک مخصوص شب را روی چهره خود تنظیم می‌کرد، آن را سنگین و آزاردهنده یافت و برای چند لحظه آن را از چشم خود برداشت، اما وقتی ظلمات کامل و تاریکی هراسناک جنگل را دید، پشیمان شد و عینک مخصوص را به سرعت دوباره روی چشم خود گذاشت.

❖صدای نعره در دل جنگل

شب بدون هیچ حادثه‌ای سپری می‌شد و درحالی که محوطه اطراف اردوگاه توسط پروژکتورها چون روز روشن بود و به غیر از نگهبانها، دیگر افراد به خواب عمیقی فرو رفته بودند، ناگهان صدای نعره‌ای که بیشتر به ناله گوشخراش و پلید شباهت داشت، سکوت سنگین شب را شکست و همه افراد را از خواب بیدار کرد.

نگهبانها به سرعت آماده شده و اسلحه‌های خود را در دست گرفتند.

صدا یکبار دیگر تکرار شد و این بار همه افراد متوجه شدند که این کابوس شب هنگام آنان نبوده است، بلکه این صدا واقعی و از خارج اردوگاه شنیده می‌شود.

مونرو به سرعت چند نفر را همراه خود کرد و به جستجوی محوطه اطراف اردوگاه پرداخت. آنها تمام زوایا را کنترل و گوشه و کنار را جستجو کردند، اما هیچ اثری از منبع صدا نیافتند. افراد داخل محوطه که آنها نیز از صدا متوحش شده بودند، برای کسب اطمینان بیشتر داخل محوطه را نیز جستجو کردند. حتی هر کس چادر محل اقامت خود را به دقت معاینه کرد. اما هیچ اثری یافت نشد.

دکتر الیوت که همراه مونرو بود، تصمیم گرفت به چادر خود سری بزند و احوال «امی» را جویا شود. مونرو که با چشم خود الیوت را تعقیب می‌کرد، منتظر خروج او از چادر شد. اما پس از چند ثانیه الیوت سراسیمه از چادر خود خارج شد و با

زبانی هراسناک گفت: «امی رفته است.»

این سخن چون پتکی بر سر مونرو، کارن راس و سایر افراد گروه فرود آمد. تجسس از سر گرفته شد و این بار همه تلاشها برای یافتن «امی» صورت می‌گرفت. امی اکنون دیگر جای خود را در دل افراد گروه باز کرده بود و همه نه‌تنها علاقه فراوانی نسبت به او احساس می‌کردند، بلکه نوعی حس مسوولیت نیز برای او در خود می‌دیدند. از همین‌رو خبر گمشدن امی باعث ناراحتی همه افراد گروه شده بود و برای یافتن او همه افراد گروه تشریک مساعی می‌کردند.

پس از حدود یک ساعت جستجو، هیچ اثری از امی یافته نشد. دکتر الیوت مغموم و سرافکنده در گوشه‌ای نشست و مونرو به اتفاق کارن راس به او نزدیک شدند. کارن برای اینکه کمی ناراحتی الیوت را کاهش دهد، گفت: «دکتر الیوت نگران نباش، شاید او به داخل جنگل رفته تا گشتی بزند و حتماً بازمی‌گردد!»

الیوت لبخند تلخی بر چهره آورد و گفت:

«با آنهمه تدابیر امنیتی که ما برپا کرده بودیم، چگونه امکان دارد که او از اردوگاه بیرون رفته باشد.» آنگاه درحالی که سرش راپایین انداخته بود، ادامه داد: «تصور می‌کنم که او را ربوده باشند!»

مونرو نگاهی به هر دوی آنها انداخت و گفت: «شاید او به دنبال پیوستن به دسته گوریلهایی که در راه دیدیم، رفته باشد؟»

الیوت که از این سخن عصبانی به نظر می‌رسید، پاسخ داد: «ساده‌لوح نباش، او هیچگاه مرا رها نمی‌کند و به میل خود به جای دیگر نمی‌رود. او حتما ابتدا نظر مرا در این مورد جویا می‌شد.»

کارن راس مکالمه آنها را قطع کرد و گفت: «به هرحال اکنون دیگر برای این حرفها دیر است، افراد خسته‌اند و فردا برای سفر به شهر باستانی زینج راه سختی درپیش داریم، بهتر است استراحت کنیم تا فردا بتوانیم بهتر فکر کنیم.»

همه موافقت کردند، اما الیوت از شدت ناراحتی تا بامداد چشم بر هم نگذاشت. او دعا می‌کرد که صدای فریاد گوشخراش متعلق به «امی» نباشد!

الیوت می‌دانست که گوریلها در آفریقا از ارزش بالایی برخوردارند. گروههایی هستند که آنها را به دام می‌اندازند و بعد به باغ وحشهای دولتی و یا خصوصی می‌فروشند. برخی از قبایل کنگو، سر گوریل را از بدن جدا کرده و فقط سر او را می‌فروشند و گوشت بدن او را می‌خورند، چرا که براین اعتقاد هستند که با خوردن گوشت بدن گوریل، استقامت و قدرت او را به خود منتقل می‌کنند. برخی دیگر فقط به دنبال ساقط کردن نسل گوریلها هستند، چرا که آنها را در جنگل، رقبای خود تلقی کرده و نمی‌خواستند در منابع غذایی جنگل با آنها شریک شوند. همه این افکار الیوت را بیشتر متوحش کرده بود و توان به خواب رفتن را کاملاً از او گرفته بود.

◆گوریلها

فردای آنروز، با آنکه دل و دماغی برای افراد گروه باقی نمانده بود، مونرو به افراد گروه دستور داد که آماده حرکت به‌سوی زینج باشند. درحالی که افراد خود را آماده می‌کردند، مونرو نیز کاملاً مسلح شد. او انتظار داشت که درمیان راه نوعی برخورد داشته باشد، چه قبیله و یا چه حیوانی باعث این برخورد بشود، این دیگر بستگی به بخت و اقبال این گروه داشت!

مونرو تعدادی نگهبان در داخل اردوگاه باقی گذاشت و به آن دستور داد تا هنگامی که افراد گروه از اردوگاه خارج شده و به‌سوی زینج حرکت می‌کنند، جریان الکتریسیته را در سیم‌ها به راه بیندازند تامورد تهاجم غافلگیرکننده‌ای واقع نشوند.

بدین‌ترتیب همه افراد گروه که به نظر می‌رسید بیشتر آماده نبرد شده بودند تا آماده برای جستجوی الماس، از اردوگاه خارج شدند و به محض آنکه دروازه اردوگاه پشت سر آنها بسته شد، با اشاره مونرو یکی از نگهبانها اهرم بزرگی را حرکت داد و جریان برق با فشار وارد سیم‌های اطراف اردوگاه شد. آنگاه مونرو به افراد خارج از اردوگاه دستور حرکت داد.

هنوز بیشتر از دو کیلومتر پیشروی نکرده بودند که به یک رودخانه کم‌عرض و کم‌عمق رسیدند. درهمین زمان مونرو ناگهان دست خود را به علامت توقف بالا برد. اوصدایی از طرف دیگر رودخانه کوچک شنید و همین صدا کنجکاوی او را جلب کرده بود.

مونرو با اشاره دست به همه افراد دستور داد تا به حالت نشسته درآیند و پشت شاخ و برگهای جنگلی خود را پنهان کنند. همه افراد به سرعت با پشتهای خمیده بر زمین نشستند و به حالت انتظار درآمدند. ناگهان صدای هیس مانندی از سوی دیگر رودخانه شنیده شد.

مونرو آهسته سر خود را بلند کرد و بدون اینکه هیچ‌گونه صدایی از خود خارج سازد، به آن‌سوی رودخانه خیره شد و ناگهان یک گوریل عظیم‌الجثه و پشت خاکستری را مشاهده کرد و بلافاصله پشت سر او چند گوریل کوچکتر دیگر روان شدند.

مونرو با اشاره دست به این طرف و آن طرف خود، دو تن از نگهبانها را که مسلح بودند، به نشانه‌گیری به سوی گوریلها دعوت کرد و خود نیز با تفنگ مخصوص به سوی آنها نشانه رفت. گوریل نر که متوجه این سه نفر شده بود، ابتدا رفتاری خشمگین از خود نشان داد و آنگاه دست یکی از گوریلهای کوچکتر را گرفت و او را به همراه خود از رودخانه کم‌عمق که ارتفاع آب آن حداکثر تا زانوی آنها به نظر می‌رسید، گذرانده و به سوی مونرو آورد.

مونرو که از نزدیک شدن گوریلها کاملاً عصبی به نظر می‌رسید، با صدای بلند دستور داد: «آماده برای آتش!» در یک لحظه الیوت که از پس شاخه‌ها به منظره‌ای در برابرش قرار داشت، نگاه می‌کرد، از جای خود جهید و فریاد زد:

«صبر کن، صبر کن». آنگاه الیوت خود را به مونرو رسانید و با دست خود لوله تفنگ او را پایین آورد، سپس به گوریل نر بزرگ خیره شد و گفت:

«او قصد سویی برای ما ندارد.»

مونرو که از این حرکت الیوت متعجب شده بود، با ابروان درهم کشیده پرسید: «از کجا می‌دانی؟» الیوت پاسخ داد:

«من تمام عمر خود را صرف تحلیل رفتار گوریلها کرده‌ام و یک رفتار خصمانه را از یک رفتار دوستانه تمیز می‌دهم.»

در این زمان گوریل نر با احتیاط درحالی که دست گوریل ماده و کوچکتر را در دست داشت، به آنها نزدیکتر شده بود و قدمهایش آهسته‌تر.

در این لحظه الیوت که تاکنون توجهش را به گرویل نر معطوف کرده بود، نگاهی به گوریل کوچکتر انداخت و ناگهان گل از گلش شکفت و فریاد برآورد: «امی». آنگاه به سرعت به طرف دوگوریل حرکت کرد.

مونرو که متوحش شده بود، فریاد زد: «دکتر الیوت! با جان خودت بازی نکن.» اما الیوت گویی این سخنان را نشنید. او به دو گوریل نزدیک شد. در این لحظه همه افراد گروه که سر از پس شاخه‌ها درآورده و به ماجرا خیره شده بودند، شاهد یکی از عجیب‌ترین مناظر زندگی خود شدند.

گوریل پشت خاکستری در نزدیکی دکتر الیوت توقف کرد و با دست خود «امی» را به طرف الیوت به آهستگی هل داد. امی با دستهای باز به آغوش دکتر الیوت پرید.

دکتر الیوت دست خود را بلند کرد و بر شانه گوریل بزرگ به نشانه تشکر گذاشت، گوریل بزرگ نگاهی به الیوت، آنگاه به امی و بعد به سایر افراد گروه انداخت و سپس روی خود را برگرداند و آهسته آهسته به سوی گوریلهای خانواده خود بازگشت.

کارن راس هم از دیدن این منظره به گریه افتاده بود و افراد گروه تا ساعتی پس از این واقعه ضمن ابراز خوشحالی و شعف از بازگشت امی، با تعجب از این حادثه یاد می‌کردند.

در همین اثنا که افراد با همهمه با یکدیگر سخن می‌گفتند و ابراز شادمانی می‌کردند، ناگهان صدایی جگرخراش شنیده شد و همه را غرق در سکوت توام با وحشت کرد. لحظه‌ای بعد، جسمی صفیرکشان به میان افراد گروه پرتاب شد. ابتدا همه با کنجکاوی به دور جسم گرد آمدند تا آن را مشاهده کنند، اما همین که نزدیک شدند، بلافاصله توقف کردند.

سر جدا شده از تن یکی از باربران سیاهپوست با چشمانی از حدقه درآمده و زبانی از کام بیرون زده، گویی به آنها خیره شده بود.

ادامه دارد

آخرین وصیت

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
بهادر

دکتر از اتاق بیرون آمد. دوست نداشتم با توجه به چهره «دکتر» - که برادرم بود و همیشه او را دکتر صدا می‌کردم - وضعیت سیمین را پیش‌بینی کنم. چرا که چنان یاس و ناامیدی‌ای در نگاه دکتر موج می‌زد که کافی بود با همان یک نگاه بفهمم قضیه چیست، اما سعی کردم خودم را گول بزنم و اینطور فکر کنم که: «نه... لابد بهرام خسته است که اینطور اخم کرده... اصلاً همه دکترها اخمو هستند... شاید هم می‌خواد برام شیرین باشه که قیافه‌اش اینطوری راحته، و بعد بهم بگه:

خوشبختانه هیچی نیست...» این دلخوشیها را که به خودم دادم، کمی امیدوار شدم و با جرات بیشتر به طرف او راه افتادم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم دکتر دوست ندارد با من روبرو شود. «بهرام» را که بیشتر برایم یک رفیق بود تا برادر، بعد از ۳۲ سال آنقدر می‌شناختم که حتی احساساتش را احساس کنم. با این حال باز هم «سرنخ امیدواری» را دنبال کردم و روبرویش ایستادم و گفتم:

- خب دکتر؟ [نگاهش را به سویی دیگر دوخت - ادامه دادم:] چی شد بهرام؟ نتیجه چی شد؟

بهرام توی چشمانم زل زد و من تبلور اشک را در چشمانش دیدم، اما قبل از اینکه حرفی بزنم، خودش دست مرا گرفت و همانطور که به گوشه کریدور می‌برد، با صدایی که بغض در آن بیداد می‌کرد، گفت:

- بیا داداش... بیا کارت دارم داداش...

عجب لحن «آشوبگری» داشت این «داداش» گفتن‌های بهرام. او همیشه مرا «داداش» صدا می‌کرد، اما هرگز اینطور - شبیه به کسی که اوج ترحم را فریاد می‌زند - مرا اسم نبرده بود.

من اما، هیچ پاسخی ندادم. دوست داشتم «بهرام» هم حرفی نزند، اما چاره‌ای نبود. تنها خبری که نمی‌توان آن را همیشه پنهان کرد، «خبر شوم» است! بهرام هم چاره‌ای نداشت و گفت:

- داداش ازت انتظار دارم واقع بین باشی...

این را گفت و خودش بغض گلوگیرش شد. انگار «واقع بینی» را فقط برای من انتظار می‌کشید! این بود که من هم نگذاشتم زیاد اذیت شود و گفتم:

- چقدر وقت داره؟

- نمی‌دونم... حداکثر چند ساعت... و شاید هم چند دقیقه...

ناخواسته صورتم از اشک پر شد. بهرام هم چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سرانجام گفت:

- اگر می‌خوای «دم آخر» ببینیش معطل نکن، شاید دیر بشه!

متوجه منظورش شدم. خواستم به طرف اتاق سیمین بروم که بهرام دستم را گرفت و گفت:

- صبر کن داداش... با این روحیه اگر بری دیدنش، دم آخری خیلی عذاب می‌کشه!

- خودش خبر داره که چند ساعت بیشتر مهمان ما نیست؟

این را پرسیدم و بهرام با تکان دادن سر جواب مثبت داد. من هم اشکهایم را پاک کردم و به طرف اتاق راه افتادم. باورم نمی‌شد که این دیدار، آخرین دیدار من و سیمین است. انگار همین دیروز بود که برای نخستین بار او را دیدم...

□

□

پشت صندوق، توی بانک، در محل کارم نشسته بودم و طبق معمول داشتم کار ارباب رجوع را رسیدگی می‌کردم و پول می‌شمردم و تحویل می‌دادم و می‌گرفتم و... که صدایی بسیار هیجان‌زده و ناراحت - و ظریف و زیبا - گفت:

- آقا سلام... من دختر آقای ناصری هستم... پدرم امروز یک چک داره ولی توی حسابش موجودی نیست... می‌خواستم ببینم...

من که روزی ده بار شنونده این حرفها بودم، بدون رودربایستی پاسخ دادم که:

- چی‌رو ببینین خانم؟ اگر صاحب چک بیاد، چک پدرتان برگشت می‌خوره. تمام!

دختر جوانی که روبرویم ایستاده بود، یکمرتبه بغض کرد و گفت:

- آخر تقصیر من بود، پدر بیچاره من امکان نداره چک بی‌محل بکشه. یکی از دوستان من چند وقت قبل گرفتار بود، از پدرم خواستم یک چک سه میلیون تومانی براش صادر کنه. قرار بود امروز دوستم حساب‌رو پر کنه. ولی نمی‌دانم چرا...

اینها را گفت و چشمانش به اشک نشست. نفهمیدم دلم به حال پدر او که واقعاً بیگناه بود سوخت، یا اینکه تحت تاثیر چشمان اشکبار دختر قرار گرفتم. هرچه بود گفتم:

- من تنها کاری که می‌تونم براتون بکنم این است که اگر صاحب چک آمد، به او ماجرا را توضیح بدهم و اگر موافقت کرد، ازش خواهش کنم که یکی، دو ساعت دست نگه دارد و...

دختر که اسمش سیمین بود، دیگر معطل بقیه حرفهای من نشد و تشکر کرد و به سرعت از بانک بیرون رفت. دست بر قضا دارنده چک چند دقیقه بعد داخل بانک شد. مرد جوان بامعرفت و باشعوری بود که وقتی برایش قضیه را شرح دادم، بدون هیچ حرفی قبول کرد که چند ساعتی منتظر بماند. خوشبختانه آن دختر زیاد خلف وعده نکرد و دو ساعت بعد آمد. با پول، و با همان دوستش که قرار بود پول را به حساب بریزد.

سیمین توضیح داد که: «دوستم اشتباه کرده و فکر کرده بود سررسید چک مال چند روز بعد است». هرطور بود قضیه به خیر و خوشی گذشت. روز بعد و موقعی که داشتم از بانک بیرون می‌رفتم، او دوباره پیدایش شد و این بار با یک دسته گل به رسم قدردانی.

آشنایی من و سیمین اینطوری شروع شد و خیلی زود به عشق رسید و درست دو ماه بعد با هم ازدواج کردیم. در طول این مدت، همان دوست سیمین - مریم - که ناخواسته باعث آشنایی ما شده بود، نیز همراه سیمین چند بار به خانه ما آمد و حتی در روزهای خرید عروسی، همراه ما می‌آمد.

اولین مرتبه‌ای که بهرام - برادرم؛ همان دکتر - مریم را دید، در روز جشن «حنابندان» بود. آن روز این دو - که هر جفتشان هم از عروسی ما بسیار شاد و خوشحال بودند - آنقدر با بگو و بخندهایشان مجلس را گرم کردند که من خودم از دهان چند تن از اقوام شنیدم که:

- خدا انگار این دوتارو برای همدیگه ساخته!

مریم واقعاً دختر خوبی بود. از نظر من، همین که سیمین می‌گفت: [من هرگز خواهر نداشتم و مریم جای خالی خواهرم رو پر کرده] کافی بود که مریم را مانند خواهر خودم دوست داشته باشم.

دو، سه هفته پس از عروسیمان بود که یکروز پس از آنکه بهرام - برادرم - ماشین مرا گرفت و رفت مریم را به خانه‌شان رساند و برگشت، موقعی که دوتایی تنها بودیم به شوخی و با خنده به بهرام گفتم:

- دکترجان، تو هم انگار بدجوری چشمت مریم‌رو گرفته؟

و بهرام فقط خندید و گفت:

- دختر خوبیه...

و من آنقدر برادر کوچکترم را می‌شناختم که منظورش را از همین یک جمله کوتاه و دوکلمه‌ای [دختر خوبیه] بفهمم...

یکی، دو ماه پس از ازدواجمان و در همان ایامی که من و سیمین شادترین روزهای زندگیمان را در دوبی - که به قصد ماه عسل رفته بودیم - می‌گذراندیم بی‌آنکه ما خبردار باشیم آنها با هم در ارتباط بودند.

درست روز سوم برگشتنمان به ایران بود که صبح اول وقت، پس از اینکه سیمین ماشین را گرفت تا سری به خانواده‌اش بزند، بهرام به محل کارم آمد. کمی از این در و آن‌در گفت و بالاخره رفت سراصل مطلب که:

- داداش من تصمیم گرفتم با مریم عروسی کنم... ناگفته نباشه که خودش هم راضیه. ما همه صحبت‌هامون‌رو با هم کردیم... فقط مانده بود که من با تو، و مریم با سیمین حرف بزنه تا ازتون اجازه بگیریم.

از شنیدن این خبر آنقدر خوشحال شدم که حد و اندازه ندارد. به همین خاطر بلافاصله به «تلفن همراه» مریم زنگ زدم و کمی سربه‌سرش گذاشتم و از او هم شنیدم که قصد دارد بعدازظهر که با سیمین قرار دارد در این مورد با او حرف بزند.

من و بهرام و مریم، هر سه منتظر بودیم سیمین از دیدار خانواده‌اش برگردد تا در مورد آن دو حرف

بزنیم. اما این بعدازظهر نیامد. آمد. اما خیلی شوم و نفرین شده! آری، سیمین هنگام برگشتن به خانه، به خاطر سرعت زیاد شاخ به شاخ با یک ماشین دیگر تصادف کرد. شدت جراحات به او آنقدر زیاد بود که همه دکترها از زنده ماندنش قطع امید کردند.

با این حال، من تا زمانی که بهرام - برادرم - از اتاقش خارج شد و گفت: «فایده‌ای ندارد» هنوز امیدوار بودم و...

□

□

جلوی در اتاق سیمین که رسیدم، اشکهایم را پاک کردم و داخل شدم. هنوز پدر و مادرم بالای سرش بودند. مادرم سرش را در آغوش گرفته و پدرم دستهایش را گرفته بود و هر دو داشتند به حرفهای سیمین گوش می‌دادند. سیمین تا مرا دید، درحالی که پیدا بود نفسهای آخر را می‌کشد، گفت:

- بهادر بیا... من دیگه دارم میرم... من در این مدت کوتاه زندگی با تو خوشبخت‌ترین زن عالم بودم... ولی... ولی اگر دلت می‌خواد توی اون دنیا هم روحم شاد باشه... من... [پیدا بود نمی‌تواند حرف بزند و به سختی گفت:] من... من حرفام‌رو به آقاجون و مادرجون زدم و...

این را گفت و چشمانش برای همیشه بسته شد! اگر برایتان بگویم که جهنمی‌ترین ایام عمرم روزهای دفن کردن سیمین بود، دروغ نگفته‌ام و از آن روز تا مراسم چهلم، یک مرده متحرک بودم! در آن روزها اگر مریم و بهرام نبودند [که ایام نامزدی غیررسمی خود را مجبور بودند به تسلی دل من مشغول شوند] شاید از زندگی خداحافظی می‌کردم. اما هرطور بود و به کمک آن دو، مراسم چهلم نیز گذشت. ولی انگار سرنوشت برای ما خوابهای زیادی دیده بود!

□

□

دو، سه روز پس از مراسم چهلم، یکروز پدرم مرا خواست و گفت:

- بهادر یادت هست لحظات آخر زندگی عروس جوانمرگ شده‌ام - سیمین - اون مرحومه بهت چی گفت؟ اگه یادت باشه، گفت که آخرین وصیتش را که در مورد تو بود، به من و مادرت گفت. البته من خیلی دلم می‌خواست سیمین حرفهاش‌رو - خصوصاً در مورد تو - به خودت می‌گفت. اما... اما انگار قسمت این بود که من عهده‌دار گفتن این وصیت به تو بشم...

پدر پیر طوری از آخرین وصیت زنم - صحبت می‌کرد که گویی راز سر به مهری را در سینه دارد.

کمی به پدرم نگاه کردم و گفتم:

- خب آقاجون اگه سیمین قبل از مرگش وصیتی کرده - و مخصوصاً اگه مربوط به من می‌شه - چرا تا حالا به من نگفتید؟

خنده سردی بر صورت پیرمرد نشست و گفت:

- از من دلخور نشو پسرم. من سرد و گرم روزگار را چشیدم. موهام‌رو تو آسیاب سفید نکردم. اگر صبر کردم و بعد از این همه مدت که از مرگ دخترم می‌گذره دارم این حرف‌رو می‌زنم، حتماً علت داره! البته می‌خواستم همان روزهای اول بعد از مرگ دخترم در مورد وصیتش با تو صحبت کنم. اما حقیقتش تو اونقدر بی‌تاب بودی که صلاح نبود بگم و فکر کردم تا چهلم صبر کنم!

پدر هرچه بیشتر می‌گفت، اضطرابم بیشتر می‌شد تا جایی که برای اولین بار حرفش را قطع کردم:

- پدرجون ازتون خواهش می‌کنم مطلب اصلی‌رو بگین.

پدر سری تکان داد و گفت:

- حقیقت اینه که اون لحظه آخری که سیمین سر در سینه مادرش و دست در دست من داشت، از ما خواست بعد از مرگش تو و مریم‌رو به عقد هم دربیاریم. می‌دونم چه حالی داری، ولی وظیفه مسلمان ابلاغ وصیت میت به وارث است!

منگ بودم. باور حرفهای پدر که در راستگویی‌اش شکی نداشتم سخت بود، به همین خاطر زمزمه کردم:

- نه آقاجون، نه... این دروغه...

پیرمرد دست در جیب کرد و گفت:

- تو که سیمین‌رو بیشتر از ما می‌شناختی، اون همیشه به همه چی فکر می‌کرد، به همین خاطر برای اینکه وصیتش کتبی باشه، این جمله‌رو نوشت...

با شوق زیاد برای دیدن یادگار سیمین ورق را قاپیدم. او در کوتاهترین جمله که توانش اجازه می‌داده، منظورش را کامل بیان کرده بود: «بهادر اگه می‌خواهی روح مرا شاد کنی به خودت سختی نده، مریم می‌تونه جای من‌رو برات پر کنه...»

اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم:

- نه آقاجون نمی‌شه - سیمین چطور تونست با این وصیت من‌رو اینطوری عذاب بده...

پدر که از جریان بهرام و مریم خبری نداشت، گفت:

- نه پسرم تو داری اشتباه می‌کنی، متوجه احوالت نیستی، اگه اینطوری پیش بری تا چند ماه دیگه تو هم رفتنی هستی، از همه اینها گذشته تو که نمی‌خواهی روح زنت‌رو توی گور عذاب بدی...

ای کاش پدر آن وصیت‌نامه کوتاه را به من نمی‌داد، اما همه چیز آنطور که نباید اتفاق افتاد. روزهای پس از ملاقات با پدر، عذاب‌آورترین روزهای زندگی من بود. مثل دیوانه‌ها گوشه‌ای می‌نشستم و به دستخط سیمین می‌نگریستم. احساس محکوم به اعدامی را داشتم که قانون برای او حکم بریده بود.

با خودم گفتم شاید اگر قضیه بهرام و مریم را به پدر توضیح بدهم، او خودش بتواند راهی برای حل مشکلم پیدا کند!

اما وقتی قضیه را به پدر و مادرم گفتم، پدر درحالی که کم مانده بود سکته کند، با عصبانیتی کم‌نظیر گفت:

- اگر این اتفاق بیفته، اسم بهرام‌رو برای همیشه از شناسنامه‌ام خط می‌زنم و مادر که در این دو ماه عزادارتر از من برای عروسش بود، گریه‌کنان گفت:

- عاقش می‌کنم... بهرام با هر دختری می‌تونه عروسی کنه جز مریم...

حرفی نزدم و از خانه بیرون رفتم. سه روز تمام نه سر کار رفتم و نه خانه، تا بالاخره روز چهارم وقتی به خانه رسیدم، سینه به سینه بهرام شدم که داشت خارج می‌شد. او فقط نگاهم کرد و تبسمی سرد بر چهره نشاند و بی‌هیچ حرفی رفت. احساس کردم که از وصیت سیمین باخبر است. این را موقعی مطمئن شدم که پدر گفت:

- به داداش‌ات همه چیزرو گفتم... برخلاف حرفهای تو، بهرام خیلی ساده پذیرفت! مادرت هم دیروز با مریم حرف زد. البته اون خیلی جا خورد. ولی وقتی من بهش گفتم که نباید بگذاره روح صمیمی‌ترین دوستش - سیمین - عذاب بکشه، گریه کرد و حرفی نزد و خداحافظی کرد.

پدر اینها را گفت و مرا با کوهی از مشکلات تنها گذاشت؟ چه باید بکنم؟ بروم و برای شاد شدن روح سیمین با مریم ازدواج کنم؟ آن‌وقت چگونه به صورت تنها برادرم - و رفیقم - بهرام نگاه کنم؟ خود مریم چه؟ او می‌تواند به‌سادگی مرا به جای برادرم، همسر خود بداند؟

یا اینکه زیر همه چیز بزنم و کاری کنم که آن دو به هم برسند. آن‌وقت آیا همه چیز به هم نمی‌ریزد؟ من پدر را خوب می‌شناسم. وقتی تصمیمی بگیرد، دیگر تا روز مرگ از حرفش نمی‌گذرد.

نمی‌دانم چه کنم. به خدا نمی‌دانم!

می‌دانم که شاید فکر می‌کنید دارم قصه یک فیلم هندی را برایتان می‌نویسم اما باور کنید عین واقعیت زندگی خود را برایتان نوشتم. حتی سرسوزنی از واقعیت فاصله نگرفتم و از شما (آقای طبیب) جدا می‌خواهم که با چاپ این زندگی‌نامه فرصتی فراهم آورید تا شما و دیگر خوانندگانتان مرا از این بلاتکلیفی درآورند که من چه باید بکنم؟

■

به انگیزه طرح و ایجاد «شهرداران شب» در تهران و شهرستانها

شبهای شهر و شهرداران شب

گزارش از : لیلا آهنی

شماره تلفن تماس گروه گزارش : ۲۹۹۹۳۳۸۲

پیش درآمد:

تخستین شهرداریها با اهداف رسیدگی به تمامی امور نگهداری از شهر اعم از جمع‌آوری زباله‌ها، نگهداری و ایجاد فضاهای سبز و فرهنگی در سطح شهر، تاسیس شدند.

در ایران تأسیس شهرداری از زمان قاجاریه آغاز شد و اولین شهردار تهران مردی بود به نام «کاشف‌السلطنه» که بعدها چای را وارد ایران کرد. و هم‌اکنون او را به عنوان پدر چای می‌شناسند. و آرامگاه او در لاهیجان است.

البته واضح است که شهرداری در زمان قاجاریه اینگونه نبوده و مسلماً به خاطر وسعت کم‌شهر، فعالیت آن هم محدودتر بوده است. اما امروزه براساس گستردگی شهر و گسترش بی‌رویه شهرنشینی، مشکلات فراوانی گریبانگیر شهر، شهرنشین وشهرداری شده است. بخصوص در تهران بزرگ که مشکلات و مسائل خاص خود را دارد. از ترافیک و آلودگی هوا گرفته تا ایجاد فضاهای فرهنگی برای مردم که خیل عظیمی از آنان را جوانان تشکیل می‌دهند و باید اوقات فراغتشان پر شود و... هزاران مساله دیگر.

●شهر بزرگی چون تهران، حتی در شب هم آرام و قرار ندارد!

صبح تا شامگاه، وقتی تمام مردم سرگرم کار و کوشش هستند، فعالیت در عرصه‌های گوناگون، ایجاد زباله می‌کند.

از قصابی‌ها گرفته تا بقالی‌ها و کارخانه‌های تولیدی و غیره و غیره شب هنگام، وقتی که خیابانها کمی از انبوه جمعیت پرهیاهو، آرامش پیدا می‌کنند، عده‌ای از زحمت‌کشان، شهر را پاکیزه می‌کنند. اگر شهری چون تهران برای رتق و فتق امورش، احتیاج به دست اندرکاران و افراد بسیاری دارد.

عده‌ای از این افراد از صبح تا شامگاه به امور شهری رسیدگی می‌کنند. اما همانطور که اشاره کردیم، کار رسیدگی به شهر از شامگاه تا سحرگاه نیز کمتر از کار صبح نیست.

دراین میان واضح است که کار شهردار تهران کاری طاقت‌فرسا و بسیار خسته کننده می‌شود.

پس برای نظارت به کم و کیف امور مربوط به شهر و شهرداری در شب چه باید کرد؟

●شهردار شب از راه می‌رسد

دراین باره مسوولان شهرداری تدبیری اندیشیده‌اند که آن پروژهٔ «شهردار شب» است.

دراین مورد «مهرانگیز براز» ۴۰ ساله و خانه‌دار می‌گوید:

«فکر می‌کنم شهردار شب همین نگهبانها هستند که در شب از شهر مواظبت می‌کنند.»

و زمانی که از ایشان می‌پرسیم. «کار نگهبانی چه ربطی به شهرداری پیدا می‌کند؟»

می‌گوید: «مگر منظورتان از شهردار شب کسی نیست که در شب از شهر مراقبت می‌کند؟!»

خانم «براز» اضافه می‌کند. که از عملکرد رفتگرها و ماموران شهرداری در شب راضی است و دلیل آن را مؤدب بودن و درست و به موقع انجام دادن کارها از جانب رفتگران می‌داند.

★«حسن جمشیدی» که در رشته فیلمسازی تحصیل می‌کند ۳۳ ساله است. وی می‌گوید:

«رفتگرها شهردار شب هستند. این افراد زحمت‌کش، مسائل مربوط به جمع‌آوری زباله در شب را به عهده دارند واین کار کمی نیست. فکر می‌کنم به همین دلیل هم به آنها شهرداران شب می‌گویند.»

او از عملکرد شهرداری زیاد راضی به نظر نمی‌رسد و دلیلش را اجرای یک سری از کارها می‌داند که بدون برنامه‌ریزی دقیق و صحیح انجام می‌شود.

«جمشیدی» اضافه می‌کند که این گونه کار کردن باعث می‌شود، هزینه بیخود و بی‌جهت صرف کاری شود که نتیجه چندان مفیدی نخواهد داشت. و راهکاری که برای اصلاح این قضیه پیشنهاد می‌کنند، این است که بر سر هر کاری، فرد متخصص و وارد به همان حرفه یا صنعت مشغول به فعالیت شود. و اظهار می‌دارد که در اکثر موارد این مساله در کشورمان رعایت نشده است.

او در ادامه با بدبینی به مساله رسیدگی به امور شهری از جانب شهرداری اضافه می‌کند که جمع‌آوری زباله در شب، تاثیر چندانی در حل مشکلات شهری درساعات روز ندارد. وتقریباً با عصبانیت اشاره به چاله‌های ایجاد شده، توسط کارگران شهرداری در خیابانها می‌کند و می‌گوید: «بهتر است به جای اینکه آشغالها را در شب جمع کنند، به پر کردن چاله‌ها بپردازند!»

★مرد ۳۲ ساله‌ای که به خاطر مشکل تنفسی، ماسک به دهان زده، خود را «بهزاد محمدی» کارشناس صنایع معرفی می‌کند. او می‌گوید:

«شهردار شب کسی است که کارهای شهر را در شب انجام می‌دهد» و باز می‌گوید:

«دقیقاً نمی‌دانم این شخص کیست. اما فکر می‌کنم، کسی است که زیر نظر شهردار تهران به کارهای شهر در شب رسیدگی می‌کند.

«بهزاد محمدی» سپس با تردید اضافه می‌کند که شاید هم خود آقای «الویری» باشند!»

او برای پیشرفت بهتر و بیشتر در روند کارهای شهرداری پیشنهاد می‌کند:

«قبل از اقدام به کاری مثل کندن خیابانها بهتر است، نهادهای مختلف با هم هماهنگ شوند».

★قبل از اقدام به کار، باید نهادهای مختلف با هم هماهنگ شوند

★آشغالها را جمع نکنید، چاله‌ها را پر کنید!

- و ادامه می‌دهد: «اگر قرار است در خیابانی یا منطقه‌ای خاص، لوله‌های آب عوض شود، حتماً باید شرکت مخابرات و شرکت گاز و... با هم هماهنگ شوند تا به خاطر رفع یک مشکل، ده مشکل دیگر بر مشکلات اضافه نشود»

●مدیرکل خدمات شهری شهر تهران از شهردار شب می‌گوید

دراین میان مهندس «محمد مهدی خورسندی‌نیا»، مدیرکل خدمات شهری شهرداری تهران برای آگاهی بیشتر شهروندان عزیز تهرانی اعلام می‌دارد:

«در واقع این هفتمین ماهیست که پروژه به جریان افتاده. البته قبلاً هم این مساله در شهرداری اجرا می‌شد، اما نه به این شکل. در دور جدید، شهردار شب جانشین شهردار تهران در شب است. درتمام

در شهر تهران بیش از نیمی از کارهای شهر در شب انجام می‌گیرد

شب جانشین شهردار تهران در شب است. درتمام دوران بعد از انقلاب در سطح مناطق ۲۰ گانه چه آن موقع که نواحی تهران ۱۲ گانه بود و سپس در پی بزرگ شدن شهر ۲۰ و حالا ۲۲ گانه، هر شب یکی از مدیران منطقه به صورت شهردار شب مسوول رتق وفتق مسائل شبانه بوده‌اند».

مهندس خورسندی‌نیا درضمن اضافه می‌کند: «در شهر تهران بیش از نیمی از وظایف محوله در شهر که با مدیریت شهری ارتباط پیدا می‌کند، در شب باید انجام شود مثلاً برای جمع‌آوری زباله و رفت و روب معابر که بین ساعتهای ۹ شب تا ۶ بامداد انجام می‌شود، بیشتر از ۱۲۰۰۰ نیروی انسانی شبها مشغول انجام وظیفه هستند تا زباله‌ها را از درب منازل تا مراکز دفن زباله و عملیات مربوط به آن که ۵۰ درصد وظایف شهرداری است هدایت کنند. تمام این رخدادها مشکلاتی را به دنبال دارد که احتیاج به یک مدیریت عمومی پیدا می‌کند.

این مدیریت در اصل هم به عهده خود شهردار تهران است، اما با این همه کار در روز، اگر شهردار خودش شبها درمرکز بماند وبخواهد به کارها نظارت مستقیم داشته باشد، دیگر انرژی و توانی برای سامان بخشیدن به کارهای روز تهران نمی‌ماند.»

«مهندس خورسندی‌نیا» این طرح را موفقیت آمیز پیش‌بینی می‌کند و ادامه می‌دهد:

«این تصمیم درستی بودکه یک شخص بخصوص متصدی انجام این مسوولیت شود و تمام مدیران شهرداری در مناطق ۲۰ و ۲۲ گانه هر شب به نوبت این مسوولیت را به عهده بگیرند.

البته قبلاً شهردار شب هر منطقه‌ای در محدودهٔ خودش به مسائل و امورات شهری در شب رسیدگی می‌کرد، اما کنترل عمومی شهر نیاز به یک مدیریت ستادی و مرکزی داشت که در این ارتباط طی طرحی که به پیشنهاد حوزه معاونت خدمات شهری خدمت شهردار «مهندس الویری» تقدیم شد، مقرر گردید که هر شب یکی از میان مدیران ارشد حوزه معاونت شهری در راس، ستادی که به همین منظور در ساختمان مرکزی شهرداری تشکیل می‌گردد، حاضر شود که این ستاد هم متشکل از «رئیس» یا همان «شهردار شب» و «مسوول پاسخگویی به تلفن شهروندان است»».

از او سؤال می‌کنیم:

«شهردار شب» چه قدر نظارت مستقیم بر کارها و امور شهر به هنگام شب دارد؟»

او پاسخ می‌دهد»

«تا حدی که اگر لازم باشد به گشت‌زنی حضوری در سطح شهر هم خواهد پرداخت.

بهتر است اینگونه توضیح بدهم که شهردار شب خدمات فوریتی در شهر را ارائه می‌دهد. این شهردار با توجه به اختیاراتی که برایش تعریف شده، تمامی سازمانها و ارگانهای شهرداری را به یک اورژانس فوریتی تبدیل می‌کند و تمام پتانسیلهای موجود را درجهت حضور به موقع نیروی انسانی و تجهیزات با هم هماهنگ می‌کند.

این شهردار با برقرار کردن ارتباط مستقیم و آنکارد با ۲۱ شهردار شب نواحی ۲۰ و ۲۲گانه وقایع را به خوبی تحت نظر دارد.»

«مهندس خورسندی‌نیا» از شهروندان تهرانی می‌خواهد که به نظافت شهر اهمیت بیشتری بدهند و طریقه اجرای دستورالعملهای ابلاغ شده از جانب «شهردار الویری» را توسط شهرداران شب اینگونه توضیح می‌دهد:

«اگر در شب اتفاقی برای شهر بیفتد که برای حل و فصل آن رسماً به ابلاغ و ا جازه «آقای الویری» احتیاج باشد، در آن صورت هیات رئیسه در شب به صورت آنکارد با ایشان تماس می‌گیرند و راهکارهای ارائه شده را اجرا می‌کنند».

*

و اما باز به میان مردم برمی‌گردیم و از میان آنها «مجید شمیرانی» ۲۴ ساله و دانشجو و نیز شهروند دیگر «رضاآقایی» کارمند و ۳۲ ساله همچنین «فرناز وقفی» کارمند و ۲۴ ساله و جمعی دیگر از دوستان مسائل مشابهی را مطرح و دست آخر از تمام دست اندرکاران رسیدگی به امورات شهر تهران بخصوص رفتگران زحمت‌کش تشکر کرده و انتظار دارند تا شهرداری با تلاش و پیگیری بیشتری درجهت رفع مسائل و مشکلات شهر اقدام کنند. •

• کلام آخر

با توجه به اینکه هدف از ارائه طرح «شهردار شب» مشارکت مدیران سازمانهای مناطق مختلف در جهت رفع مشکلات مناطق شهری بوده، باید آن را تحسین کرد.

این هدف اولیه، خود اهدافی دیگر را نیز در پی‌می‌آورد؛ اول اینکه، نیروها بتوانند فرامنطقه‌ای فکر کنند تا اگر شهردار منطقه‌ای شدند یا از جایی به جایی انتقال پیدا کردند، آن محیط برایشان گنگ و بی‌محتوا نباشد.

دوم: هماهنگی بین مناطق ۲۰ و ۲۲ گانه که با حکم شهردار شب منطقه‌ای، به منطقه‌ای دیگر کمک و نیرو بدهند.

سوم: مسوولیت رسانی به مناطق مختلف و مهمترین هدف این که ۳۰ خلاقیت به کار گرفته شود. چون شهردار شب یک نفر باشد، پس یک فکر و یک خلاقیت وجود دارد، اما در صورت وجود ۳۰ نفر در خدمت شهر و مردم ۳۰ خلاقیت وجود خواهد داشت. علاوه بر اینها هدف بزرگتری را نیز به دنبال می‌آورد و آن اینکه، هر مدیر از کارهای یک منطقه که در محدوده خودش انجام پذیرفته آگاه شده و در صورت مثبت و نتیجه‌بخش بودن برنامه، آن را به مناطق تحت مسوولیت خود و دیگران نیز بسط می‌دهد.

★«مهندس فیاض» کارشناس اداره کل خدمات شهری برای تکمیل اطلاعات مردمی دراین باره اظهار می‌دارد:

«این پروژه به واسطه مجلس مطرح نشده و فعلاً به صورت آزمایشی و تحت اختیار «مهندس الویری» است که در صورت نتیجه‌بخش بودن، آن را به شورای شهر ابلاغ خواهیم کرد تا در صورت صلاحدید، اگر لازم باشد، برای موافقت، طرح به مجلس تحویل شود.»

«مهندس فیاض» ضمناً اعلام می‌دارد: «ساعات تحویل مسوولیت شهر برای شهردار شب از شش بعدازظهر تا شش صبح فردا است که این مسوولیت تا ساعت ۱۲/۵ شب شخصاً به عهده شهردار شب است و بعد از ساعت ۱۲/۵ تا ۶ صبح مسوول بیسیم و مسوول دفتر ستاد به صورت آنکارد، گزارش امور انجام شده را به شهردار شب می‌دهند.»

یک نکته

شهروندان عزیز تهرانی می‌توانند درصورت مشاهده هرگونه مساله یا مشکلی اعم از آب گرفتگی، ریزش در سطح گذرها و دیگر فوریتها در ساعات شبانه روز به شماره تلفنهای ۵۶۳۴۴۶۷ - ۵۶۳۴۵۱۶ - ۵۱۱۱۱۲ و ۲۵۰۹۸۹۸ اطلاع دهند.

مشاهیر قرن بیستم

قسمت نوردهم

اثر: کلایو جیمز
برگردان: دکتر بهمن بهروزی

سینما در تسخیر جوانان

رقابت تلویزیون با سینما، عرصه‌داران سینما را پی‌درپی به فکر نوآوریهای بی‌سابقه انداخت و از اوایل دهه پنجاه میلادی بود که این نوآوری در قالب بازیگران جوان و نوپایی که پرده‌های سینما را تسخیر نمودند، جلوه کرد. گرچه امثال کلارک گیبل، همفری بوگارت، جیمز استوارت، گریگوری پک، برت لنکستر و فرانک سیناترا هنوز در اوج قرار داشتند و فیلم‌های آنها با استقبال عامه مواجه می‌شد، اما لزوم دمیدن هوای تازه و جاری شدن خون تازه در رگهای سینما کاملاً احساس می‌شد و درست در زمانی که تاریخ عبور از نیمه قرن را نشان می‌داد، چند جوان دختر و پسر مستعد، به وسیله کارگردانان توانا بر پرده‌های سینما ظاهر شدند و قلوب و اذهان سینمادوستان را به تسخیر خود درآوردند.

مارلون براندو

زمانی که فیلم «مرد» روانه پرده‌های سینما شد، براندو تنها ۲۵ سال داشت. او هم مانند بسیاری از بازیگران همسن و سالش از دست‌پرورده‌های کلاس بازیگری یا آکتورز استودیو در نیویورک بود و روشی که آنها در این کلاسها از اساتیدی چون لی استراسبورگ و الیا کازان فرا گرفته بودند روشی کاملاً نوین در بازیگری بود که در آن شخص در نقش خود زندگی می‌کند. این متد توانست بسیاری از نقشهای مشکل در ادبیات و نمایشنامه‌ها را از نظر بازیگری در دسترس قرار دهد و همین امر مورد توجه عموم قرار گرفت. براندو نیز با همین روش به جهان سینما وارد شده بود و در طی زمان کوتاهی که از پنج سال تجاوز نکرد، توانست برخی از خاطره‌انگیزترین و سخت‌ترین شخصیت‌ها را بر پرده سینما زنده کند. پس از «مرد» در سال ۱۹۵۱ در نقش استانلی کوالسکی در برداشت سینمایی الیا کازان از اتوبوسی به نام هوس ظاهر شد.

در سال ۱۹۵۳ او باز هم برای کازان در نقش امیلیانو زاپاتا در فیلم «زنده‌باد زاپاتا» اعجاب همگان را برانگیخت. سال بعد براندو باز هم بیکار ننشست و در نقش «مارکوس آنتونیوس» در فیلمی برمبنای اثر جاودان شکسپیر ژولیوس سزار ظاهر شد و آنگاه باز هم در سال بعد در فیلم دیگری از الیا کازان به نام «در بارانداز» در نقش یک جوان دردسرساز ظاهر شد و سرانجام سال بعد ظهور او در نقش ناپلئون در فیلم دزیره دیگر او را به اوج اشتهار در جهان رسانید و مارلون براندو تبدیل به یکی از مشهورترین بازیگران قرن بیستم شد. در طول سالها او به بازیگری تحسین‌برانگیز خود ادامه داد. اما براندوی حقیقی به عنوان یک شخص تفاوتهای عمده با براندوی بازیگر داشت. او تبدیل به انسانی شورشی شد و مخالفت خود را با همه چیز و همه کس به نمایش گذاشت.

برای براندو اشتهار و موفقیت فقط قدرتش را در مخالفت و سنگ وارونه زدن افزایش داده بود. هرچند ایستادن او در برابر غولهای سینمایی و صاحبان استودیوهای پرقدرت در هالیوود، جنبه‌های مثبتی نیز داشت، اما به همین اکتفا نکرد و هرجا فرصتی می‌یافت به مخالفت با جمعیتی و یا گروهی می‌پرداخت و عجیب این بود که تمامی کوشش خود را او تنها از طریق زبان و سخنش به‌کار می‌برد و هیچ‌گاه از ثروت بیکران خود برای پشتیبانی از اموری که اعتقاد شدید نسبت به آن ابراز می‌داشت، استفاده نمی‌کرد و همین امر عموم مردم را نسبت به او بدبین کرد و به عنوان مردی که برای اصول و اعتقادات خود حاضر به همه کار جز خرج کردن است، معروف شد.

براندو در طول تاریخ بازیگری خود دوبار برنده جایزه اسکار شد که اولی را برای زنده‌باد زاپاتا و دومی را به خاطر ایفای خاطره‌انگیز نقش دون کورلیونه در فیلم پدرخوانده، به‌دست آورده بود. اما هرچه سن او رو به افزایش می‌گذاشت، به همان نسبت از یک مخالف پرحرف به یک مخالف درونگرا و گوشه‌گیر تبدیل می‌شد تا آنجا که سالهای سال از او خبری نمی‌شد. در یک زمان فاصله بین دو فیلمی که او در آنها به بازیگری پرداخته بود، به پانزده سال می‌رسید. مشکلات خانوادگی نیز گریبانش را گرفته بود. حتی پسر او به اتهام قتل بازداشت و محاکمه شد و همه این اتفاقات به انزوای هرچه بیشتر او دامن زد.

براندو اکنون بیش از ۷۵ سال دارد و بعضاً در نقشهای کوچک اینجا و آنجا در سینما و یا تلویزیون ظاهر می‌شود و اگرچه شهرت و ثروتش همچنان باقی است، اما مرور داستان زندگی براندو، نمادی از خوشبختی و سعادت را به انسان القا نمی‌کند.

جیمز دین

جیمز دین یکی از معدود مشاهیر قرن بیستم بود که اشتهارش پس از مرگ به مرزهای افسانه‌ای رسید. جیمز دین براثر یک حادثه رانندگی جان سپرد و به هنگام مرگ در سال ۱۹۵۵ تنها ۲۳ سال داشت و هنوز دو فیلم از سه فیلم او که در آن به بازیگری در نقش اصلی پرداخته بود، پخش نشده بود. اما حضور او در این سه فیلم چنان عرصه‌ای در پرده سینما گشوده بود که تا آن زمان بی‌سابقه بود. جیمز دین قبل از اشتهار تنها در سه فیلم در نقشهای بسیار کوچک و چند ثانیه‌ای ظاهر شد و سپس در سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵ در سه فیلم مشهور و کلاسیک تاریخ شرق بهشت به کارگردانی الیا کازان، شورش بی‌دلیل به کارگردانی نیکلاس ری و غول به کارگردانی جرج استیونس ظاهر شد.

او در ایفای این سه نقش چنان وسعت استعدادی و تنوع شخصیت‌پردازی نشان داده بود، که با سن کمش اعجاب همگان را برانگیخت. یک جوان درحال کلنجار با ناهنجاری روحی، یک برادر با عشق و تنفر و حسادت و عاطفه نسبت به خانواده و دیگر برادر و یک صاحب چاه نفت، ثروتمند و ناسازگار. حضور او در پرده سینما یکشبه اشتهاری عظیم برایش دست و پا کرد و برای ایفای نقش در دو فیلم از سه فیلم یادشده او پس از مرگ نامزد دریافت جایزه اسکار شد.

او محبوب جوانان در سرتاسر جهان شد و ظاهر ساده و بدون اغراقش مورد تقلید جوانان قرار گرفت. درحقیقت جیمز دین نماد نوعی ابراز شخصیت برای جوانان شد و اینکه حتی با لکنت زبان نیز می‌توان خواسته‌های خود را برای بزرگسالان بیان کرد. مرگ جیمز دین باعث شوک و غافلگیری بسیاری از جماعت سینمادوست شد. اگرچه جیمز دین قربانی سرعت‌طلبی خود شد و مرگش براثر سرعت بیش از حد در هنگام رانندگی ماشین کوچک قرمز و بدون سقفش رخ داد، اما در همه محافل هنری سخن از آن بود که استعدادی بی‌نظیر و بازیگری صاحب سبک و درخشان بی‌جهت تلف شده است. اشتهار جیمز دین پدیده‌ای فراتر از مرزهای جغرافیایی و نژادی بود و حتی عنصر زمان نیز توسط شخصیت او درنوردیده شد.

هنوز هم جوانان در سراسر جهان در یک مقطع زمانی از سن و سال و زندگی خود به نوعی از جیمز دین تقلید می‌کنند. البته این وجه‌ها همه براساس شخصیت سینمایی او بود، چرا که جیمز دین آنقدر جوان و خام از جهان رفت که مجالی برای تفحص در زندگی خصوصی و عقاید و آرای شخص جیمز دین و نه جیمز دین بازیگر باقی نگذاشت. اما جسته و گریخته و از اقوال دوستان نزدیک و معدود او شنیده شد که جیمز دین در زندگی واقعی دچار شکست سختی در عشق شده بود و این چشمان همیشه غمگین و چهره درهم و دلخور او را توجیه می‌کرد.

جیمز دین تنها پدیده مشهور قرن بیستم بود که سرنوشت برای مواجه شدن او با اشتهار فرصتی قائل نشد و حتی پیش از هضم آثار اشتهار تازه‌پای خود با جهان بدرود گفت.

■

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرفیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس : ۲۲۲۶۲۵۰

بهترین تقدیر

سهیلا خاضعی

● مردی چهل ساله، متاهل و به نظر خودم موفق هستم. من تنها فرزند خانواده و همراه همیشگی پدرم بودم. او به من می‌بالید و مایل بود در کنارش باشم. شهر ما کوچک بود و بیشتر مردم ما را می‌شناختند و من از اینکه هر روز در انظار مردم به اتفاق پدرم ظاهر شوم احساس شرم می‌کردم.

○ چرا؟

● پدرم درحین راه رفتن یک پایش را به شدت به زمین می‌کشید و برای حفظ تعادل دستش را به من تکیه می‌داد. عبور ما در محله و کوچه و خیابان همیشه موجب توجه مردم و ناراحتی من می‌شد. بعضی از روزها کاری را بهانه می‌کردم و همراهش نمی‌رفتم. گاهی نیز با دوستان قرار می‌گذاشتم و زودتر از منزل خارج می‌شدم؛ ولی هر بار پدر را می‌دیدم که چگونه به‌تنهایی و به سختی به محل کارش می‌رود متاثر می‌شدم. او مرد شریفی بود و با وجود مشکلش به بهترین نحو از عهده مسوولیت‌هایش برمی‌آمد و خستگی ناپذیر بود و حتی در بسیاری از فعالیت‌های اجتماعی شرکت می‌کرد.

○ اینها همه نکات برجسته و قابل احترام یک فرداست.

● بله. اما باور می‌کنید همین یادآوریها مرا ناراحت می‌کند؟

○ آخر چرا؟ اینها که ناخوشایند نیست.

● بله، اما موضوع چیز دیگری است. من حالا خوب می‌فهمم که او با وجود همه سختی‌ها می‌خواست یک سرمشق واقعی و درست از پدری مطلوب باشد تا من احساس کمبود نکنم. او هرگز تسلیم وضع ظاهری‌اش نشد و هیچ‌وقت گله و شکایتی نکرد. به همین جهت وقتی به پسرم نگاه می‌کنم و یاد گذشته‌ام می‌افتم، احساس گناه و عذاب وجدان می‌کنم. فکر می‌کنم اگر پدرم متوجه احساسم شده بود، الان چگونه می‌توانم جبران کنم و بگویم که من سخت در اشتباه بوده‌ام.

○ صادقانه باید گفت که به احتمال زیاد پدر شما همان موقع متوجه احساسات شما می‌شد. اما از آنجا که واقعیت و روحیه شما را نیز درک می‌کرد، می‌کوشید تا تواناییهای خودش را نشان دهد و احساس حقارت را از شما دور کند و پیداست که به هدفش رسیده و کاملاً موفق شده است.

مهم این است که هم‌اکنون با پختگی و بینشی که دارید، توانسته‌اید به قدرت روحی و تلاش و فداکاری پدرتان پی ببرید و آن را سرلوحه امور زندگی و تربیت فرزندانتان قرار دهید و این بهترین نوع قدردانی و تشکر از پدرتان است. این را هم درنظر بگیرید که افکار و احساسات انسان در مقاطع مختلف سنی تا حدود زیادی متغیر است، مثلاً ذهنیت شما در دوران نوجوانی متاءثر از ویژگیهای خاص آن دوره بوده و این کاملاً طبیعی است. پس خودتان را زیاد سرزنش نکنید.

● متشکرم که حرفهایم را شنیدید.

رضایت پدرتان را جلب کنید

● پسری ۱۶ ساله هستم و در سال سوم دبیرستان درس می‌خوانم. بزرگترین آرزویم این است که روزی بتوانم به پدرم احساسات واقعی‌ام را بگویم...

○ مگر حالا نمی‌توانید از احساسات خودتان به پدرتان بگویید؟

● فعلاً جراٴت چنین کاری را ندارم و درحال حاضر بشدت به او نیازمندم!

○ پس باید بیشتر توضیح دهید.

● من خیلی دوست دارم در این مورد با کسانی که مورد اعتمادم هستند، صحبت کنم. پدرم مردی تندخو، پرخاشگر و بسیار بددهن است، و بر سر هر چیز کوچکی مرا به باد کتک می‌گیرد و نزد دیگران از من بدگویی می‌کند و شخصیتم را خُرد می‌کند...

○ در چه مواردی بیشتر با شما به تندی رفتار می‌کند؟

● بیشتر در مورد درس خواندنم و زمانی که نمرهٔ دلخواه او را نمی‌گیرم. من از سال سوم راهنمایی دچار اُفت تحصیلی شدم و هنوز هم نمی‌توانم همانند سالهای ابتدایی در تحصیل موفق باشم؛ چون به موقع درس نمی‌خوانم. گاهی تنبلی می‌کنم ولی بیشتر اوقات در عالم خیال هستم و اصولاً تمرکز فکری چندانی ندارم.

○ برای رفع این حالات می‌توانید برنامه منظم و مرتبی تدوین کنید و به خودتان عادت بدهید که مطابق آن درس بخوانید. ضمناً فعالیتهای ورزشی و هنری نیز برای شما مفید است.

● از کمک شما متشکرم؛ ولی بگویید با احساسی که نسبت به پدرم دارم چکنم؟ اینکه از او خیلی متنفرم...!

○ رفتار تند پدرتان بیشتر به خاطر نگرانی نسبت به آینده شماست. البته ما به والدین یادآور می‌شویم که با رفتارهای پرخاشگرانه و یا خشونت‌آمیز نمی‌توانند انتظار آینده‌ای خوب برای فرزندانشان داشته باشند و به نتایج مثبتی برسند. متاءسفانه پدر شما نیز از روشهای نامطلوب تربیتی و رفتاری استفاده می‌کند. امیدواریم که رفتار پدرتان هرچه زودتر تغییر کند، البته اگر شما نیز کمک کنید.

● من چگونه می‌توانم کمک کنم؟

○ با خوب درس خواندن و موفقیت تحصیلی و کسب رضایت پدرتان، سعی و تلاشتان را بکنید و به انتظارات معقولی که از شما دارد، پاسخ مثبت بدهید.

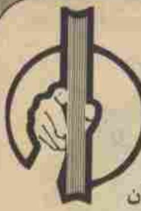

چگونه روحیه‌ام را تقویت کنم؟

زهرا طرفیان

● سال گذشته نتوانستم به دانشگاه راه بیابم هدفم رشته مهندسی صنایع بود. اما در یک رشته غیردلخواه آنهم در شهرستان قبول شدم که نام‌نویسی هم نکردم. از ابتدای سال تحصیلی خود را برای کنکور ۸۰ آماده می‌کنم و اکنون حدود دو ماه بیشتر به این آزمون‌ها نمانده و کم و بیش همه درسها را خوانده‌ام و می‌خواهم خودم را به طور کامل برای آزمونها آماده کنم، اما نمی‌دانم چگونه روحیه‌ام را تقویت کنم و همان خونسردی قبل از عید را در وجودم ایجاد نمایم؟

○ روحیه مصمم خود را که می‌خواهید آمادگی کاملی پیدا کنید، حفظ نمایید و به آزمونها و نتایج آن خیلی فکر نکنید. از وقتی که باقی مانده با توجه به ساعات استراحت و خواب و تفریح، حداکثر استفاده را ببرید. در هر درسی که مشکل دارید، از تمرین تست بیشتر استفاده کنید و روی نقاط ضعف خود در تمرینات تستی اقدام عملی کنید، یعنی با مرور و عمیق درک کردن مطالب، نقاط ضعف را از بین ببرید. مشکلات کوچک را بزرگ نکنید و از خود انتظار نداشته باشید که به همه سؤالات کنکور بدون کم و کاست پاسخ درست بدهید. ولی به خودتان بگویید که من خودم را آماده می‌کنم و تلاش می‌کنم که به بیشترین سؤالات آزمونها پاسخ صحیح بدهم.

● بعضی دروس را نمی‌توانم در منزل مطالعه کنم و زود خسته می‌شوم و تمرکزم را از دست می‌دهم به نظر شما این درست است که مکان مطالعه را تغییر بدهم؟

○ می‌توانید مکانهای مختلفی را برای مطالعه در نظر بگیرید. تغییر مکان و ایجاد تنوع در شیوه مطالعه تا حدودی خستگی و بی‌حوصلگی و عدم تمرکز را کمتر می‌کند و حتی سبب افزایش دقت و تمرکز هم می‌شود.

خاطرات روان پزشک

دوچرخه سرنوشت ساز

دکتر بهمن بهروزی

حسادت

یکی از پدیده‌هایی که از آغازین با بشریت همراه بوده و انگار جزئی انکارناپذیر در ساختار آدمی است، حسادت است. اینکه همواره به مقام، موقعیت و یا قدرت ادراک دیگری غبطه بخوریم، امری اجتناب‌ناپذیر است. اما اینکه این غبطه تبدیل به نوعی ذهنیت منفی درباره آن شخص شود، آنگاه با پدیده حسادت مواجه می‌شویم. این پدیده در طی قرون و اعصار زیربنا و زمینه برخی از سرنوشت‌سازترین وقایع تاریخ بوده است و توانسته حتی روند تاریخی بسیاری از اتفاقات را مشخص نماید. پس حسادت از قدرت کم‌نظیری درمیان حالات بشری برخوردار است که این چنین توانسته سرنوشت‌ساز شود. حال بیایید چنین قدرت تخریب کننده‌ای را در چارچوب خانواده و یا رابطه منحصربه‌فرد دو انسان با یکدیگر، قرار دهیم. آن‌وقت به درجه بالای قدرت ساقطکننده آن پی می‌بریم و همین است که برخی از بزرگترین درامهای بشری از میان خرابه‌های ویران شده توسط حسادت برخاسته است. اما نکته جالب در مورد این پدیده ریشه‌های آن می‌باشد که مطالعه مصادیق آن را آموزنده می‌سازد. در این خصوص به ماجرای خواهران گرین می‌پردازیم.

ریتا و افت روحی

ریتا گرین ۱۹ ساله به اتفاق مادرش خانم گرین به نزد من آمدند، در غروب پاییزی در سال ۱۹۹۴. ابتدا مادر شروع به سخن کرد و از افت تحصیلی نگران کننده دخترش که در سال دوم دانشگاه و در رشته علوم ارتباطات مشغول تحصیل بود، ابراز ناراحتی کرد و آنگاه از کاهش روحیه در او و افت همه‌جانبه رفتاری‌اش شکایت داشت و به‌طور کلی از آن بیم داشت که نوعی مشکل روحی گریبان دخترش را گرفته باشد و او را که قبلاً دختری باانگیزه، پرتوان و شاد و با بازده تحصیلی بسیار بالا بود، مبدل به چنین موجود کسالت‌باری کرده باشد. زمانی که خانم گرین در مورد دخترش سخن می‌گفت، من زیرچشمی نگاهی به ریتا انداختم تا عکس‌العمل‌های احتمالی او را مشاهده کنم؛ اما او در تمام مدت ساکت بود و سرش را زیر افکنده بود، گویی به منظره جالبی روی زمین و زیر پای خود خیره شده بود. پس از اتمام سخنان مادرش، من‌رو به ریتا کردم و نظر او را راجع به صحبت مادرش خواستم؛ اما بدون اینکه چندان تعجب کنم، هیچ واکنشی از او مشاهده نکردم و او همچنان به زمین خیره مانده بود.

من بی‌درنگ متوجه جریان شدم که این حضور مادر است که نمی گذارد دختر تراوشات ذهنی خود را ابراز کند، بنابراین از خانم گرین خواستم بیرون دفتر منتظر بماند تا با ریتا نیز سخن بگویم و حدس من کاملاً درست بود، به مجرد خروج مادر، ریتا به سخن آمد.

شکوائیه

ریتا سراسر تلخی و شکایت بود. او می گفت که از همه متنفر شده است، بخصوص از پدر و مادر و خواهر بزرگترش. او از این شکایت داشت که از همان ابتدا خواهرش که تنها با او یازده ماه تفاوت سنی داشت، بیشتر مورد محبت همگان بویژه پدر و مادرش بوده است و او بارها از دهان مادرش شنیده که چقدر پاتریشیا زیباست و چه رفتار خوبی دارد و چگونه می تواند خود را در دل هر کسی جا دهد و... ریتا به من گفت که: «... دیگر خسته شدم و نتوانستم نقش درجه دوم خود را قبول کنم و زمانی که سعی کردم در این مورد عکس‌العمل نشان دهم، دچار افت تحصیلی شدید شدم و...» همین مسائل نیز به مشکلات او افزود و یکباره در خودش فرو رفت.

او به من گفت که: «از همه متنفرم، از مادر، از پدر، از پاتریشیا و از هر کس دیگری و فقط زمانی که تنها با خودم هستم، احساس امنیت و سلامت می کنم؛ در غیر این صورت شدیداً متزلزل می‌شوم و احساس ناامنی می کنم...» و افزود که: «رفتار پدر و مادرم روی سایر دوستان و خویشان نیز اثر گذاشته و آنها نیز برای پاتریشیا اهمیت بیشتری قائل می‌شوند. همیشه از او تعریف می کنند. از دستها و پاها گرفته تا دندانهای پاتریشیا را استثنایی می‌انگارند و حضور من را اصلاً درک نمی کنند!»

ذهنیت خودی یا واقعیت

تا اینجای قضیه این یک مورد کلاسیک حسادت و عنصر حقارت بود که در یکدیگر ادغام شده بود (Inferiority Complex) و (Envious Behaviour)؛ اما سؤالی که در این مورد مطرح می‌شد، این بود که آیا این نوع رفتار نتیجه روابط نامتعادل پدر و مادر نسبت به دو خواهر بود؟ یعنی آیا تصور ریتا در مورد رفتار تبعیض گرایانه دیگران نسبت به او و خواهرش صحیح است و یا اینکه این فقط ذهنیت و برداشت مشخص اوست و درواقع چنین رفتاری وجود ندارد؟ برای دریافتن این موضوع من با خانم گرین صحبتی طولانی داشتم و متوجه شدم که واقعیت قضیه این است که خود او هم مطمئن نبود که آیا رفتارش نسبت به دو دخترش نامتعادل بوده یا نه و در بسیاری از مصادیق و وقایع وقتی جریانات را مرور می کرد، به این نتیجه می‌رسید که شاید برخی از مواقع در این خصوص لغزش داشته است. اما نکته مهم این است که این امر تحت هیچ عنوان تعمدی نبوده و او درحقیقت قصد تبعیض نداشته است. جلسه‌ای را هم با آقای گرین، پدر پاتریشیا و ریتا گذاشتم و پس از صحبت با او نیز نتیجه‌ای شبیه به آنچه پس از گفتگو با خانم گرین عایدم شده بود، به دست آوردم.

ملاقات با پاتریشیا

در این مورد نقش پاتریشیا، خواهر ریتا، بسیار کلیدی بود؛ چرا که تمام وزنه این عدم تعادل متوجه او بود و او بود که بیشترین بار تنفر را در ذهن ریتا نسبت به خود تحریک کرده بود. من پاتریشیا را نسبت به این جریان کاملاً بی‌اعتنا یافتم. او از اینکه از طرف ریتا متهم به جلب توجه بیشتر اعضای خانواده شده بود، با خونسردی کامل آن را توجیه شده تلقی کرد و می گفت: «ریتا پس از دوران بلوغ خود را کنار کشید و درنتیجه از محبوبیت کمتری در میان اطرافیان برخوردار شده و این نتیجه طبیعی رفتارش بوده.»

پاتریشیا در بسیاری از موارد در مورد سؤالهای من شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و تلویحاً به من این احساس را القا می‌کرد که: «وضع چنین است و نه اهمیتی دارد و نه کاری می‌توان کرد!» در ابتدا او به نظرم دختر متکبری می آمد؛ اما احساس عجیبی به من می گفت که این عمق وجودی پاتریشیا نیست و نوعی نگرش انتخاب شده توسط اوست تا خود را از این مشکلات جدا کند و درگیر نسازد. ولی واقعاً از احساس درونی این دو خواهر نسبت به یکدیگر آگاه نبودم و تصورم این بود که همه رفتاری که در برابر دیدگان قرار دارد، آنی نیست که واقعاً هست. اما این باید به نوعی و به طریقی اثبات می‌شد.

حادثه!

جریان جلسات و درمان ریتا چند ماه به طول انجامید. در این مدت من او را هر دو هفته یکبار ملاقات می کردم؛ اما پیشرفتی در قضیه احساس نمی کردم و این خود مرا هم کلافه کرده بود. تا اینکه یک حادثه سبب شد همه چیز دگرگون شود.

پاتریشیا و ریتا هر دو فاصله نزدیک منزل تا کالج محل تحصیل خود را با دوچرخه طی می کردند و اصولاً به این ورزش علاقه خاصی داشتند، و حتی در مسابقات داخل مدرسه و کالج نیز شرکت می‌کردند. اما هنگام عزیمت به کالج از راههای متفاوت استفاده می کردند و

طبعاً زمانهای متفاوتی هم صرف می‌نمودند تا با یکدیگر همراه نشوند. من از روزی که ریتا دچار ذهنیت‌های بخصوص خود شده بود، نسبت به این امر یعنی طی طریق او با دوچرخه چندان دل خوشی نداشتم؛ چرا که ذهن او را بسیار آشفته و درگیر می‌دانستم و شخص در چنین مواردی نمی‌تواند کنترل کافی روی تمامی واکنشهای سریع خود داشته باشد و اتفاقاً دوچرخه‌سواری از اعمالی است که چنین عکس‌العمل‌هایی را مطالبه می‌کند؛ بنابراین مخالفت خود را با استفاده ریتا از دوچرخه به اطلاع مادرش رسانیده بودم و خطرات آن را برشمرده بودم، اما خانم گرین به من گفت که: «اگر او را از این امر محروم کنم، ریتا باز هم آن را از مصادیق تبعیض میان او و خواهرش تلقی خواهد کرد. از این‌رو ترجیح می‌دهم که این کار را انجام ندهم.» و من هم اصرار نکردم؛ اما حادثه‌ای که نباید اتفاق افتاد و ذهن آشفته ریتا سبب شد که در یک روز بارانی او به همراه دوچرخه‌اش دچار لغزشی شدید شود و به ناگهان در برابر اتومبیلی که از مقابل می‌آمد، قرار گیرد. راننده مذکور نیز به دلیل لغزنده بودن خیابان نتوانست کنترل کافی اعمال کند و تصادفی نسبتاً شدید رخ داد که در نتیجه ریتا بیهوش در بخش اورژانس بیمارستان بستری شد.

در بیمارستان

من به سرعت خود را به بیمارستان رساندم و آقا و خانم گرین را نگران و منتظر یافتم. هیچ اثری از به هوش آمدن ریتا نبود و این موضوع آنان را بشدت نگران کرده بود. من طی صحبتی که با پزشک معالج ریتا داشتم، او را هم در شگفتی یافتم. وی معتقد بود که تصادف شدید بوده، اما نه به آن حد که این‌چنین ریتا را در اغما نگهدارد. او با تعجب به من گفت: «انگار ریتا نمی‌خواهد که به هوش بیاید!»

ذهن و روح انسان دارای قدرت خارق‌العاده‌ای است و بعضاً می‌تواند به دیکته کردن اعمالی دست بزند که حتی طبیعت آدمی را نیز مقهور خود سازد. من احساس می‌کردم که ریتا آنقدر ذهنی خسته و ناهنجار یافته که به‌واقع زندگی برای او ارزشش را از دست داده و هرچه طبیب او می‌خواهد از بیهوشی برخیزد، این ذهن خسته به او دستور می‌دهد که این امن‌ترین وضعیت برای اوست و در عالم خارج هیچ چیز بر وفق مرادش نخواهد بود. چنین بود که اغمای ریتا به طول انجامید.

ناگهان فکری به نظرم رسید و آن این بود که در این مقطع باید از پاتریشیا استفاده کنم. او به بیمارستان نیامده بود. تکبر توام با بی‌اعتنایی‌اش نگذاشته بود که بر بالین خواهرش حاضر شود. من فقط به آقای گرین گفتم که از تمام نفوذ خود برای آوردن پاتریشیا به بیمارستان استفاده کند و حتی اگر زور و اجبار هم لازم بود، به‌کار گیرد.

یک ساعت بعد آقای گرین و دختر بزرگش در بیمارستان حاضر شدند. من پاتریشیا را به کناری کشاندم و با لحنی جدی به او گفتم که اکنون او تنها راه نجات ریتاست و باید هرچه از دستش برمی‌آید انجام دهد. وقتی که نگاه جستجوگر او را دیدم، گفتم: «پاتریشیا، فقط بر بالین خواهرت حاضر شو و با او حرف بزن، انگاری که او بیدار و آگاه است و صدایت را می‌شنود.»

من می‌دانستم که اگر پاتریشیا خواهرش را در آن اوضاع و شرایط مشاهده کند، قطعاً عکس‌العمل متفاوتی از خود نشان خواهد داد؛ چرا که می‌دانستم احساس خواهری از قویترین عاطفه‌هاست؛ اما تکبر و خونسردی پاتریشیا به‌حدی بود که حتی مرا به شک انداخته بود.

پاتریشیا را در بخش اورژانس بیمارستان به بالین ریتا راهنمایی کردم و آنگاه خود به گوشه‌ای خزیدم تا در خفا قرار داشته باشم، اما بر اوضاع مسلط باشم. پاتریشیا ابتدا صندلی را در کنار تخت ریتا قرار داد و روی آن قرار گرفت، آنگاه بدون اینکه کلمه‌ای را بر زبان بیاورد، چند دقیقه‌ای از سر تا پا و سپس پا تا سر خواهرش را نظاره کرد، گویی باور نداشت که خواهرش را در چنین وضع اسفباری ببیند و ناگهان بغضش ترکید و چند دقیقه با صدای بلند گریست، آنگاه کمی آرام شد، سپس دست ریتا را در دست گرفت، چنان که گویی می‌خواهد گرمای وجودش را بر بدن نیمه‌جان خواهر منتقل کند، سپس به آرامی شروع به سخن کرد:

«خواهر عزیزم، باور کن آخرین چیزی که در زندگی تصور می‌کردم، این بود که تو را این‌طوری ببینم، من بیش از حد به تو بدی کرده‌ام و می‌دانم حتی استحقاق بخشش ندارم. از دو سال پیش، آن روزی که تو در مسابقه دوچرخه‌سواری دبیرستان، از همه ما بردی و مورد تشویق دانش‌آموزان و اولیای مدرسه قرار گرفتی، مثل خاری در ذهن من فرو رفت و همان روز تصمیم گرفتم که توجه همه را از تو بگیرم و به خود جلب کنم. با اینکه در اعماق وجودم از این کار اکراه داشتم، اما همیشه چیزی در ذهنم می‌گفت که باید ثابت کنم از تو بهترم. آخر من یازده ماه از تو بزرگترم. من با تردستی موفق شدم که توجه دیگران را به‌خود جلب کنم. مخصوصاً کاری می‌کردم که در دبستان جا باز کنم و محبوب‌تر باشم. باور کن این خیلی آسان است و کافی است که ذهنت را به شیطان بفروشی و راهنمایی آن را به او بسپاری؛ اما اخیراً که تو را آنقدر آشفته دیدم، جراءت نکردم جلو بیایم و از تو عذرخواهی کنم. می‌ترسیدم سرزنشم کنی و از همه بدتر می‌ترسیدم که تحویلم نگیری و سنگ روی یخم کنی؛ اما حالا می‌خواهی به این جهان برگرد و می‌خواهی به آن دنیا سفر کن؛ اما مطمئن باش هر جا که باشی، خواهر کوچک من و عزیزترین کس من هستی و نمی‌گذارم کلمه‌ای از زبان کسی برعلیه تو شنیده شود. این را به تو قول شرف می‌دهم.»

در اینجا پاتریشیا قدری سکوت کرد و اشکهایش را از گونه‌های خود زدود، سپس موهای خواهرش را از پیشانی او کنار زد و با لبخندی که توام با اشک بود، ادامه داد: همه چیزم را می‌دهم تا روزی دوباره تو را سرحال و سلامت سوار دوچرخه ببینم.» و سپس با طعنه‌ای خاص ادامه داد: «اما قرار نیست در مسابقه از من برنده شوی!» پاتریشیا سخنان خود را ادامه می‌داد و در همه این مدت دست خواهرش را در دست داشت و ناگهان در یک لحظه متوجه شدم انگشتان ریتا درحالی که هنوز در خوابی عمیق قرار داشت، چرخشی آهسته به خود داد، دو انگشت پاتریشیا را آهسته در دست گرفت و فشاری خفیف به آن وارد آورد.

■

دیدار با شما

ازدواج مجدد

فرزانه صداقت

خانم ریزنقش و تکیده‌ای وارد اتاق می‌شود و به محض ورود شروع به صحبت می‌کند:

دستهایم را ببینید، برای تأمین بچه‌هایم دو جا کار می‌کنم: صبح تا ظهر در بیمارستان و عصر تا شب در قنادی.

○پدر بچه‌ها چه می‌کند؟

□به علت اعتیادش از او جدا شده‌ام. او هیچ کمکی به ما نمی‌کند. من و سه بچه مدرسه‌رو تک و تنها هستیم. از قوم و خویش و دوست و آشنا هم که دیگر نگویید؛ همه گرفتار کارهای خودشان هستند و فرصت رسیدن به ما را ندارند.

○مگر دادگاه برای شما نفقه تعیین نکرده است؟

□چرا، ولی او آه در بساط ندارد که چیزی هم به ما بدهد.

○آیا اقدامی قانونی در این زمینه انجام داده‌اید؟

□فرض کنید او را گرفتند و به زندان انداختند. آخرش چی؟ چه چیزی دست ما را می‌گیرد؟... ولی الان مشکلم چیز دیگری است. یکی از همکارانم به من علاقه‌مند شده و قصد ازدواج با مرا دارد.

○وضعیت تأهلش چگونه است؟

□او هم از همسرش جدا شده و بچه‌اش را به همسرش داده و الان با مادر و خواهرش زندگی می‌کند که از اول هم با آنها زندگی می‌کرده و همسرش هم با آنها بود.

○آیا قطعاً می‌خواهد با شما ازدواج کند؟

□بله، قطعاً قصد ازدواج دارد؛ ولی الان مانده‌ام به بچه‌ها چه بگویم. آنها خیلی حساس هستند و می‌ترسم به روحیه‌شان لطمه بخورد.

○پس هنوز بچه‌ها چیزی نمی‌دانند؟

□دو دخترم که مدرسه راهنمایی می‌روند، چیزهایی بو برده‌اند و گاهی با خنده در این زمینه شوخی هم می‌کنند؛ ولی پسرم که دبستانی است، هیچ چیز نمی‌داند.

○بهتر است بسیار صمیمانه هر سه را در جریان قرار دهید.

□می‌ترسم به روحیه‌شان لطمه بخورد.

○دیر یا زود آنها این موضوع را می‌فهمند و با آن مواجهه می‌شوند. پس چه بهتر که خودتان مثل یک دوست با بچه‌ها صحبت کنید. راستی نظر آن آقا راجع به بچه‌های شما چیست؟

□او قرار است فقط به ما سر بزند؛ چون با خواهر و مادرش زندگی می‌کند. بنابراین عجالتاً با هم نخواهیم بود تا بعد خدا چه بخواهد. در ضمن بچه‌های مرا بسیار دوست دارد و به آنها علاقه نشان می‌دهد.

○با این حساب بچه‌ها احساس ناراحتی نخواهند کرد. فقط هرچه زودتر صمیمانه بچه‌ها را در جریان بگذارید.

□راستش کمی هم رویم نمی‌شود که با بچه‌ها در این زمینه راحت باشم.

○ابتکار عمل به دست شماست و هرجوز موضوع را جا بیندازید، خوب است. رودربایستی را کنار بگذارید و با آنها راجع به این موضوع صحبت کنید.

□درست می‌گویید همه چیز دست خودم است و هرطور این موضوع را از اول مطرح کنم، تا به آخر هم همان‌طور جا می‌افتد. باید هرچه زودتر موضوع را با بچه‌ها درمیان بگذارم.

[این را گفت و به همان سرعتی که آمد و حرف زد، رفت. با خود گفتم: اگر به همین سرعت هم از همسرش جدا شده باشد و پیشنهاد ازدواج مجدد را پذیرفته باشد، چه بر سرش خواهد آمد؟!]

من و لیلی

از: راشین مختاری

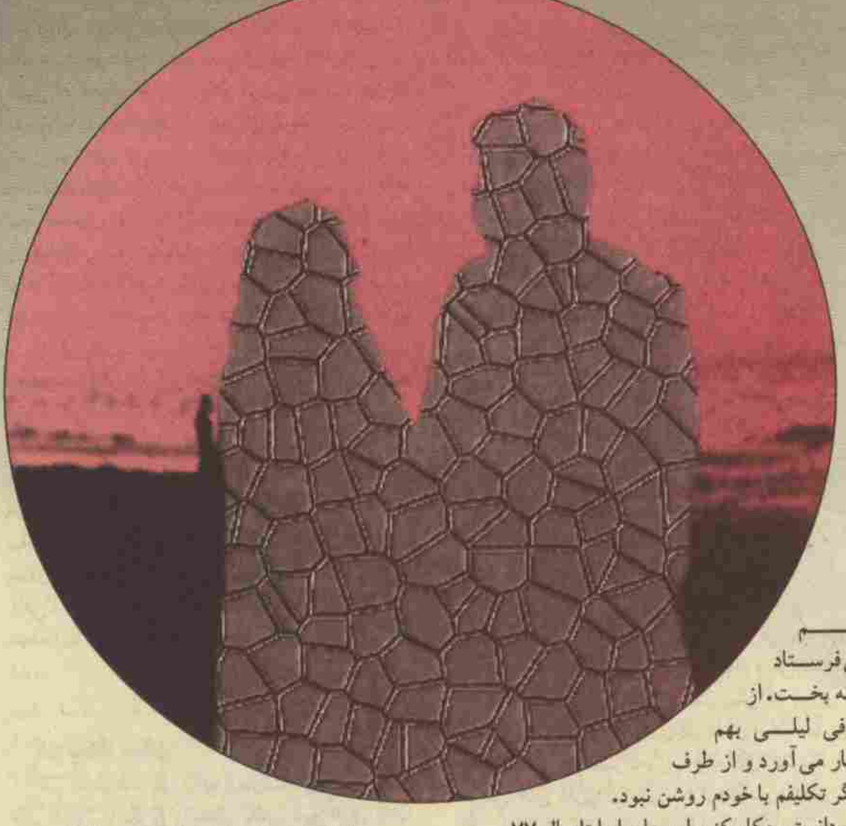

ماجرای ما حسابی خواندنی و شنیدنی است؛ ولی خانم من تنها به این خاطر می‌خواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم که شاید مجله شما به دست پدر و مادرمان هم برسد. حرفهایی را که هرگز اجازه ندادند از زبانمان بیرون بیاید، حالا توی مجله بخوانند. برای همین از اول برایتان تعریف می‌کنم. سال ۷۷ بود که به خواستگاری لیلی رفتم. ما دختردایی - پسرعمه هستیم. می‌دانید از کجا به هم دلبسته شدیم؟ از خیلی وقت پیش، وقتی که هر دو به دانشگاه می‌رفتیم. یا نه حتی آن موقع که به مدرسه هم می‌رفتیم به هم علاقه‌مند بودیم. من و لیلی همسن و سال بودیم و همبازی، برای همین ارتباطمان بیشتر از بقیه بچه‌ها قوم و خویش بود. از بچگی عاشقش بودم.

لیلی خیلی زودتر از من رشد می‌کرد. حتی در مقطعی از زمان احساس می‌کردم او خیلی بزرگ شده و من هنوز بچه هستم؛ ولی باز دوستش داشتم. همه از مادر او خوششان می‌آمد. زن‌دایی زن خیلی مهربانی بود. محبت‌هایش حد و اندازه نداشت و این خصوصیت در لیلی هم وجود داشت. اصلاً خانه دایی جواد، پدر لیلی، با همه فرق داشت. یک‌جوری مهربانی و صفا در آن بود. تازه تمیزترین و قشنگ‌ترین خانه هم بود. همیشه واسطه می‌شدند تا کدورتهای خانوادگی از بین برود. همه اینها دست به دست داده بود که من برای ازدواج با لیلی مصمم بشوم. برای همین نباید چیزی کمتر از او می‌داشتم. هر دو برای کنکور درس می‌خواندیم. او مامایی قبول شد و من الکترونیک. وقتی در دانشگاه درس می‌خواندیم، احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است او را از دست بدهم و این احساس خیلی بدی بود. لیلی دختر دم‌بختی شده بود و من هنوز به قول بزرگترها یک الف بچه بودم. همین موضوع همیشه نگرانم می‌کرد. تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم همه چیز را به او بگویم و از او بخواهم صبر کند. وقتی حرف دلم را زدم و دیدم لیلی هم احساس من را دارد، خیالم راحت شد. چون بهم قول داد که با هیچ کس جز من عروسی نکند.

زمان می‌گذشت و هر دو درسمان تمام شد و مشغول کار شدیم. صبحها می‌رفتم سربازی و بعدازظهرها توی مغازه پدرم کار می‌کردم. یکی، دو بار هم موضوع خواستگاری رفتن را به مادرم گفتم و او مرتب می‌گفت: «هنوز زود است». اما نمی‌دانست در دل من چه می‌گذرد. لیلی مدام بهم خبر می‌داد که فلان کس آمده خواستگاری‌اش. خب می‌ترسیدم. مخصوصاً اینکه دایی دختر و پسرهایش را توی سن کم می‌فرستاد خانه بخت. از طرفی لیلی بهم فشار می‌آورد و از طرف دیگر تکلیفم با خودم روشن نبود.

نمی‌دانستم چکار کنم. این ماجرا را تا سال ۷۷ که آن موقع ۲۴ سال داشتم کش دادم. لیلی دیگر تهدیدم کرد که اگر کاری نکنم، مجبور می‌شود شوهر کند. من هم درحالی که دستم خالی بود، به پدر و مادرم موضوع را گفتم و از آنها خواستم به خواستگاری لیلی بروند. برخلاف تصورم، یکدفعه با مخالفت شدید آنها روبرو شدم. مادر گفت:

-نه، من دخترهای بهتری را برایت درنظر گرفته‌ام و...

پدر گفت:

- حالا چه عجله‌ای است؟ هنوز خیلی فرصت برای زن گرفتن داری.

اما نمی‌دانستند که من از خیلی وقت پیش با خودم عهد کرده بودم که فقط لیلی. آن عشقهای کودکانه که خیلی زود از ذهن بزرگترها می‌رود، در قلب و روح جوانترها رسوب می‌کند و همیشه ردپایش می‌ماند. خلاصه سعی کردم مادرم را راضی کنم. بالاخره موضوع خواستگاری‌ام را با دایی و زن دایی‌ام مطرح کردند. آنها هم خیلی رضایت نداشتند. از این پیشنهاد سخت دلواپس شدند. یادم است. دایی به مادر می‌گفت:

- آخر خواهر، این چه خواهشی است که از من کردی؟ نه می‌توانم جواب مثبت بدهم و نه جواب منفی. از طرفی دلم نمی‌خواهد حرف تو را زمین بیندازم و از طرف دیگر همین الان دخترم خواستگارهای بهتری دارد. پسر تو هنوز شغل درست و حسابی هم ندارد!

مادر آه بلندی کشید و برایش تعریف کرد که این تصمیمی است که جوانها خودشان گرفته‌اند و ربطی به او ندارد. دایی این را که شنید انگار خون توی چشمهایش ریخت. خیلی عصبانی شد و لیلی برایم تعریف کرد که چه شبها و روزهای بدی را بعد از این ماجرا کشید. پدرش او را یک خطاکار تلقی می‌کرد. فکر می‌کرد دخترش او را گول زده است و خلاصه از اینکه به پسرعمه‌اش قول ازدواج داده، خیلی عصبانی شد. اوضاع لیلی واقعاً توی آن خانه قابل تحمل نبود. برخلاف تصور همه و داشتن پدر و مادری مهربان، این عکس‌العمل‌ها خیلی بعید بود، ولی واقعیت داشت و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه لیلی را از این وضع راحت کنم. برای همین خودم رفتم منزل دایی و با آنها صحبت کردم. سعی کردم برایشان توضیح بدهم که لیلی مرتکب هیچ گناهی نشده و این خواست من بود. اولش دایی حتی به حرفهایم گوش نمی‌داد و زن دایی دیگر خبری از آن نگاههای محبت‌آمیزش نبود؛ ولی من باز رفتم خانه‌شان و حرفهایم را تکرار کردم و بالاخره راضی‌شان کردم تا به خواستگاری رسمی لیلی برویم. توی آن مجلس همه حرفها و قول و قرارها گذاشته شد. هر دو خانواده قول دادند که به ما کمک کنند و قرار مراسم نامزدی را هم گذاشتیم. دو هفته بعد نامزدی مفصلی گرفتیم و همه را دعوت کردیم؛ اما قرار شد بعد از سروسامان گرفتن شغل من، عروسی کنیم که کاملاً طبیعی بود. بعد از نامزدی تقریباً هر روز آنجا بودم. لیلی کار می‌کرد و من هم با چندتا از دوستانم یک شرکت تأسیس کرده بودیم و سخت کار می‌کردیم تا شرکت سروسامان بگیرد. هر دو امیدمان به هم بود. چه روزهای خوبی! هیچ وقت به اندازه آن موقع احساس قدرت و امید نمی‌کردم.

کارهایمان داشت کم‌کم نتیجه‌بخش می‌شد، اما زمان تند می‌گذشت. دایی و زن دایی‌ام مدام غرغر می‌کردند که چرا دوران نامزدی اینقدر طولانی شده است؟ درحالی که از روز اول قرار بر همین بود. مدام با لیلی دعوا می‌کردند که چرا خودش را دارد بدبخت می‌کند. حتی لیلی بهم می‌گفت که برایش خواستگارهای دیگری هم می‌آمد درحالی که او نامزد من بود! یک روز برای گله و شکایت رفتم محل کار دایی تا با او صحبت کنم. همانجا دایی عصبانی شد و گفت که: «نامزدی شما دوتا از نظر من بهم خورده است و دیگر هیچ قول و قراری برای عروسی وجود ندارد!» نمی‌دانید چقدر ناراحت شدم. وقتی موضوع را به لیلی گفتم، او هم سخت دلخور شد. نمی‌دانستیم چکار کنیم. فکر کردم از پدر و مادرم کمک بخواهم. موضوع را به مادرم که گفتم، او هم بدون هیچ تأملی از بهم خوردن نامزدی ابراز رضایت کرد و گفت که: «دنبال دختری بهتر از لیلی می‌گردم.» مادرم گفت: «از اولش هم امیدی به این وصلت نداشتم و تنها به اصرار تو به خواستگاری رفتم.»

بعد مادر اسم دخترهایی را که برایم درنظر گرفته بود، ردیف کرد و قول بهم داد که یکی از آنها را انتخاب خواهم کرد. دلم خیلی گرفت. متوجه شدم که هیچ کدام از خانواده‌ها نامزدی ما دوتا را جدی نگرفته بودند. آنها به همه چیز فکر می‌کردند جز به دل من و لیلی. هر دو حسابی بهم ریخته بودیم. رفتم سراغ بزرگترهای فامیل تا شاید آنها واسطه شوند و...

اما پدر و مادرهایمان روی آنها را هم به زمین زدند. لیلی می‌گفت هفته‌ای نیست که برایش خواستگار نیاید و مادر من مرتب عکس دختری دستش بود و بهم نشان می‌داد. از هر دو طرف تحت فشار بودیم. آنها به‌راحتی ما دوتا را حذف کرده بودند و خودشان به‌راحتی با هم رفت و آمد می‌کردند. از این وضع واقعاً عصبانی و خسته بودم. تصمیم گرفتم قید همه چیز را بزنم و خودم دست به کار شوم. برای بار آخر هم رفتم با دایی صحبت کردم. او باز مخالفت کرد و من هم به لیلی گفتم:

- آخرین راه دادگاه است.

چند وقتی است که تشکیل پرونده داده‌ایم و قاضی هم کم‌کم دارد متقاعد می‌شود که مخالفت خانواده‌ها بی‌جاست. حالا که کار به دادگاه کشیده شده، خانواده‌هایمان سخت دلواپس هستند. لیلی گفته جهیزیه نمی‌خواهم و من هم گفته‌ام که هیچ کمکی از پدرم نمی‌گیرم قرار شده هر کجا که شده، متناسب با پس‌اندازمان خانه‌ای اجاره کنیم و آرام و بدون هیچ سروصدایی سر خانه و زندگی‌مان برویم.

از بزرگترها خیلی دلخور هستم و احساس می‌کنم وظیفه‌شان را درقبال ما انجام نداده‌اند. آنها حاضر نیستند خودخواهیها را کنار بگذارند و کمی هم به ما فکر کنند.

امیدوارم درددلها و حرفهای ما به گوش همه والدین دلسوز و آنهایی که خواستار سعادت بچه‌هایشان هستند، برسد.

رفتار بهتر با بچه‌ها

ترجمه: محمدتقی صالحی

بچه‌ها گاهی اشتباه می‌کنند یا کارهایی می‌کنند که پدر و مادر با آن موافق نیستند و در نتیجه عصبانی می‌شوند و به سرزنش یا تنبیه او می‌پردازند. این جریان در برخی موارد قابل گذشت است و در بعضی موارد نیز می‌توان از پیدایشش جلوگیری نمود.

البته کودکان به نظم و تربیت نیاز دارند، ولی اینکه چگونه این نظم را برقرار کرد تا به شخصیت آنها لطمه وارد نیاید و آزرده‌شان نسازد و به بدرفتاری و عصیان نکشاند، موضوعی قابل توجه است.

یکی از روان‌شناسان آمریکایی با مطالعات زیاد در این زمینه و توجه به رفتار پدر و مادرهایی که توانسته‌اند بچه‌های شاد و آرام تربیت کنند، عقیده دارد که می‌توان به‌جای تنبیه کودکان، روشهای مؤثر دیگری را به‌کار برد تا محیط خانواده آرام و صمیمی‌تر باشد و از آن جمله است موارد زیر:

۱- وضع را تغییر دهید.

بعضی بچه‌ها با وسیله بخصوصی مثلاً رادیو و تلویزیون بازی می‌کنند و آن را خراب می‌کنند و موجب ناراحتی والدین می‌شوند. در این گونه موارد باید به‌جای تنبیه یا سرزنش او، جای اشیا را تغییر داد و آنها را در جایی گذاشت که دست بچه به آن نرسد. همین‌طور است مواد خوراکی که برای بچه مضر است، باید آنها را از دسترس کودک دور نگاه داشت. بدین‌طریق راه‌حلهایی پیدا نمود.

۲- در موارد خاص با او صحبت کنید.

گاهی مسائل یا برخوردهایی در مدرسه یا نقاط دیگر برای کودک پیش می‌آید که اشتباهی را مرتکب می‌شود. اگر با او گفتگو کنید و او را وادارید خود را به جای دیگران بگذارد (مثلاً شما نقش شاگرد و او نقش معلم را داشته باشد) بهتر می‌تواند به اشتباه خود پی ببرد و از تکرار آن پرهیز نماید.

۳- به او مسوولیت بدهید.

مسوولیت دادن به کودکان آنها را به خودسازی و نظم و ترتیب عادت می‌دهد. به او یاد بدهید که برای خود برنامه داشته باشد و کارهایی را که باید انجام دهد، یادداشت کند و آنها را به‌موقع انجام دهد. وقتی کودک شاهد نظم و ترتیب و پیشرفت کارها باشد، احساس شادی و غرور می‌کند.

۴- تنفس عمیق را به او بیاموزید.

مطالعات انجام شده نشان داده که نفسهای عمیق کشیدن هنگام عصبانیت موجب آرامش می‌گردد. باید به بچه‌ها یاد داد که وقتی ناراحت و عصبانی می‌شوند، با کشیدن نفسهای عمیق خود را تسکین دهند و از مشاجره و ایجاد ناراحتی جلوگیری نمایند.

۵- جای او را تغییر دهید.

برخی والدین وقتی از رفتار خلاف فرزندشان ناراحت می‌شوند، به عنوان تنبیه او را وادار می‌کنند که به اتاق خودش برود. این رفتار موجب ناراحتی بچه می‌شود و نمی‌تواند آرامش‌بخش باشد؛ اما اگر با مهربانی او را به جای دیگر ببرید و به بازی یا سرگرمی مورد علاقه‌اش مشغولش سازید، از ناراحتی بیشتر او جلوگیری می‌شود و در فرصتی مناسب می‌توانید اشتباهش را گوشزد کنید.

۶- با نرمی و محبت رفتار کنید.

گاهی اوقات بچه‌ها به تذکر پدر یا مادر توجه نمی‌کنند و به‌کار دلخواه خود ادامه می‌دهند. مثلاً درحالی که مادر عجله دارد که با او از خانه خارج شود، کودک همچنان به شانه زدن موهایش مشغول است. در این قبیل موارد باید به‌جای عصبانی شدن، راه بهتری را به او نشان داد. مثلاً به او گفت که این کار را می‌تواند در اتومبیل انجام دهد یا اینکه به او کمک کرد تا موهایش را زودتر مرتب کند.

۷- با علائم او را راهنمایی کنید.

باید به بچه یاد داد که در چه شرایطی می‌تواند کاری را انجام هد یا از انجام دادن آن خودداری نماید. توجه دادن او به علائم خاص برای راهنمای او مفید است؛ مثلاً می‌توان به او گفت که هر وقت در اتاق بسته است، باید با زدن به در، اجازه ورود بگیرد و در همه‌جا به علائم راهنما توجه داشته باشد.

۸- تشویق را فراموش نکنید.

شرکت دادن کودکان در کارهای خانه در روحیه آنها اثر مطلوبی می‌گذارد و در بسیاری موارد از توقعات بی‌مورد و ناراحتی‌ها جلوگیری می‌کند و آنها را به نظم و ترتیب و احساس مسوولیت عادت می‌دهد. چنانچه کودک بیش از وظیفه تعیین شده کارهایی را انجام داد با دادن پاداشی مناسب او را تشویق کنید.

۹- با او قرار بگذارید.

اگر با بچه قرار گذاشته شود که مثلاً هفته‌ای یک بار اتاق خود را کاملاً تمیز کند، بهتر می‌توان انتظار داشت که او این وظیفه را انجام بدهد. پدر و مادر می‌توانند در موارد لازم با فرزندشان قرارهایی بگذارند و او را راهنمایی کنند تا به‌خوبی بدانها عمل نماید.

والدین باید توجه داشته باشند که آنها بهترین راهنما و سرمشق کودکان هستند. بچه‌ها اغلب کارها و حرکات خود را از آنها تقلید می‌کنند. اگر می‌خواهید فرزندتان به مطالعه عادت کند، در این مورد سرمشق او باشید. چنانچه مایل هستید او در مواردی که کاری خلاف یا اشتباهی را مرتکب می‌شود به عذرخواهی بپردازد، خودتان هم این کار را انجام بدهید. اگر می‌خواهید فرزندتان بدخلقی نکند و آرامش داشته باشد، باید خودتان هم در برابر مشکلات صبر و شکیبایی بورزید و عصبانیت‌تان را کنترل نمایید. بدین‌ترتیب می‌توانید انتظار داشته باشید که محیط خانه شما شاد و آرام باشد.

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روانشناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

زهره آیت‌اللهی - ۶/۵ ساله از لامر

«روز واقعه»

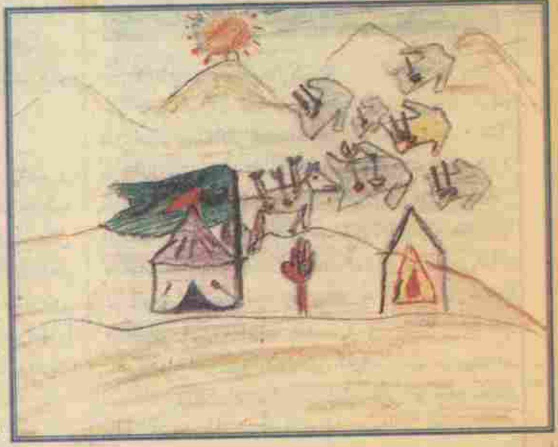

وسعت دید، عمق صحنه‌پردازی و خشونت لطیف شده زهره در به تصویر کشیدن واقعه کربلا اعجاب‌انگیز است. با وجود سن کم استفاده از رنگهای تخفیف یافته برای نمایش صحرا و آنگاه بیان جزئیات واقعه براساس نیروی ذهنی کودکانه و سرانجام تجسمی رمانتیک از یک واقعه رئالیستی از زهره یک شاعر تصویرگرا می‌سازد. او با دوری از خشونت، بدنهای بدون سر را فقط به صورت پیراهنهایی که تیر به آنها نشسته است، به نمایش گذاشته و تلویحاً نشان داده اهمیت تاریخی این واقعه قصه و نمادی است که از آن بیرون می‌آید و نه تجسم گرافیک و عینی آن.

این برداشت به‌درستی خارق‌العاده درس خوبی برای بسیاری از بزرگترهاست که حقیقت واقعه را در خشونت عینی آن جستجو می‌کنند و نه در پیام سراسر صلح و رمانتیکی که زهره با شجاعت بسیار ترسیم کرده است. حتی اسبی که تیر بر او اصابت کرده، سرپا و هوشیار است و نمایانگر اینکه تیر نمی‌تواند ذهن را از پای درآورد! علائمی که در صحنه وجود دارند، مانند خیمه‌ها و امثال آن فقط نشان‌دهنده حضور ذهن و کنترل زهره بر جزئیات می‌باشد و خلاصه اینکه در چند نمادی ساده او همه داستان را گفته است.

صحنه‌برداری و صحنه‌آرایی از زهره استعدادی شگرف در سینما و تئاتر می‌سازد ضمن آنکه ادبیات، شعر و شاعری و حتی روان‌شناسی نیز دور از دسترس او نخواهد بود.

غزل اکبرزاده ۸ ساله از تهران

غزل از معدود کودکانی است که برای نقاشی خود عنوان به‌کار گرفته است. اگرچه ترسیم‌ها ساده و از نظر تکنیکی پیچیدگی ندارد، اما نوعی صفا و صمیمیت در نقاشی آن را برجسته می‌سازد. غزل عاطفی است و سعی در پنهان کردن این خصیصه ندارد. او حتی خورشید را مهر که نشات گرفته از مهربانی است، توصیف کرده. عمق بینایی غزل به صورت خطی است که در نظر اول نشان از دستهای برادرش دارد؛ اما در نگاه عمیق‌تر عامل گره‌زننده آن دو می‌باشد و تازه این پیام و کارت پستالی به مادر است که تلویحاً به او اطمینان خاطر می‌دهد که: «مادر نگران نباش من هستم!» به‌کارگیری رنگهای کاملاً تند نشانه‌ای از قاطعیت و انرژی در پیام غزل است. او نخواسته تا با رنگهای نرم فقط یک نقاشی را ترسیم کند، بلکه می‌خواهد تا پیامی را بدون چون و چرا القا کند. برای مثال نیمکت در کنارشان است، اما آنها برای نشستن از نیمکت استفاده نکرده‌اند. بلکه غزل می‌خواهد همواره در تحرک باشد و در این تحرک برادرش را نیز شریک سازد. به آسانی می‌توان در لابلای این نقاشی دغدغه‌های او را نسبت به مادرش دید. او احتمالاً تصور می‌کند که مادرش بیش از حد گرفتار است و می‌خواهد با چنین پیامی به ذهن مادر آرامش ببخشد و به این ترتیب زمینه مناسبی در مدیریت و برنامه‌ریزی از خود ارائه داده است. ضمن آنکه احساس و وجدان آگاه و اطمینان دهنده‌اش می‌تواند از او یک پزشک بویژه متخصص در اطفال و یا روان‌شناسی کودک بسازد.

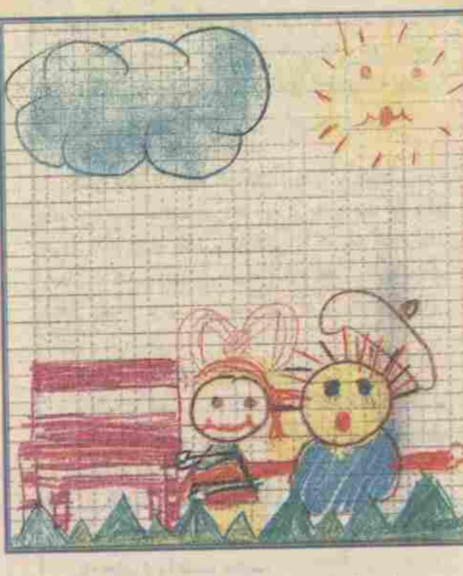

آیدا جواهری - ۵ ساله

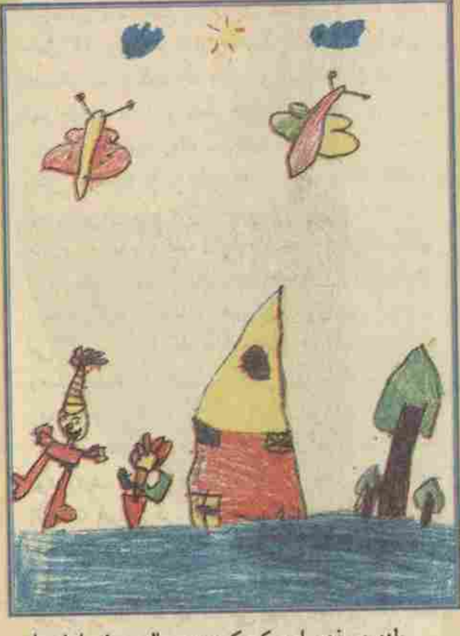

طنز در ذهن این کودک پنج ساله حرف اول را می‌زند. جذابیت نقاشی او هم در همین است. نگاهی که به شکل خنده‌آوری بزرگتر از زندگی است! دلقک پابلند در وسط دریا و بعد هم قایقی که فقط بادبانش در معرض دید قرار دارد. جزیره‌ای هم در دوردست نظاره‌گر است. از همه جالبتر شاپرکهایی هستند که با اندازه‌هایی غیرواقعی مهمترین موجود تلقی می‌شوند. آنها به سوی ابرها پرواز می‌کنند. درحالی که درپایین همه چیز سخن از دنیایی با احساسات پاک و زلال، چون آبی که تمام نقاشی را فراگرفته است، می‌گوید. سخن از خنده و خوشرویی و پیامی که همه بخصوص بزرگترها را مخاطب قرار می‌دهد: «هی، اینقدر دنیا را جدی نگیرید. همه ما سوار بر قایقی هستیم و راه خود را می‌رویم. چه عصبانی باشیم و چه خنده‌رو، پس بهتر است قدر زندگی را بدانیم.»

این نوع نگرش از یک کودک پنج ساله آدمی را به حیرت وامی‌دارد که به‌راستی اینان زندگی را بهتر شناخته‌اند. ضمن آنکه یک نکته کوچک درباره محیط زیست نیز رعایت شده است. خورشید و ابرها آنقدر کوچک هستند که ما را به یاد گرانبها بودنشان و اهمیت آب و انرژی می‌اندازد. تابلوی آیدا حرکت انسانها در آب زلال به راهنمایی دلقک‌ها و شاپرکهاست. ذهنیت محکم، اما باز که استفاده از رنگهای پر و تند را الزامی می‌کند. نمایانگر آن است که آیدا را باید در زیست‌شناسی و حتی چشم‌پزشکی صاحب موقعیت دید ضمن آنکه انواع هنر بویژه هنرهای بصری و همچنین نویسندگی و حتی نمایشنامه‌نویسی می‌تواند در او متبلور شود.

از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

ماهی کله نورانی

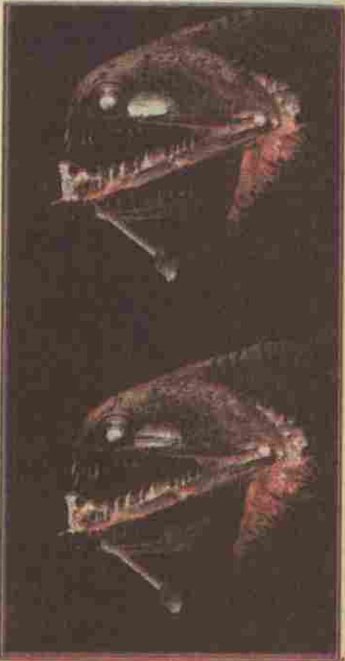

زیست‌شناسان در عمق ۲۰۰۰ پایی آبهای شمال غربی آفریقا، یک ماهی شش اینچی یافتند که روی سرش، در کنار گونه‌ها، دو لکه نورانی مانند چراغ دارد. او علاوه بر این ویژگی، آرواره‌های بزرگی نیز دارد.

این لکه‌های نورانی یک عضو از بدن ماهی مذکور محسوب می‌شوند و درست پشت چشمهایش در کنار گونه واقع شده‌اند. این اندام به موجود کمک می‌کند تا جای شکار را تعیین کرده، جنس مخالف را به خود جذب کند و همچنین شکارچیان را هم به دام اندازد.

این ماهی با پایین انداختن پلک‌ها و فرو بردنشان در گونه‌ها، خود را از دید مخفی می‌کند.

این کار به آرامی انجام می‌گیرد تا اینکه چشمهای جانور کاملاً بسته شوند.

موش زمستان خواب!

یک موش زمستان خواب شب بیدار، در شب با گوشهای برآمده و صورت سیاه و سفیدش از میان برگها بیرون می‌آید. از برخی شاخه‌ها همانند یک کوهنورد ماهر بالا می‌رود و به دنبال میوه، فندق، حشرات و مهره‌داران کوچک می‌گردد تا از آنها تغذیه کند. در پاییز به دلیل فرارسیدن خواب زمستانی، رژیم غذایی این موجود بیشتر به میوه‌ها خلاصه می‌شود.

این موش اغلب اوقات، صداهایی همچون آواز ریتم‌دار ایجاد می‌کند و در بهار برای جذب جفت سوت می‌کشد.

او با استفاده از علت و برگ برای خودش یک لانه کروی در سوراخ یا شاخه درختان می‌سازد و در آنجا بچه‌های کوچکی به دنیا می‌آورد.

موش مذکور در بیشتر مناطق دنیا به صورت نایاب درآمده و به دلیل تخریب مکان زندگی‌اش، نسل او در بسیاری نقاط به انقراض کشیده شده است.

کمیته حمایت از حیوانات، تدابیری اندیشید تا نسل‌های آینده نیز بتوانند از وجود این حیوان در روی کره زمین بهره بگیرند.

آخرین شیرهای آسیا

شیرهای آسیا که تعداد بیشترشان در جنگل‌های هند در آسایش زندگی می‌کنند تنها با خطر یک بیماری یا بلای طبیعی پا به ورطه انقراض خواهند گذاشت! بیشتر مردم شیرها را به عنوان دیوهای آفریقایی می‌شناسند.

آنها ده هزار سال پیش در سراسر کره زمین پراکنده بودند. با پیشرفت علم و افزایش جمعیت مردم در کره زمین، رقابتی میان این دو موجود درگرفت که درنهایت شیرها مغلوب شدند!

شیرهای آسیایی زمانی حدود صدهزار سال پیش از نسل شیرهای آفریقایی منشعب شدند. درحال حاضر هند میزبان تنها ۳۰۰ شیر در مسافتی مطابق ۵۶۰ مایل مربع است.

شاید برای همه جالب باشد که دلیل شهرت شیر را به سلطان بودن بدانند. حیوانات درنده دیگری چون ببر نیز در جنگل هستند که به صورت مخفی و دور از چشم زندگی می‌کنند. اما شیر شجاعانه در جنگل می‌خزد و از هیچ چیز واهمه ندارد. با کم شدن منابع تغذیه، شیرها مجبورند گهگاهی به حومه‌هایی که مردم به همراه حیوانات اهلی‌شان زندگی می‌کنند، سر بزنند تا غذایشان را تأمین کنند. همین امر باعث شده عده زیادی از مردم خانه‌هایشان را ترک کنند.

بقایای کشتی آریزونا

کشتی آریزونا یکی از هشت جنگنده آمریکایی بود که در جنگ جهانی دوم مورد حمله ژاپنی‌ها قرار گرفت.

در هفتم دسامبر سال ۱۹۴۱ هواپیماهای ژاپنی در اولین عملیاتشان این کشتی را در اقیانوس آرام مورد هدف قرار دادند. شش نفر از این واقعه جان سالم به‌در بردند، اما کشتی برای همیشه در عمق ۴۰ پایی آب فرو رفت.

هر سال توریست‌های زیادی به آن مکان سفر می‌کنند تا لاشه این کشتی پرغرور را از نزدیک ببینند.

در سال ۱۹۱۶ مأموریت ساخت آریزونا آغاز شد. از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ مرحله مدرنیزه کردنش را پشت سر گذاشت و درنهایت این کشتی با وزن ۳۴۰۰۰ تن و ۶۰۸ فوت طول به آب انداخته شد.

آریزونا در سال ۱۹۴۱ با ۱۵۱۱ خدمه و میزان زیادی سوخت راهی آبهای اقیانوس آرام شد.

پس از فرود آمدن بمب روی آریزونا، بیش از ۵۰۰ تن باروت مشتعل شد و فقط قسمتی از دکلها و عرشه آن از آتش سوزی باقی ماند که آن نیز هر ساله ۱/۵ میلیون تماشاگر را که ۲۰ درصدشان ژاپنی هستند، به خود جلب می‌کند.

غواصان همچنان درصدد هستند تا مقدار بیشتری از تجهیزات کشتی را از آب بیرون بکشند.

خاطرات کلانتر- (۵۴)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

این ماجرا: کوچولویی که دو مادر داشت

اواخر شب بود. ساعت هنوز ۱۰ نشده بود. معمولاً من پس از تحویل دادن پست «افسر نگهبان شب» به شیفت بعدی - یعنی ساعت هشت شب - به خانه می‌رفتم. اما آن شب به خاطر جلسه‌ای که در ارتباط با پرونده «یک سرقت عجیب و غریب» در یک محل، در کلانتری داشتیم [و شرح آن هفته بعد می‌آید] ناخواسته مجبور به ماندن شده بودم.

پانزده دقیقه‌ای به ساعت ۱۰ مانده بود که آماده رفتن شدم. اگر می‌خواستم با ماشین کلانتری بروم باید تا ساعت ۱۰ می‌ماندم که استوار از گشت‌زنی برگردد. تصمیم گرفتم با تاکسی بروم که محسن نگذاشت:

- چند دقیقه صبر کن کلانتر. الان ماشین میاد. این موقع شب تاکسی بد گیر میاد!

پذیرفتم و در همان حیاط کلانتری، کنار باغچه، روی نیمکت‌ها با محسن نشستم و گپ زدیم و از برنامه فردا گفتیم.

چراغهای زرد بنز کلانتری که از دور پیدا شد. از جا برخاستم. اما وقتی دیدم چراغهای گردان روی سقف هم روشن است [که نشان‌دهنده وضعیت غیرعادی ماشین پلیس می‌باشد] با خنده به محسن گفتم:

- مثل اینکه گاومان زائید! هی بهت گفتم بگذار با تاکسی برم، نگذاشتی! ولی همین حالا بهت بگم که چون خودت «افسر نگهبان» شیفت شب هستی، خودت باید شرش‌رو قبول کنی، پای منو نکشی وسط که خیلی خسته‌ام و می‌خوام یکراست برم خونه و رختخواب‌رو پهن کنم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که بنز کلانتری جلوی پایمان توقف کرد و استوار کریمی، مانند کسی که مار نیشش زده باشد، به سرعت از ماشین پیاده شد و با عصبانیت گفت:

- عجب خریتی کردم سوارشان کردم... کاش می‌گذاشتم اونجا اونقدر همدیگررو کتک بزنند که بمیرند...

با توجه به حرفهای استوار و با این تصور که لابد دو جوان را که با هم درگیر شده‌اند توقیف کرده، نگاهی به صندلی عقب ماشین انداختم و از تعجب جا خوردم؛ روی ردیف عقب دو زن جوان - زیر سی سال - نشسته بودند. نشستن نه؛ مشغول نبرد بودند! یا بهتر است بگویم مشغول نبرد برای به دست آوردن چیزی بودند که میانشان روی صندلی افتاده بود! هر کدام قسمتی از آن چیز را گرفته و به‌سوی خود می‌کشیدند. خوب که گوش دادم ناله‌ای هم از آن «چیز» به گوش می‌رسید. از آنجایی که شب بود و داخل ماشین هم تاریک، آن «چیز» را به وضوح نمی‌دیدم. این بود که در جلو را باز کردم و چراغ سقف که روشن شد، در کمال حیرت دیدم که آن «چیز»، چیزی نیست جز یک کودک نوزاد که شاید هنوز سنین روز تولدش «دورقمی» هم نشده بود!

وقتی دیدم آن دو زن اینگونه دارند کودک نوزاد را با خشونت به‌سوی خود می‌کشند و آن طفل معصوم هم فقط «ونگ» می‌زند، طوری دلم برایش سوخت که بی‌اراده سرشان فریاد زدم و وقتی که سکوت کردند، دست دراز کردم و نوزاد را از چنگ هردوشان رها کردم و با عصبانیتی بیشتر گفتم:

- خجالت نمی‌کشین؟ من که نمی‌دونم قضیه چیه، اما هرچی هست خدارو خوش نمیاد این طفل معصوم‌رو اینطوری مثل توپ فوتبال...

هنوز حرفم تمام نشده بود که یکی از خانمها که اسمش «افسر» بود و دو، سه سال بزرگتر، گریه کنان گفت:

- جناب سروان!! به دادم برسین، تو روز روشن می‌خواد بچه‌ام‌رو ازم بگیره!

و قبل از اینکه مجالی برای پاسخ بیابم، زن جوانتر که زری نام داشت - او هم با گریه - رو به زن کرد و خطاب به من گفت:

- خدا ازت نگذره که داری دروغ میگی... این بچه مال منه... برای اینکه با شوهرم دعوا کردم و خواستم بترسونمش...

- آره... لابد «بچه‌ات» نمی‌شده و شوهرت خواسته طلاقت بده، به فکر افتادی که بچه مردم‌رو بدزدی و جای بچه خودت جا بزنی که...

این را زن بزرگتر، «افسرخانم» گفت. زری هم شروع به جواب دادن کرد و آن دو مشغول مناظره بودند که به محسن گفتم:

- خدا از گناهات نگذره محسن... اگه تو اصرار نکرده بودی، الان رسیده بودم توی خونه و داشتم با بچه‌ها شام می‌خوردم... [و بعد رو به استوار کردم:] کریمی این دوتا خانم‌رو ببر توی اتاق من تا ازشون بازجویی کنیم...

«دو زن»، بگومگوکنان و اشکریزان همراه استوار شدند و من به محسن گفتم:

- همین الان تلفن‌رو برمی‌داری و به فاطمه - همسرم - زنگ می‌زنی و اصل قضیه‌رو، و اون دسته‌گلی که به آب دادی براش میگی، چون من بهش قول داده بودم امشب زودتر به خونه برم تا در مورد خواستگار غزال - دخترمون - صحبت کنیم و حرف بزنیم... یادت باشه اگر نگی «مقصر تو بودی»، ۴۸ ساعت بازداشتی!

محسن سری تکان داد و ابتدا به این منظور که به من بفهماند «انجام وظیفه» خواهد کرد!! گوشی تلفن را برداشت و بعد، «خنداخند» گفت:

- مارو باش که دلمون‌رو خوش کرده بودیم که شما به افسانه زنگ بزنی و شفیع ما بشی که چون امشب قرار بود شام بریم بیرون و من «افسر نگهبان» شب هستم، از گناهم بگذره و...

با خنده حرفش را قطع کردم: خواب دیدی خیر باشه! تلفن بزن تا من برم ببینم قضیه این طفلی که صاحب دو مادر شده چیه!

محسن را با تلفن - و غرولندهای همسرم - تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. «دوزن» همچنان مشغول جنگ و دعوا بودند:

«افسرخانم»: شنیدی با پررویی و شیادی میشه پولدار شد. اما کورخوندی که بشه با «جنغولک‌بازی» بچه مردم‌رو هم صاحب شد!

زری خانم: حالیت می‌کنم... مملکت قانون داره. فکر کردی چون یک لحظه حواسم از «جگرگوشه‌ام» پرت شد و تو هم بچه‌رو زدی زیر بغلت و رفتی، تمومه؟

می‌فرستمت جایی که اونقدر بمونی تا موهات به رنگ دندونات بشه، وقتی افتادی گوشه هولفدونی می‌فهمی بچه‌دزدی یعنی چی؟

با اینکه حوصله شنیدن جنگ و دعوایشان را نداشتم، اما قصد داشتم با گوش دادن به ادعاهایشان، سرنخی گیرم بیاید؛ که البته بی‌فایده بود! هر «دو زن»، یا به عبارتی، هر دو زن «مدعی مادر بودن»، آنچنان با یقین می‌گفتند که آن نوزاد فرزند آنهاست که مطمئن شدم به سادگی نمی‌توان مادر حقیقی را از مادر مدعی تمیز داد!

یک ساعتی با هر دوشان سروکله زدم، فایده‌ای نداشت. آخر سر یاد قضاوتی در سالهای دور، بر مشکلی شبیه به این افتادم که منتسب به حضرت علی(ع) می‌باشد. به این شکل که دو زن مدعی مادری یک فرزند بودند، و چون مولا دید که هیچ‌کدام پا پس نمی‌کشند، این ترفند را استفاده کرد که: [بچه را به دریا بیندازید و دو زن، دو سوی رودخانه باشند و آب رودخانه کودک را به سمت مادر واقعی می‌راند!] البته که خود مولا نیز می‌دانست این کار یعنی تلف شدن نوزاد. اما ایشان با این ترفند موفق شد مادر واقعی را - که برای نجات جان فرزند خود از غرق شدن ادعایش را پس بگیرد - بشناسد!

من هم اینطور ظاهرسازی کردم که:

- خب خانمهای محترم، امشب جفتتان به منزل بروید، ما هم بچه را می‌فرستیم به بازداشتگاه و امشب کنار قاتلان و دزدها می‌خوابد تا فردا صبح به اتفاق شما بره دادگاه!

در وهله اول این پلتیک من هم نگرفت. چرا که تا این حرف‌رو زدم، هر دو زن ادعای خود را پس گرفتند! [تا کودک تلف نشود]

کاملاً کلافه شده بودم. عقلم به جایی قد نمی‌داد. تنها راه چاره این بود که تا صبح نگهشان دارم و فردا هر سه را - با بچه - به دادسرا اعزام کنم. همین تصمیم

را به اطلاعشان رساندم و اضافه کردم:

- من نمی‌دانم قضیه چیه، چیزی که مشخصه اینکه یکی از شما دو نفر دروغ میگه! با این حال برای هیچ کدامتان - چه دروغگو و چه مادر واقعی - درست نیست که شب توی کلانتری بخوابین. مخصوصاً برای این طفل معصوم که کافیه کمی از آلودگیهای بازداشتگاه مسمومش کنه و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که زری - زن جوانتر - درحالی که بغض کرده بود، رو به من کرد:

- جناب کلانتر... اجازه میدین من یکدقیقه با این خانم صحبت کنم...

سری تکان دادم و زن به سراغ «افسرخانم» رفت. «افسر» ابتدا تمایلی به گوش دادن حرفهای زن جوانتر نداشت، اما زری هرطور بود او را راضی به چند لحظه گوش دادن کرد.

افسرخانم که سکوت کرد، زن جوانتر شروع به گفتن کرد:

- خواهر من... من نمی‌دونم تو کی هستی... و قصدت از کاری که داری انجام میدی چیه، منتهی هر کسی باشی خدارو که قبول داری؟ خانوم جون، خودت و خدای خودت می‌دونین که مادر این بچه کیه! البته من می‌دونم که فردا، توی دادسرا، پس از معاینه و آزمایش و... این کارها، حق به حقدار می‌رسه، اما حرفم سر امشبه که اگر به خونه برنگردم، شوهرم طلاقم میده! واسه همین می‌خوام تورو به خدا واگذار کنم... من امشب یا باید بچه‌ام‌رو از دست بدم یا شوهرم‌رو! اما تو فکر می‌کنی بعدها بتونی پاسخ وجدانت‌رو بدی؟

زری این را گفت و به «هق هق» افتاد.

انتظار داشتم که «افسر خانم» نیز طبق این یکساعت، با جملاتی از این قبیل، با زن «مقابله به مثل» کند، اما برخلاف تصورم، زن ناگهان و بدون مقدمه بغض گلوگیرش شد و شانه‌هایش لرزید و زانوانش سست شد و روی زمین دو زانو نشست و گریست. «افسرخانم» که به گریه افتاد، زن دیگر، زری خانم هم که تا دمی قبل - اگر دستش می‌رسید - دوست داشت چشمهای رقیبش را از کاسه دربیاورد، هم‌آوای گریه او شد و سر بر شانه زن بزرگتر گذاشت و «های‌های» کرد. افسرخانم هم دستهایش را دور شانه زن جوانتر حلقه کرد و لحظه‌ای بعد، دو زن به سختی می‌گریستند!

با یکی، دو لیوان آب خوردن و مشتی آب که به صورتشان زدند، هر دو کمی آرامش پیدا کردند.

شاید راحت‌ترین کار آن بود که قضیه را تمام شده فرض کنم و «مادر واقعی» را آزاد کنم و «زن مدعی» را توقیف کرده و فردا صبح به دادگاه اعزام کنم. اما در گریه‌های آن زن چیزی بود که وادارم ساخت از هر دویشان بخواهم حرف بزنند. ابتدا زری - مادر واقعی - شروع به حرف زدن کرد:

- شوهرم اونقدر که به فکر پدر و مادر و حتی خواهر و برادرانش هست، به فکر زن و بچه‌اش نیست. هر چی پول درمیاره، با این بهانه که آنها «ندارند»، خرج خانواده‌اش می‌کنه و آن وقت سال به سال حاضر نیست برای من یک چادر بخره... با این حال من تا موقعی که این بچه به دنیا نیامده بود، زیاد اعتراض نمی‌کردم. اما از چند روز قبل که این طفل معصوم هم متولد شد، رفتار پدرش هیچ تغییری نکرد!

کار به جایی رسید که امروز صبح، درحالی که من نه شیر و نه پوشک برای بچه‌مان نداشتم، خودم رفتم از همسایه پول قرض کردم و بهش دادم که برود و اینهارو بخره... اما آخر شب - دو ساعت قبل - که به خانه برگشت، وقتی اعتراض کردم که چرا دستت خالیه، گفت: [توی بقالی محل بودم و هنوز خرید نکرده بودم که دیدم مادرم از راه رسید - مادرش هم با ما در یک محل زندگی می‌کند - و شروع کرد به خرید کردن و وقتی خواست حساب کند، چون پول کم داشت از من خواست بهش بدهم و من هم رویم نشد بگم این پول شیر و پوشک است و...] وقتی شوهرم این حرف‌رو زد، طوری اعصابم به هم ریخت که انگار خون به مغزم نرسید و برای اینکه لج اون‌رو دربیارم، بچه‌رو برداشتم و آوردم گذاشتم پشت در خانه و در را بستم و بهش گفتم: «حالا که فکر می‌کنی این بچه زیادیه، بگذار یکی دیگه بزرگش کنه...» شوهرم خندید و ضمن عذرخواهی کردن از من خواست بچه‌رو بیارم داخل، اما من که روی لج افتاده بودم، گفتم نه، تا اینکه خودش خنده‌کنان از خانه بیرون رفت تا بچه‌مون‌رو بیاره، یعنی چیزی حدود دو دقیقه طول کشید از زمانی که من بچه‌رو بیرون گذاشتم و اون به سراغش رفت، اما با وحشت آمد داخل و گفت بچه نیست! سرآسیمه از خانه بیرون زدم و پابرهنه توی کوچه دویدم و گریه کردم و از مردم کمک خواستم که یک پسربچه [که خدا به پدر و مادرش ببخشدش] بهم گفت چند لحظه قبل خانمی‌رو دید که بچه به بغل داشت و از اون طرف داشت می‌دوید! «خداخواهی» شد که دویدم و درست موقعی که این... این خانم می‌خواست سوار تاکسی بشه، بهش رسیدم و... الان هم که اینجا در خدمت شما هستیم.

زن جوانتر حرفش تمام شد و نوبت به افسر خانم، «مدعی مادر بودن» رسید که همچنان داشت اشک می‌ریخت و گفت:

- من گناه کردم، می‌دونم که باید زندانی بشم... من بچه دزدی کردم، اگر اعدام هم بشم حق منه! اما به خدا نه بچه دزدم و نه آدمی رذل... من [رو به مادر واقعی بچه کرد] من خیلی بدبختم خواهرجون... باز خوبه که شوهر تو فقط بهت خرجی نمیده! اگه جای من بودی چی؟ شوهرم خودخواه‌ترین و بی‌منطق‌ترین آدم دنیاست... نمی‌دونم، شاید هم حق با اون باشه! چیزی که هست من مریضم، یعنی ۹ ماه بارداری‌رو تحمل می‌کنم، اما وقتی بچه‌ام متولد میشه، مرده به دنیا میاد. تا سال قبل سه شکم زاییدم و بچه‌هام هر سه‌تا مرده متولد شدن، حتی دکترها گفتن اگر صد شکم هم زایمان کنم تکلیف همینه، اما شوهرم که عاشق بچه است، این حرفها حالیش نیست و میگه: «تو مخصوصاً کاری می‌کنی بچه‌ها بمیرند». هر چی بهش میگم مرد، مگه من دیوونه هستم که خودم بچه خودم‌رو بکشم، اما حالیش نمیشه و حرف خودش‌رو می‌زنه. سال قبل که سومین بچه‌مان هم مرد، شوهرم یک هفته تمام کتکم می‌زد و طوری شد که اگر همسایه‌ها به دادم نرسیده بودند، می‌مردم! این دفعه هم وقتی که داشتم راهی زایشگاه می‌شدم، چون خودش راهی شهرستان بود، پول مخارج بیمارستان‌رو بهم داد و گفت: [اگر با بچه به خانه نیای، یا سرت‌رو می‌برم یا طلاقت میدم!] اما انگار دعاهای من روسیاه به درگاه خدا فقط برای ده روز مقبول افتاد. چرا که حتی برای بچه‌ام شناسنامه هم گرفتم، اما دیشب اون هم مرد و انگار قسمت من این بود که نه‌تنها داغ بچه

بقیه در صفحه ۴۹

آخرین انتظار

از: کیانا

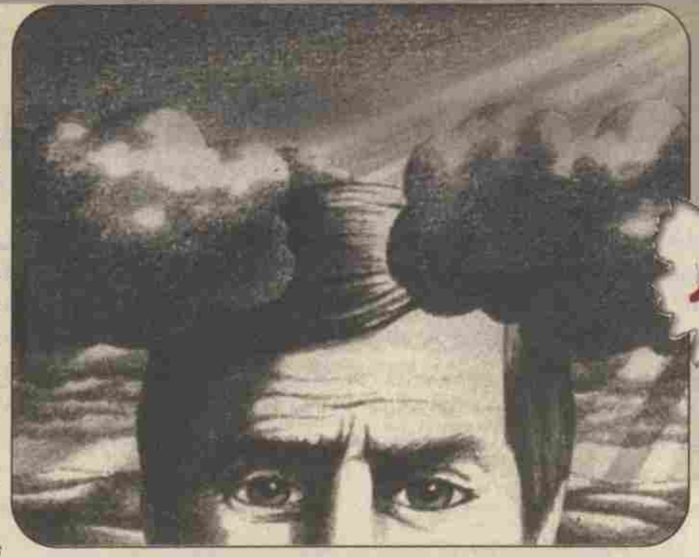

سر کوچه که دیدمش دلم هری ریخت پایین. خواستم برگردم. ولی نمی‌شد. پاهایم به جلو هم نمی‌رفتند. سرم را پایین انداختم. یک سالی بود که از او فرار می‌کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست ببینمش. تازه مادر گفته بود اصلاً از خانه بیرون نمی‌زند. حالا اما توی کوچه بود. تنم یخ کرده بود. توی دلم آشوب بود. داشت با مرد مسنی صحبت می‌کرد. سرم را پایین انداختم. انگار نه انگار او را دیدم. از کنارش رد شدم. سلام کرد. پاهایم ایستاد. روی جواب دادنش را هم نداشتم. فکر کردم همین جا همه چیز را برایش توضیح بدهم. حلقه توی انگشتم چرخید. از خودم بدم آمد. از او هم. سرم را بلند کردم تا به او بگویم:

- زن یکی دیگه هستم...

دیدم سرش را پایین انداخته و منتظر جواب سلامش است. خجالت کشیدم. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد. زبانم تکان نمی‌خورد. راهم را گرفتم و رفتم. به خانه مادر که رسیدم، دیگر نفسی برایم باقی نمانده بود. خواهر کوچکم در را باز کرد. خودم را تا ایوان کشاندم و همانجا از حال رفتم. صدای جیغ مادرم را شنیدم و همه چیز سیاه شد.

بعد خنکی آب را توی صورتم حس کردم و صورت مادر را دیدم. دهانش می‌جنبید و من چیزی نمی‌شنیدم. دوباره آب ریخت روی صورتم. نفسم انگار یکدفعه بالا آمد. به نرده‌های ایوان تکیه دادم و خنکی شربت را توی گلویم حس کردم. مادر می‌گفت:

- الهی بمیرم، گرمازده شدی. بهت گفتم صبح زود بیا. گذاشتی ظهر آمدی...

تنم یخ بود و اصلاً نمی‌فهمیدم گرمازدگی چه معنایی دارد. رفتم تو اتاق. روی گلهای فرش پهن شدم. تازه داشت حالم جا می‌آمد. مادر برایم چای آورد و دلم می‌خواست هرچه زودتر حالم جا بیاید و به او بگویم بالاخره دیدمش.

چشم چشم می‌کردم که خواهر کوچکم از اتاق بیرون برود. اما همین طور نشسته بود و انگار او هم منتظر شنیدن چیزی بود. می‌دانستم حالم خوب نمی‌شود مگر اینکه زودتر حرفم را به مادر بزنم. به مادر گفتم:

- شیرین مگه درس ندارد؟

مادر فهمید که چیزی می‌خواهم بگویم. خواهر کوچکم را فرستاد توی اتاق. زل زدم به مادر و گفتم:

- مادر دیدمش.

مادر هاج و واج نگاهم می‌کرد. گفتم:

- مهدی را می‌گویم. سرکوچه ایستاده بود. دیدمش. بهم سلام کرد.

مادر جلوتر آمد و آرام گفت:

- دیگه چی گفت؟

- هیچ.

دلواپسی را در صورت مادر هم می‌دیدم. بهش گفتم:

- از دور دیدمش. نمی‌دانستم چکار کنم. بهم سلام کرد ولی اصلاً توی صورتم را نگاه نکرد. دلم هری ریخت.

مادر گفت:

- حرفهایم را با مادرش زده‌ام. گفتم که همه چیز تمام شده. دیگه حرفی باقی نمانده. تو حالا زن یکی دیگه هستی. یک وقتی موضوع را به شوهرت نگی!

سرم را تکان دادم:

- اما اگر یک بار دیگه ببینمش چه مادر؟ طاقت نمی‌آورم. از رویش خجالت می‌کشم.

بوی سوختگی آمد. مادر بلند شد و رفت توی آشپزخانه. اتاق خالی به نظر می‌رسید. صدای صلوات توی گوشم می‌پیچید و صدای مادر مهدی که می‌گفت:

- مبارکه... مبارکه... از اولش هم نوشین جون عروس خودم بود. بچه‌های ما با هم بزرگ شده‌اند.

و یادم آمد که حلقه را توی دستم کرد و یک قواره پارچه را انداخت روی شانه‌هایم. چقدر دلم خوش بود. مهدی خودش که نبود ولی دیگر می‌دانستم مال او هستم. چقدر این دست و آن دست کرد تا پدر و مادرش را به خواستگاری فرستاد. پدر می‌گفت:

- آخه خود آقا مهدی که نیستند. شاید خودش قصد ازدواج نداشته باشند.

من که می‌دانستم خود مهدی بهم گفته بود. همان موقعی که مدرسه می‌رفتم و حتی وقتی که دیپلمم را گرفتم و همان روزی که لباس سربازی پوشیده بود و مر توی کوچه دید. خندید و نگاهم کرد و آرام گفت:

- سربازی‌ام که تمام شد حتماً...

می‌دانستم که خجالت می‌کشد تا جمله‌اش را تمام کند. همین شد که دوید و به طرف خانه رفت.

اما یکسال که گذشت. مادرش دید که چقدر خواستگار به خانه ما می‌آید. دختر دم‌بخت بود. خودش هم دید، وقتی که برای مرخصی آمده بود. آن مرد را با دسته گل بزرگ دم در خانه دید. دلواپس شد. همین بود که پدر و مادرش را فرستاد. پدر جواب مثبت داد و بدون او مرا نامزدش کردند.

روزشماری می‌کردم تا سربازی‌اش تمام شود. اما یکدفعه گم شد. نیامد. خبری نشد. دلواپس شدیم، هم من و هم مادرش. منتظر خبری بودیم. خبرهای خوب. اما هیچ خبری نبود. روزها می‌گذشت. مادرش انتظار برگشتن پسرش را می‌کشید. چقدر دلش می‌خواست پسرش اسیر باشد. اما من کم‌کم دلواپس شدم. نگران روزهای عمری که داشتم تلف می‌کردم. بلاتکلیفی بد بود. دلم می‌خواست خبری هرچند بد از او برسد و تکلیف من روشن شود. مادر بهم می‌گفت بهتر است تکلیف خودمان را روشن کنیم. همین شد که حلقه را از دستم درآوردم. پارچه را توی یک پلاستیک پیچیدم و مادر همه را پس داد. توی هر مهمانی که می‌رفتیم به همه می‌گفت که نامزدی من بهم خورده. چقدر مادر مهدی ناراحت شد. یکبار هم توی سبزی‌فروشی مرا دید، گفت: «منتظر بمان. حتماً مهدی برمی‌گردد.» اما خبر نداشت که شب قبل آمده بودند خواستگاری‌ام.

سعید، برادرزاده زن عمویم، برایم انگشتری هم آورده بودند. با نگین‌های سبز. برای دستم بزرگ بود ولی مادر می‌گفت عیبی ندارد. در عوض گرانقیمت است. چقدر برایم هدیه آورده بودند و تا صبح چشم از کادوها برنداشتم. دیگر دلم نمی‌خواست مادر مهدی را ببینم. برای همین بود که زود عقد کردم. دیگر هیچ کدام جرأت نداشتیم پرس‌وجویی از مهدی کنیم. نیامدنش نگرانم می‌کرد و همین‌طور بی‌خبری....

به مادر گفتم:

- اگر یکدفعه برسد.

بقیه در صفحه ۶۵

صدای سبز بسیج
از: طاها

گفتگوی تلفنی با یک رزمنده

- لطفاً برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی، به‌ویژه علاقه‌مندان به صفحه صدای سبز بسیج خودتان را معرفی کنید.

○ سلام. چه کار سختی از من خواستید. اینکه خودم را معرفی کنم! ظاهراً حمید الهی، سی و چهار ساله و کارمند هستم. باطناً خدا می‌داند که هستم.

- بفرمایید چه مدت در دفاع مقدس حضور داشتید و در آن زمان به چه کاری مشغول بودید؟

○ اگر خدا قبول کند. مدت دوازده ماه در جبهه‌های حق علیه باطل حضور داشتم و مربی ش.م.ر بودم و به برادران رزمنده در خطوط سه‌گانه، آموزش مقابله با بمبهای شیمیایی میکروبی و رادیواکتیویته می‌دادم.

- در جبهه‌های جنوب بودید یا غرب کشور؟

○ در هر دو جبهه. هم جنوب هم غرب. اما بیشتر در جنوب حضور داشتم. البته دوازده ماه.

- دوران دفاع مقدس را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

○ جنگ در منظر خیلی‌ها، خانمانسوز است، بی‌رحم است. نفرت‌برانگیز است. قاتل است و خیلی‌ها از دید منفی به آن می‌نگرند و فقط نقاط ناخوشایند آن را می‌بینند. اما این تمام حقیقت جنگ نیست. اگرچه این جنگ بر ما تحمیل شد اما به نظر من این قضیه کاملاً مصداق این مصرع است که:

«عدو شود. سبب خیر اگر خدا خواهد».

جنگ فتح بابی بود برای رسیدن تعداد کثیری از جوانان به گمشده خود. این باب، به نوعی باب معرفت بود. باب انسانیت بود. باب سعادت بود. خیلی‌ها از دروازه دفاع مقدس انسان شدند. آدم شدند. وارسته شدند. خدایی شدند و به جاهایی رسیدند.

دفاع مقدس فرصتی بود که تشنگان معرفت را سیراب کرد. مهلتی بود. چند ساله که ثبت‌نام برای انسانیت و شرافت را میسر کرد. البته اینکه می‌گویم، باب انسانیت مفتوح شد، نه اینکه هر که جنگ را ندیده در انسانیت او باید شک کرد. نه. اصلاً این طور نیست! آنقدر برکات دفاع مقدس و ارزشهای معنوی آن زیاد است که به اعتقاد من هر که چشم بگشاید و دل ببندد، هنوز هم چیزهایی خواهد گرفت.

سفره دفاع مقدس، اگر برچیده شد. خوان ارزشهای آن گسترده است.

- لطفاً اگر خاطره‌ای از دوران حضور در دفاع مقدس و یا حین آموزش به نیروهای رزمنده دارید بیان بفرمایید.

○ از دفاع مقدس آنچه فراوان می‌شود گفت، خاطره است. همه چیزش خاطره است. خاکش، خونش، عملیاتش، رزمنده‌ها، نیروهای مردمی، شبهای حمله، دعاها، سوزها و گدازها. نمی‌دانم چند درصد از بچه‌های جبهه و جنگ دلشان برای آن لحظات تنگ شده است. مسلماً کم نیستند. خیلی‌ها مثل من وجودشان پر از خاطره آن روزهاست. خدا کند اینها فقط در قالب حرف نباشد. لااقل برای من و در عمل هم پایبند به این ارزشها باشم و مقید به آنها.

فقط یک خاطره برایتان بگویم و شما را به خدا بسپارم و آن اینکه. لشکر ما در پشت جبهه نیز پادگانی داشت که به آموزش نیروهای بسیجی می‌پرداخت. من مدتی در آن پادگان. نیروها را آموزش می‌دادم.

بعد از چند دوره که انجام وظیفه کردم به جبهه آمدم و برای رفتن به منطقه غرب آماده شدم. اندکی بعد به دزلی رسیدم. در راه شهر آزادشده خورمال بودم که دیدم از طرف خورمال، چند نفر دارند به طرف من می‌آیند. آنها را نشناختم، اما یکی از آنها رو کرد به من و گفت:

«شما فلانی نیستید؟»

گفتم: «چرا هستم. شما کی هستید؟»

گفت: «من نیروی آموزشی شما بودم. آن‌وقت که داشتید از عوامل شیمیایی و خطرات آن برایمان می‌گفتید، حواسمان جمع نبود. غافل بودیم. امروز من شیمیایی شدم و دارم می‌روم به عقبه.»

تمام ستون بدنم لرزید. خیلی ناراحت شدم، دستی به سرش کشیدم و از خدا آرزوی سلامتی و صحت کامل او را کردم. گیج و منگ راه خودم را ادامه دادم. درحالی که هنوز در فکر این بسیجی جان بر کف بودم.

- آقای الهی اگر در پایان حرفی برای خوانندگان دارید. بفرمایید.

○ حرفی ندارم. امیدوارم همه خوانندگان سربلند، سعادتمند و پیروز باشند و ارزشهای جبهه و صاحبان آن ارزشها را فراموش نکنند. هرگز و در هیچ شرایطی.

با کاروان عشق

اواخر اسفند سال ۷۹ بود که شنیدم، کاروانی را جهت زیارت جبهه‌های جنوب حرکت می‌دهند.

من دانش‌آموز بودم و در فعالیت‌های هنری و فرهنگی مدرسه هم حضور داشتم و علاقه شدیدی به سرود و تواشیح در من وجود داشت. ما هر روز در مدرسه تمرین می‌کردیم. عید غدیر برنامه مهمی داشتیم و برای آن می‌بایست تمرین کنیم که جریان عزیمت به جنوب پیش آمد. لذا من علایق خود را رها کردم و با دوستانم خداحافظی کردم و گفتم: «دیگر نمی‌توانم در گروه سرود حاضر شوم.» راستش اول ناراحت بودم که دو سرود خوب را از دست داده‌ام. اما فکر سفر به جنوب به من آرامش می‌داد.

در سفر جنوب با خیلی از جوانان آشنا شدم. در اتوبوس همگی در هر فرصتی که پیش می‌آمد، برای امام حسین(ع) و شهدا شعر می‌خواندیم و این برای من تمرین سرود هم بود. در گروهی صمیمی قرار گرفته بودم.

آخرین دیدار ما با شهدا در طلاییه بود. برادر فرمانده‌ای که در آنجا بود، روی نقشه توضیحاتی برای حضار می‌داد و از شهید همت و شهید باکری و محل شهادتشان سخن می‌گفت.

به هرحال به اردوگاه بازگشتیم. آخرین شبی بود که در این فضای روحانی و با دوستان جدید، کنار هم بودیم.

زنی مهربان و صمیمی در کنار ما بود که در شب آخر به حرف آمد و از خاطراتش برایمان گفت. او گفت که تمام این سفر را قبل از حرکت در خواب دیده است و حتی همان مردی که ایستاده و از شهادت شهید همت و باکری حرف می‌زد را به شکل دیگری دیده است.

روزی که قرار بود به تهران برگردیم، روز تولد من بود. من خیلی به روز تولد خودم اهمیت می‌دادم، اما اینجا دل من و دل همه اعضای کاروان گرفته بود، روز سختی بود. هیچ کس دلش نمی‌خواست برگردد. چشم همه ما پر از اشک بود...

سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم. در راه، من با لبخند به یکی از دوستان خود گفتم: «من امروز به دنیا آمده‌ام» و او گفت: «من فکر می‌کنم همه ما امروز به دنیا آمده‌ایم».

آن روز بهترین سالروز تولد من بود و خداوند بهترین هدیه تولدم را در این هفده سال زندگی، آن روز به من داد و آن تکه‌ای از خاک بهشت بود که در کوله‌بار من جای گرفت.

شکوفه عزیزی از تهران

پدافند پیروز ایران

سال ۱۳۶۳ بود و من ده ساله بودم و در جزیره خارک زندگی می‌کردیم. چون پدرم کارمند شرکت نفت بود ما هم در این جزیره ساکن شده بودیم. این جزیره، هر روز حدود دو یا سه بار از طرف هواپیماهای عراقی مورد حمله هوایی قرار می‌گرفت.

در یکی از روزها شش هواپیما شامل یک توپولوف و پنج هواپیمای اسکورت از نوع میراژ که دور و بر توپولوف را گرفته بودند. به جزیره هجوم آوردند.

ما که هر وقت حمله هوایی می‌شد به درون حیاط منزلمان می‌رفتیم و شاهد دفاع پدافند ضدهوایی و موشکی جزیره از تأسیسات می‌شدیم. دیدیم که یک موشک هاگ که به سمت توپولوف شلیک شده بود، خوشبختانه هواپیمای عراقی را منهدم کرد و سایر هواپیماها نیز با دیدن این وضع فرار کردند.

در این اوضاع شاهد بودیم که پدافند هوایی جمهوری اسلامی ایران موفق شد بار دیگر یکی از هواپیماهای میراژ را هم مورد هدف قرار بدهد و آن را منهدم کند و بدین‌ترتیب هم حمله هوایی آنها ناکام ماند و هم دو فروند هواپیمای آنها منهدم شد.

محمد ماپار از خارک

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت بین...»

مرگ در شیشه

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه. روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

تهیه و تنظیم : سیده فریبا زواره‌ای

مرد وارد اتاق که شد سیگارش را با دست خاموش کرد و فیلتر آن را درمیان انگشتانش نگه داشت. او را دعوت به نشستن کردم. با لبخند محوی، تشکر کرد و آرام روی صندلی جای گرفت. به چهره‌اش که دقیق شدم، در پهنای صورتش چین و چروکهای عمیقی را دیدم که هر کدام حکایت از گذر پررنج و درد عمر داشتند. از چهره مرد مشخص بود که شهرستانی است. یک مرد جاافتاده بود و طبعاً اولین چیزی که به ذهنم رسید آن بود که چنین آدمی نباید به خاطر بی‌تجربگی مرتکب خلافی شده باشد.

من همیشه با دیدن افراد میانسالی که در زندان هستند، به یاد این ضرب‌المثل می‌افتم که می‌گوید: «چو دزدی با چراغ آید، گزیده‌تر برد کالا». این گونه افراد هم با تجربه‌ای به‌مراتب بیش از جوانترها، اگر نگوییم کاملاً آگاهانه، ولی با علم بیشتری وارد عمل می‌شوند. حال این مرد که این گونه آرام در مقابل من با ته سیگارش بازی می‌کند، نیز یکی از همان افرادی است که نمی‌توانم به‌راحتی بپذیرم عملی مرتکب شده بدون آنکه به عاقبتش بیندیشد. و اما او در مقابل آنکه خواستم تا از خودش بگوید، چنین گفت:

OOO

- چهل و هفت سال دارم. بچه روستا هستم. البته روستایی در نزدیکی همین شهر بی‌در و پیکر تهران. جد پدری و مادری‌ام اهل آنجا نبودند. بلکه سالها قبل از شهر و دیار خودشان کوچ کرده و به آنجا آمده بودند و پدر و مادرم در همان روستا با هم ازدواج کرده و در مدت کمی - به رسم آن زمان - صاحب چندین پسر و دختر شده بودند. من اولین فرزند آنها بودم. بعد از من شش پسر و پنج دختر به دنیا آمدند.

پدرم کشاورز بود و چون وضع مالی‌شان خوب بود، دهها هکتار زمین کشاورزی داشت و تعداد بی‌شمار مال و حشم. از گاو و گوسفند گرفته تا بز و میش. مرغ و خروس که تعدادشان از حد فزون بود. ما به رسم آن زمانها، در یک خانه بزرگ همراه با سه عمو و دو عمه‌ام زندگی می‌کردیم. پدربزرگ و مادربزرگم هم با ما بودند. خوب به یاد دارم خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، دارای دو بخش مجزا بود. هنگام غذا دو سفره بسیار بزرگ در این دو بخش پهن می‌شد. زنها در یک قسمت و مردها در قسمت دیگر. اگرچه مشکلات و سختی‌هایی هم داشتیم، ولی صفا و صمیمیتی در آن جمع وجود داشت که با هیچ چیز قابل قیاس نبود.

پدرم بعد از پدربزرگ و مادربزرگ، بزرگ خانواده بود. اگرچه او کاری را بدون مشورت با آنها انجام نمی‌داد، ولی وقتی حرفی می‌زد، حکم یک قانون را داشت و هیچ کس جرات سرپیچی از آن را نداشت.

کمی که بزرگ شدیم، من تنها کسی بودم که یاور پدرم ماندم. زیرا تمام برادرانم به دنبال کار خود رفتند. یکی رفت تهران، دو نفر دیگر در کارخانه‌های مختلف مشغول کار شدند. دو نفر رفتند در یک اداره و یکی از آنها هم همانجا برای کس دیگری کار می‌کرد. من و پدر ماندیم و هکتارها زمین! با کمک پسرعموها و عمه‌ها، نگذاشتم پدرم حتی یک وجب از زمینها را به کسی بدهد. نه اینکه چشمداشتی به آن داشته باشم. نه! فقط به خاطر اینکه کار کشاورزی را دوست داشتم. روی زمین بودن را در کنار مال و حشم بودن را، همه را دوست داشتم. زمان خیلی زود گذشت.

بعد از مرگ پدربزرگ و مادربزرگ، نوبت به پدر و عموها و عمه‌هایم رسید و خیلی زود آن خانه بزرگ که در هر وعده غذایش کمتر از چهل نفر سر سفره نبودند، خالی خالی شد. هر کس آمد و سهم‌الارث‌اش را گرفت و رفت. و من زمانی که چشم باز کردم دیدم، دورتادورم خالی شده. همه خواهرها و برادرها ازدواج کرده بودند و رفته بودند سر خانه و زندگی‌شان و من که تنها مونس پدر و مادرم بودم حالا تنهای تنها مانده و باید بقیه عمر را با آنچه که نه به عنوان سهم‌الارث که درواقع حق خودم از زحماتم بود، به من رسیده بود، زندگی می‌کردم. اما نه! برای من دیگر آن روستا جای زندگی نبود و خیلی زود کوله‌بارم را بستم و راهی تهران شدم. تهران برایم شهر غریبی نبود. زمانی که در روستا بودم، حداقل هفته‌ای دومرتبه به تهران می‌آمدم. به خاطر محصولاتمان، خیلی‌ها را می‌شناختم. از خریدار غلات گرفته تا بازاریهایی که خریدار پنیر و خامه بودند. از چوبدارها گرفته تا کسانی که خریدار پشم گوسفندها بودند. خلاصه آنکه وقتی به سوی تهران آمدم، نه غریبه بودم و نه ناآشنا. می‌دانستم که اگر مدتی صبر کنم می‌توانم زندگی خوبی برای خودم در اینجا روبه‌راه کنم.

کارم را در کشتارگاه سابق شروع کردم. گوسفند خرید و فروش می‌کردم. چون وارد بودم خیلی زود مشتریهای ثابت پیدا کردم. اوایل در همان کشتارگاه، دنبال گوسفند خوب بودم. اما کم‌کم پایم به دهات اطراف باز شد. هفته‌ای یکی، دو روز به دهات مختلف می‌رفتم. گوسفندهای پروار و سالم می‌خریدم و به تهران می‌آوردم.

اغلب رستورانها، چلوکبابی‌ها و حتی جگرکی‌ها مرا می‌شناختند. حدود پنج سالی آنجا بودم. حالا ۳۷ سال از عمرم گذشته بود، اما همچنان تنها بودم. زندگی هم برایم سخت شده بود. این خصلت آدمی است. هرچه پیرتر می‌شود، نیاز به یک همدم و همسر را بیشتر از قبل احساس می‌کند. من که فکر می‌کردم هیچ وقت احساس نیاز به کسی را پیدا نخواهم کرد. حالا خانه خالی مرا عذاب می‌داد. از طرفی در سن و سالی هم نبودم که بتوانم راحت در خانه‌ای را زده و دست دختری را بگیرم و به خانه‌ام بیاورم. در ضمن کارم هم مشکل دیگری بود. چرا که باید حداقل هفته‌ای دو روز از تهران خارج می‌شدم و هر دختری این را قبول نمی‌کرد.

در این برزخ زندگی می‌کردم که تصمیم گرفتم خانه‌ای بخرم. در یکی از محلات قدیمی و زیبای تهران، خانه نسبتاً بزرگی با قیمت مناسب پیدا کردم و نمی‌دانم چرا، وسوسه شدم همان خانه را بخرم. درحالی که همان روزها تک اتاق اجاره‌ای‌ام مرا می‌خورد!

به هرحال بعد از چند روزی، بالاخره خانه را خریدم. حدود یک ماه طول کشید تا دستی به سر و گوش آن بکشم و آن را به دو قسمت تقسیم کنم. یک قسمت برای خودم و قسمت دیگر برای اجاره. این‌طوری حداقل خانه هم پر بود.

وقتی اولین مستاجر را آوردم هرگز گمان نمی‌کردم که دلم گرفتار دخترشان شود! اما شد. آنها یک زن و مرد بودند که تنها فرزندشان یک دختر ۲۱-۲۰ ساله بود. دختری سبزه‌رو و گندمگون. دو، سه ماهی از آمدن آنها نگذشته بود. دلم می‌خواست هرچه زودتر پا پیش بگذارم و دختر را خواستگاری کنم. اما انگار زمانه با من کینه‌توزی داشت. چرا که من هنوز در تعلل بودم که متوجه شدم خواستگار خوبی برای دختر آمده و جواب مثبت هم گرفته و به زودی مراسم عروسی برگزار می‌شود!

همین کافی بود تا من سر جایم بنشینم. شش ماه بعد، من خودم همراه چند نفر از دوستان پدر عروس! جهیزیه او را بار ماشین کردیم! این اولین تجربه تلخ من، در زمینه ازدواج، چنان روحیه‌ام را خراب کرد که وقتی موعد اجاره آنها سر آمد، و خانه تخلیه شد با زحمت زیاد خانه را سه قسمت کردم. دو قسمت بزرگتر را به فروش رساندم و کوچکترین قسمت را که فقط دو اتاق و یک حیاط کوچک داشت، برای خودم برداشتم.

دو سال از این جریان گذشت، تا اینکه یک روز غروب که در خانه نشسته بودم و به حساب و کتابهایم می‌رسیدم، سروکله مستاجر اول و آخرم که همان پدر و مادر آن دختر بود، پیدا شد. هر دو ناراحت و افسرده بودند. فقط یک ساعت طول کشید که متوجه شدم مرد به گیر یک عده کلاش افتاده و آنها تمام سرمایه‌اش را خورده‌اند و دامادش هم براثر تصادف از دنیا رفته و

> **من که فکر می‌کردم هیچ وقت احساس نیاز به کسی را پیدا نخواهم کرد، حالا خانه خالی مرا عذاب می‌داد، از طرفی در سن و سالی هم نبودم که...**

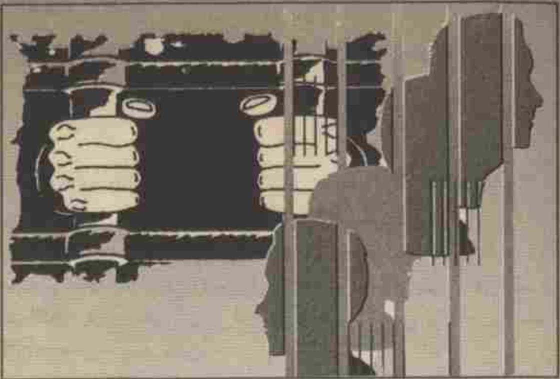

بعد برایم توضیح داد که چون سرمایه لازم را برای راه‌اندازی یک کارخانه درست و حسابی ندارد، فعلاً مجبور است به این وضعیت اکتفا کند و با این وضع هم نمی‌تواند محصول مرغوب تهیه کند و...

دخترشان به نزد آنها برگشته و حالا. آنها جایی را امن‌تر از خانه من نمی‌دانند. البته آن بیچاره‌ها نمی‌دانستند که بعد از رفتنشان من خانه را تفکیک کرده‌ام.

به هرحال خانه من حالا دیگر آنقدر بزرگ نبود تا بتوانم مستاءجر نگه دارم، اما پولی که از فروختن خانه به دستم آمده بود، هنوز در بانک بود و منهم نیازی به آن نداشتم، پس پیشنهاد کردم پول را به آنها بدهم تا بتوانند در یک جای مناسب خانه‌ای اجاره کنند. طبیعی است که ابتدا قبول نمی‌کردند، اما بالاخره با اصرار من قبول کردند. البته زمانی که این تصمیم را گرفتم اصلاً در فکر این نبودم تا به این وسیله بخواهم راهی برای خودم در آن خانواده باز کنم. اما همین کار من کافی بود که شش ماه بعد، بالاخره در ۴۰ سالگی ازدواج کنم.

ازدواج ما خیلی دور از ذهن بود. پدر و مادر همسرم، از این متعجب بودند که چرا وقتی در منزل من مستاءجر بودند، من این درخواست را نکردم و وقتی متوجه شدند که آن سالها هم من دخترشان را دوست داشتم، ولی حجب و حیا مانع مطرح کردن خواسته‌ام شد، بیشتر به من علاقه‌مند شدند.

من و همسرم در همان خانه کوچکمان، زندگی را آغاز کردیم. روزهای شیرین ماه و سال اول به سرعت سپری شد. یک سال از ازدواج ما می‌گذشت ولی ما صاحب فرزند نشده بودیم. همه نگران بودند، ولی من اهمیت چندانی نمی‌دادم. من به یک زندگی آرام احتیاج داشتم و آن را هم به دست آورده بودم، وجود بچه اگرچه برایم مهم بود، ولیکن نه آنقدر که این آرامش و آسایش را فدایش کنم.

دو سال گذشت ولی باز هم ما بچه‌دار نشدیم. حالا دیگر پدر و مادر همسرم سخت به تکاپو افتاده بودند. هر روز یک بیمارستان و دکتر و آزمایشگاه. البته من اعتراضی نداشتم ولیکن دلم نمی‌خواست همسرم این‌گونه مضطرب و افسرده باشد. مراجعات مکرر آنها به پزشکان مختلف، شنیدن جوابهای جورواجور، آرامش روحی او را برهم زده بود.

چند مرتبه خواستم مانع او شوم و او را از برزخی که در آن گرفتار آمده بود، نجات دهم، ولی هر وقت نگاه حسرت‌آمیز او را به بچه‌های مردم می‌دیدم، سکوت می‌کردم. بالاخره در سال سوم ازدواجمان، پسرم به دنیا آمد. تولد او، زندگی ما را روشنایی بخشید. همسرم فوق‌العاده خوشحال بود. پدر و مادر او که از خوشی نزدیک بودند سکته کنند. اما عمر این خوشی یک سال بیشتر نبود چرا که آن سال من به شدت تصادف کردم و به سختی دچار مشکل شدم. دست و پا و کمرم خرد شده بود. به اعتقاد پزشکان حداقل یک سال وقت لازم بود تا من بتوانم دوباره سرپا بایستم. یک سال اسیر تخت بیمارستانها و مطب پزشکان بودم. هرچه داشتم خوردیم. وسایل خانه را فروختیم. دیگر به قرض و قوله افتادیم. از هر کس که می‌شناختم پول گرفتم به این وعده که بلافاصله بعد از خوب شدنم پولشان را می‌دهم. بالاخره بعد از ۱۸ ماه من توانستم از خانه به قصد کار کردن بیرون بیایم. اما... اما چه فایده، دیگر آهی در بساط نداشتیم. نه پولی تا سرمایه کنم و نه دوستی که روی آن را داشته باشم تا برای چندین مرتبه از او پول بگیرم. بدتر از همه آنکه دومین فرزندم هم چند ماه بعد به دنیا آمد. حالا دیگر یک پسر سه ساله و یک دختر چند ماهه داشتم و به‌مراتب خرجم از قبل بیشتر شده بود. اما از کار و کاسبی هیچ خبری نبود. پدر همسرم که زمانی من پول برای اجاره خانه به آنها دادم، حالا برای بچه‌هایم لباس و میوه می‌خرید. دلم می‌خواست بمیرم و این روزها را نبینم. افسردگی به جانم چنگ انداخته بود. می‌دانستم که اگر کمی دیگر بگذرد، دیگر طاقتم طاق می‌شود و صبرم تمام.

و درست در یکی از همین روزها، یکی از هم‌ولایتی‌هایم را دیدم. من و او از همان زمان کودکی با هم دوست صمیمی بودیم. اما خب وقتی بزرگ شدیم از هم دور افتادیم و حالا بعد از شاید سی و اندی سال دوباره همدیگر را پیدا کرده بودیم.

طبق معمول، هر کدام از وضعیت دیگری پرس‌وجو کردیم. دوستم گفت که یک کارگاه تولید آبلیمو و رب گوجه دارد و روزگارش هم نه‌تنها بد نیست که خیلی هم خوب است. وقتی از روزگار من پرسید، من برایش شرح دادم که در این مدت روزگار با من چه بازیها که کرد. دوستم با شنیدن صحبت‌هایم خیلی ناراحت شد و بالاخره بعد از دو، سه ساعت صحبت کردن از من خواست که در کارگاه او که در همان ولایت خودمان هم بود! مشغول کار شوم. من که بدجوری دچار مشکل بودم بدون چون و چرا پذیرفتم.

روز بعد وقتی به آدرسی که به من داده بود رفتم، خیلی تعجب کردم، زیرا یک حیاط قدیمی با دیوارهایی بلند، یک استخر در میان آن، یک اتاق با چند شبکه و سطل و قیف، یک انبار پر از کاه، و یک اتاق کثیف دیگر که چند چراغ آنجا بود و کدوهای له شده، مقداری گل رنگ کپه شده، کمی گوجه فرنگی گندیده که مگس و پشه روی آن موج می‌زد، چندین دبه و شیشه‌های جورواجور، تمام وسایل کارگاه بود. وقتی از رفیقم پرسیدم که جریان چیست؟ توضیح داد که چون سرمایه لازم را برای راه‌اندازی یک کارخانه درست و حسابی ندارد، فعلاً مجبور است به این وضعیت اکتفا کند. و با این وضعیت نمی‌تواند محصول مرغوب تولید کند، پس فعلاً به این ترتیب این مواد را تهیه می‌کند تا در زمان خودش محصول بهتری را به بازار بدهد. پرسیدم یعنی چه؟ گفت که فعلاً کاه را در این استخرها خیس می‌کند و وقتی آب کاملاً رنگ رنگ شد، کاه را خارج کرده و مقداری جوهر لیمو و کمی آب لیمو به آن اضافه می‌کند. بعد هم آن را در شیشه‌های کوچک و بزرگ ریخته و در مغازه‌ای که فروشنده این مواد، به صورت فله می‌باشد، به فروش می‌رساند. برای تهیه رب هم از کدوی پخته و گلرنگ و کمی رب و مقداری مخلفات دیگر استفاده می‌کند.

وجدانم قبول نمی‌کرد که من هم با او همکاری کنم، اما وقتی گفت که اولاً اینها هیچ آسیبی به سلامتی مردم نمی‌زند و در ثانی کمکی هست به آنها که توان خرید محصولات کارخانه‌ای را که با قیمت گران به بازار می‌آید، ندارند، مجاب شدم.

یک سال با او آبلیمو و رب فله‌ای تولید کردیم، درآمدمان خوب بود. دوستم مرتب امیدواری می‌داد که خیلی زود اینجا را جمع می‌کنیم و یک کارخانه درست و حسابی راه می‌اندازیم. اما آن روزی که او وعده آن را می‌داد هیچ‌گاه نیامد و بالاخره ماءموران وزارت بهداشت، از وجود این کارگاه مطلع شدند و یک روز به آنجا آمده و ما را گرفتند و تحویل قانون دادند. الان چند ماهی هست اینجا هستیم، هنوز دادگاهی نشده‌ایم، احتمالاً زندانی و جریمه داریم.

من هیچ وقت فکر نمی‌کردم این کارم به سلامتی کسی آسیب بزند، حالا هم پشیمانم اما...

در پرانتز:

(همان‌طور که در ابتدا اشاره کردیم، سن چهل و هفت سال، سنی نیست که کسی بتواند بگوید، نادانسته و یا از روی بی‌تجربگی مرتکب خلاف شده است. اگر عمر متوسط را با خوش‌بینی ۷۰ سال بگیریم، چهل و هفت یعنی گذر بیش از نیمی از عمر مفید و گذر این مدت خیلی درسها و تجربه‌ها به فرد می‌آموزد.

ما اگر نگوییم کاملاً ولی حداقل به اندازه درکمان، وضعیت بحرانی، بغرنج و ناراحت‌کننده کسی را که دچار مشکلات عدیده مالی شده، دو فرزند کوچک دارد، و به علاوه مقدار قابل توجهی بدهی را درک می‌کنیم. اما این وضعیت هرچه بحرانی باشد، دلیل موجهی برای وارد شدن در بازی‌ای نیست که با جان افرادی .که آنها نیز دچار مشکلات مالی و مادی هستند .بازی می‌کند.

وقتی صحبت از تجربه و علم و آگاهی به میان می‌آید، از آن باید در این موارد استفاده کرد. زمانی که بین بد و بدتر یکی را باید انتخاب کرد، آیا می‌توان باور داشت که این مرد که به‌طور بسیار خونسردانه‌ای راجع به کارش صحبت می‌کرد، نداند که مخلوط آب کاه و جوهر لیمو چه مشکلاتی را برای انسان به‌وجود می‌آورد؟ نمی‌توان باور کرد که یک نفر بدون آگاهی چشم بر روی هزاران کودک عزیز، مثل فرزند خودش ببندد تا کودکش گرسنه نماند!)

از سری ماجراهای واقعی خارجی

داستانی از پیروزی عشق و اراده

امید زندگی

نوشته: پیتر میشل مور

ترجمه: میترا علی‌شهبازی

تیفانی فرزند یک نوجوان عقب افتاده بود که در بدترین شرایط در یک دستشویی به دنیا آمد و با خود امراض فراوانی را همراه کرد

«ری هاچیسون» در اتومبیل را باز کرد و به آرامی کودک را بیرون آورد. آنقدر با دقت او را میان بازوانش گرفت، گویی که یک بسته چینی را حمل می‌کند. او را درون خانه جنگلی‌اش که نمای آجری قرمز داشت، برد.

وقتی بچه را روی ملحفه‌های سفید خواباند، موهای بلوندش روی بالش پخش شد و قلب «ری» را به تپش واداشت.

او شبیه یک تصویر کامل به نظر می‌رسید. اما واقعیت چنین نبود! بدن نحیف تیفانی در بدو تولد به شدت آسیب دیده بود.

هاچیسون، تیفانی را روی کاناپه قرار داد و رو به همسرش جودی گفت:

«تمام این لباسهای زیبا و نو را برای او گرفته‌ام. اول حمامش کنیم، بعد یکی از این لباسها را به او بپوشانیم. امیدوارم اندازه‌اش باشد.»

«ری» و جودی، اغلب درباره پذیرفتن یک کودک به فرزند خواندگی با هم صحبت می‌کردند.

زمانی که آنها شرایط تیفانی را فهمیدند و دانستند او یک دختر عقب‌افتاده است که هیچ کس حاضر به نگهداری‌اش نیست، تصمیمشان را گرفتند. سرویسهای خانوادگی برای کمک به آنها در امر نگهداری از این کودک اعلام آمادگی کردند و مسوولیت تیفانی را به «ری» و جودی سپردند. هریک از آنها از ازدواج پیشین خود، دو فرزند داشتند، اما هر دو مایل به داشتن فرزندی در خانه‌شان بودند.

داستان تیفانی آنچنان که از دکترها و مددکارها شنیده بودند، بسیار متاثرکننده بود و قلب را به درد می‌آورد.

هشت ماه قبل در سپتامبر سال ۱۹۸۴ یک نوجوان عقب‌افتاده در دستشویی بیمارستان کانزاس‌سیتی، طفلی را به دنیا می‌آورد، اما بند ناف را محکم دور گردن طفل می‌پیچید و جلوی عبور اکسیژن را می‌گیرد و در اثر همین اتفاق، صدمات جبران‌ناپذیر زیادی به مغز او وارد شده و دچار فلج مغزی می‌شود.

او تا حد زیادی نابینا و تقریباً به‌طور کامل ناشنوا بود. به علاوه قسمت پشت و ستون مهره‌هایش حالت منحنی داشت و همین مساله به نخاع فشار می‌آورد و تنفس او را نیز محدود کرده بود و شاید زندگی‌اش را روزی به همین دلیل از دست می‌داد.

او هرگز نمی‌توانست حرف بزند و یا مانند کودکان دیگر بازی کند. او هیچ زمان از مدرسه فارغ‌التحصیل نمی‌شد! حتی ازدواج و بچه‌دار شدن هم برایش امکان نداشت!

پس از اینکه والدین جدیدش در پیشگاه قانون مسوولیت وی را پذیرفتند، تیفانی فرزندخوانده آنها شد. با گذشت مدت زمان کوتاهی مشکلات نگهداری از چنین کودکی برای تمامی مددکارها و مربیها مشخص شده بود و حالا آنها این طفل را با تمام نیازها و مسوولیت‌های سنگینش به هاچیسون‌ها می‌سپردند.

برای بعضی مردم تعجب‌آور بود که چطور «ری» در ۳۷ سالگی چنین مسوولیت خطیر و بزرگی را به عهده گرفته است!

باربارا دختر «ری» به دوستانش می‌گفت:

«پدر من قلب بسیار رئوف و مهربانی دارد.» گذشته از محبت ذاتی، «ری» تکنسین مراقبت‌های اورژانسی نیز بود و همین موضوع صلاحیتش را برای مراقبت از تیفانی با آن وضعیت خاص افزون می‌کرد.

هر چهار ساعت یکبار باید از طریق لوله‌ای که به شکم تیفانی وصل بود، به او غذا می‌دادند. همچنین داروهایش نیز باید از همین طریق به‌طور مرتب به او داده می‌شد تا دچار حمله صرع نشود. او را روی تختش در اتاق نشیمن می‌خواباندند و همواره نزد جودی و «ری» بود تا احساس تنهایی نکند.

آنها پاهای کودک را که روزهای اول در گچ بود، به آرامی لمس می‌کردند و انگشتانش را ماساژ می‌دادند. پس از گذشت چند هفته، نزد پزشک متخصص رفتند و پاهایش را از درون گچ بیرون آوردند.

کارهای یکنواخت، اگرچه خسته‌کننده بود، اما محاسن خودش را هم داشت. وقتی «ری» گونه‌های تیفانی را نوازش می‌کرد، او در جای خودش می‌لولید و چشمان آبی‌اش می‌درخشید و همین برای «ری» یک هدیه بود.

او در چشمان طفل معصوم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چشمانت همچون دو گوهر برق می‌زنند.»

ارتباط آنها کامل بود و خانواده هاچیسون با او کاملاً انس گرفتند، اما فشار مراقبت از تیفانی هرگز از بین نمی‌رفت و به همین دلیل جودی دیگر نتوانست تحمل بیاورد و آنها از یکدیگر جدا شدند.

در چنین موقعیتی آنها بر سر دوراهی قرار گرفتند. چه چیزی برای تیفانی بهتر بود؟ آیا باید مسوولیت نگهداری از او را یک خانواده، به عهده می‌گرفتند یا توجه یک فرد به او مهمتر بود؟

«ری» به قسمت دوم قضیه اعتقاد داشت و به علاوه نمی‌توانست جلوی همسرش را بگیرد تا از او جدا نشود. عاقبت در سال ۱۹۸۸ حضانت کودک را به او محول کردند.

حالا در چنین موقعیتی، او دیگر قادر نبود شیفت‌های طولانی در قسمت اورژانس کار کند. به همین خاطر شغلش را عوض کرد و مسوول تحویل اجناس شد. زندگی «ری» حول محور دخترش می‌چرخید. او را به حمام می‌برد، داروهایش را تنظیم می‌کرد و سر وقت به او می‌داد تا حمله صرع به او دست ندهد.

تیفانی را برای غذای شامگاهی آماده می‌کرد که اغلب این کار حدود چند ساعت طول می‌کشید، زیرا باید به مرور و با فاصله غذا را از تیوپ متصل به شکمش به معده او وارد می‌کرد.

پس از اینکه او بزرگتر شد، ملاقاتهای مداوم با دکتر و مرکز مراقبت از کودکان عقب‌افتاده هم به برنامه کاری روزانه «ری» افزوده شد.

وقتی شبها پس از انجام همه این کارها به خانه بازمی‌گشتند، تیفانی در صندلی چرخدارش در آشپزخانه می‌نشست و در همان حال «ری» شام می‌پخت و با شوخی و خنده درحالی که گونه او را نوازش می‌کرد، با صدای بلند می‌پرسید:

«فکر می‌کنی شام چی داری؟ استیک یا مرغ سوخاری؟»

تیفانی که قادر نبود هیچ‌یک از این غذاها را بخورد، با چشم احساساتش را به «ری» منتقل می‌کرد.

گاهی وقتها در نیمه شب، او متوجه پشت قوزدار دخترش می‌شد و می‌فهمید که بدنش دچار گرفتگی عضله شده و حمله‌ای به او دست داده است. به آرامی پشت و اعضای بدن تیفانی را نوازش کرد تا آرام شود و به خواب برود.

در اعماق وجود این دختر، هاچیسون اراده‌ای قوی برای زنده ماندن را احساس می‌کرد. گاهی «ری» در گوش کودک به نجوا می‌گفت: «تا زمانی که تو برای زندگی کردن بجنگی، من هم با تو خواهم جنگید.»

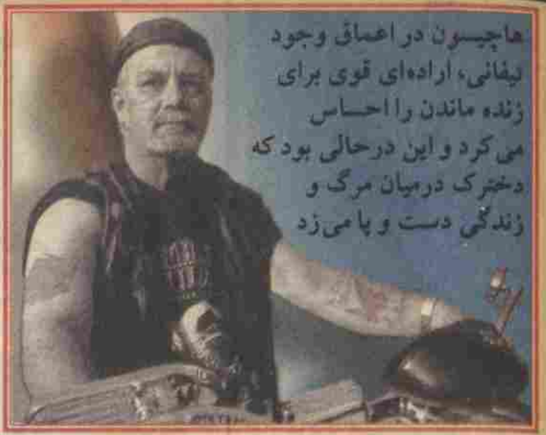

هاچیسون در اعماق وجود تیفانی، اراده‌ای قوی برای زنده ماندن را احساس می‌کرد و این درحالی بود که دخترک درمیان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد

آنها به قدری نزدیک شده بودند که هر کاری «ری» می‌کرد، تیفانی نیز همان کار را انجام می‌داد، چون نمی‌توانست بازی کند، همیشه «ری» او را در بازی شرکت می‌داد. اگر به رستوران، سینما، تریا و کلیسا یا حتی سر قرار ملاقات می‌رفت، تیفانی را هم با خود می‌برد.

او اغلب برای دوستانش شرح می‌داد: «ما مثل یک بسته پیش شما می‌آییم.» این احساس به‌قدری قوی بود که هر زنی قادر به درکش نبود.

هاچیسون یکی از دوستانش را برای صرف پیتزا و دیدن فیلم دعوت کرد.

زن متوجه صداهایی از اتاق تیفانی شد و وقتی دریافت او یک دختر معلول دارد و از قضیه باخبر شد، به «ری» گفت: «برای این کودک خوب نیست که تنها باشد، او باید خود را در خانواده احساس کند. دیگر زمان تنهایی سر آمده است.»

اگرچه جای این مساله در زندگی «ری» خالی بود، اما او سرگرمتر از آن بود که این تنهایی را بفهمد. شغلش، پرستاری از تیفانی، دیدار از دو فرزندش و کار کردن روی موتورسیکلت کاملاً ساعاتش را پر کرده بود. طی این سالها موها و ریشهایش بلند شده بود و برای مسابقات نمایش موتورسیکلت، ظاهری مناسب داشت.

در پاییز سال ۱۹۹۲ «ری» یک موتور دست‌دوم خرید و آن را تعمیر کرد، رویش را آب کرم داد و تصمیم گرفت در رقابتها شرکت کند.

شبها زمانی که از سر کار بازمی‌گشت، تیفانی را با صندلی چرخدارش به گاراژ می‌برد و موزیک مورد علاقه‌اش را می‌گذاشت و خود مشغول تعمیر موتور می‌شد. علی‌رغم ناشنوایی تیفانی، «ری» فهمیده بود که او بعضی ضرب آهنگها و صداهای خاص و بلند را می‌شنود.

او خودش از موزیک‌های تند متنفر بود، موسیقی محلی و آرام را ترجیح می‌داد، اما تیفانی و لذت بردن دخترش برای «ری» مهمتر بود. در همان حال که دختر روی صندلی نشسته بود و به «ری» نگاه می‌کرد، او بلند بلند از چرخها، دیسک و ترمز و زد و خوردهای حین نمایش برایش می‌گفت.

اولین نمایش موتور در اوایل سال ۱۹۹۳ برگزار شد و پدر و دختر موتورسیکلت‌شان را به کانزاس‌سیتی بردند. تیفانی حالا هشت ساله بود و زمانی که در قسمت مخصوص تماشاگران می‌نشست، از زوزه موتورها غرق لذت می‌شد. وقتی «ری» او را در صندلی چرخدارش اطراف محوطه می‌چرخاند تا موتورها را ببیند از شادی می‌لرزید.

در هر توقف، یکی از شرکت‌کنندگان با ریش و موهای بلند نزدیک می‌آمد و به پشت «ری» می‌زد و سلام بلندی به دخترش می‌کرد.

«ری» در آن نمایش برنده جایزه و به زودی عضو دائمی این نمایشها شد. تیفانی هم در تمام آنها حضور داشت و با «عموهای» جدیدش ملاقات می‌کرد!

«ری» گاهی به علت وجود تیفانی دچار دردسر می‌شد، اما همه را تحمل می‌کرد و اطرافیان هم کمک حالش بودند و بعضی وقتها از تیفانی مراقبت می‌کردند تا او بتواند به موتورش برسد و رقابت را ادامه دهد.

چندین سال پیاپی «ری» و دخترش به تمامی ایالتها سفر کردند و هیچ‌گاه، حتی یکدفعه هم پیش نیامد که تیفانی میان تماشاگران «ری» نباشد. وقتی دوستان پدرش در خانه گردهم جمع می‌شدند، به نظر می‌رسید تیفانی دقیقاً مکالمات آنها را می‌فهمد، صدای چکمه‌های سنگین‌شان را می‌شنود و دست نوازش‌شان را بر سر خود احساس می‌کند.

همه آنها خود را عموی تیفانی می‌خواندند و با این ترتیب او چند جین عمو داشت!

شاید در نگاه عموم مردم آنها افرادی خشن و ناملایم به نظر می‌آمدند، اما تیفانی قلب‌هایشان را گرم محبت کرده بود. حتی او انگیزه‌ای شده بود تا آنها در مسابقاتی که عایدی‌اش به نفع بچه‌های عقب‌افتاده بود شرکت کنند.

تاثیر تیفانی روی اطرافیان خیلی زیاد بود. یکی از عموهای او به نام «بیل یانگ» که ۵۶ سال داشت، با اسپری موتورها را رنگ می‌کرد و تمام وقتش بیرون از خانه می‌گذشت. او چهره‌ای گرفته و ریشی پرپشت و رفتاری خشن داشت و تمام بدنش پر از خالکوبی بود.

او شش روز هفته را به سختی کار می‌کرد تا بتواند خرج همسر و شش فرزندش را تامین کند. بیل از دیدن رفتار مهربان «ری» با تیفانی غبطه می‌خورد.

یک روز او محرمانه به «ری» گفت: «من هرگز بچه‌هایم را این‌طور که تو به تیفانی عشق می‌ورزی، دوست نداشته‌ام و همیشه فکر می‌کردم عشق با خریدن مایحتاج آنها تامین می‌شود.»

«ری» الهام‌بخش او شد تا زمان کارش را کمتر کند و ساعات بیشتری را نزد خانواده‌اش بگذراند.

هنوز یک تکه خالی در پازل زندگی «ری» وجود داشت که پرکردنش خیلی سخت بود. عاقبت در بهار ۱۹۹۹ او با زنی به نام «ایلین براون» آشنا شد.

او از همسر سابقش جدا شده بود و یک دختر نوجوان داشت. لحنش آرام بود و با متانت سخن می‌گفت. به علاوه به موتور نیز بسیار علاقه‌مند بود، اما او باید از امتحان مهمتری سربلند بیرون می‌آمد، نگهداری و خواستن تیفانی.

یک شب در راه رستوران، «ری»، تیفانی را روی صندلی کنار پنجره نشاند و ایلین در میان آن دو قرار گرفت، ناگهان ماشین در چاله‌ای افتاد و ایلین فوری دستش را دور دخترک حلقه کرد و او را در آغوش خود کشید.

«ری» که این صحنه را از گوشه چشم می‌دید، فکر کرد او زنی است که در قلبش جای خالی زیادی برای محبت کردن به یک دختر کوچک وجود دارد. آنها چند هفته پس از جشن تولد ۱۵ سالگی تیفانی ازدواج کردند.

با گذشت مدت زمان اندکی، ایلین خود را با زندگی آنها وفق داد. او در روزهای تعطیل، لباس مخصوص موتورسواری می‌پوشید و همراه همسر جدیدش برای مسابقات می‌رفت.

تا آن زمان چیزی فراتر از داروها، یعنی عشق، تیفانی را زنده نگهداشته بود، اما روزبه‌روز انحنای قسمت پشت او بیشتر می‌شد و به شش‌ها و قلبش فشار می‌آورد و هیچ راهی برای جلوگیری از این حرکت نبود. او دیگر نمی‌توانست به مدرسه ویژه برود و در خانه بستری شد.

در اوایل ژوئن سال ۲۰۰۰ در یک روز دوشنبه، قبل از روز پدر، مایعی کم‌کم وارد شش‌های تیفانی شد. وقتی «ری» با حالت آشفته خود را به خانه رساند، او برای دریافت هوا، نفس نفس می‌زد و حتی با وجود کپسول اکسیژن و نوازشهای آرام‌بخش پدر نیز ساعتها طول کشید تا دردش آرام شود.

تیفانی روزهای فراوانی برای نفس کشیدن جنگیده بود. صبح روز شنبه، ایلین ساعتی را که در کاغذی به رنگ بنفش پیچیده بود، به تیفانی داد و گفت:

«تو می‌توانی این هدیه را برای روز پدر به پدرت بدهی.»

فردای آن روز، «ری» بسته را در دستهای مشت شده تیفانی یافت. او تمام شب را بر بالین دخترش نشست و به ایلین گفت: «من به او قول داده‌ام که تا پایان همراهش باشم.»

در ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر روز بعد، تیفانی با ضعف سرش را چرخاند. به نظر می‌رسید با احساسی مملو از محبت و مهربانی که در چشمانش بود، به «ری» چشم دوخته است. پدر به آرامی گفت: «خوب است که دیگر بروی، این طوری برای تو بهتر است.»

چند دقیقه بعد سر تیفانی روی بالش سنگین شد. حالتی همراه صلح و آرامش بر چهره‌اش نقش بست و از نفس کشیدن بازایستاد.

«ری» با اندوه در گوش او زمزمه کرد: «تو دیگر زجر نخواهی کشید. اکنون وقت بازی، خنده و آواز خواندن تو فرارسیده است.»

«ری» از تمام دوستانش که میل داشتند در مراسم خاکسپاری شرکت کنند، خواست که با موتورها و لباسهای چرمی مسابقه بیایند. او می‌خواست تمامی عموهای تیفانی در لباسی باشند که او می‌شناخت و از آن لذت می‌برد.

صبح روز مراسم، خیابان محل زندگی «ری» پر از موتورسیکلت بود. شش موتورسوار در جلوی ماشین حامل تیفانی حرکت می‌کردند و گروه مشایعین نیز از پشت سر می‌آمدند تا به قبرستان کوچکی در پایین تپه رسیدند. تعداد زیادی موتورسوار، ماشین سیاه را دنبال می‌کردند. صدای غرش موتورها فضا را پر کرده بود و این همان ارتعاشی بود که تیفانی به خوبی آنرا می‌شناخت و دوست داشت.

«ری» با خود اندیشید: «ما برنده شدیم تیفانی، ما توانستیم اعجاب بیافرینیم.»

عشق او به تیفانی زندگی بخشید و زندگی او، برای «ری» عشق را به ارمغان آورد.

■

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

قسمت شانزدهم

اسامی عزیزانی که این قسمت از داستان با نظرات آنها ادامه یافت، عبارت هستند از: کبری اعتمادی از تهران، سیده فاطمه پورجندقی از رفسنجان، سیدعلی حسینی از نوشهر، مریم احمدی از شهر مس سرچشمه، نرگس مروج از قم و سپیده نورزاد از آمل.

در قسمت‌های قبل خواندید که:

صدیقه که خود را برای عروسی با ستار آماده می‌کند، برطبق رسوم «ارباب و رعیتی» همراه پدرش «افراسیاب خان» نزد سردار معین‌خان می‌رود تا از او برای ازدواجش کسب اجازه کند. اما هنگامی که افراسیاب خان در عیش خان شریک می‌شود، «منصور» پسر کوچک «معین‌خان» به سراغ صدیقه می‌رود و به او دست‌اندازی می‌کند. ننه حوا به افراسیاب خبر می‌دهد که دخترش به کوه زده و پس از یکسری ماجراها، ستار جهت انتقام از سردار معین خان به خانه او می‌رود، اما منصور به اشتباه پدرش را می‌کشد و ننه حوا را نیز به قتل می‌رساند و ...

و اینک ادامه داستان:

معین‌السلطنه وقتی دید زنش گوهرزاد و دوست صمیمی‌اش افخمی - که آن زمان دانشجو بود و هنوز دکتر نشده بود - کم‌کم دارند متوجه او و زنی که جلوی در ایستاده می‌شوند و شاید به آن سمت بیایند، لحن کلامش عوض شد و به التماس افتاد:

- برو... خواهش می کنم برو... زنم داره میاد... برو...

- شناسنامه...

این را صدیقه گفت. با تاکید گفت و چنان معتمد به نفس که معین‌السلطنه نالید:

- بهت قول میدم فردا خودم بیام و...

صدیقه که می‌دید مجالی بهتر از این برایش فراهم نمی‌شود، بار دیگر گفت:

- شناسنامه...

در «شناسنامه» گفتن صدیقه چنان عزم و جسارتی نهفته بود که معین‌السلطنه فهمید اگر «نه» بگوید، صدیقه همه چیز را به هم می‌ریزد. نگاهی از سر خشم به صدیقه انداخت و به سرعت برگشت و قبل از رسیدن گوهرزاد و افخمی، به آنها رسید. دست گوهرزاد را گرفت و افخمی را بغل کرد و راه آمده آنها را، با خودشان برگشت و قبل از هر سؤالی از جانب آنها، خودش به حرف آمد:

- زن یکی از «رعیت»هاست که شوهرش وقتی زنده بود خیلی به من لطف کرده بود... اومده بلکه بهش کمکی بکنم! برم مقداری پول برایش بیارم...

معین‌السلطنه اینها را گفت و آن دو را با خودش تا روی «ایوان» آورد و آنجا رهایشان کرد و به سرعت - به هوای آوردن پول - به سراغ کمدش رفت و شناسنامه‌اش را برداشت و مشتی هم پول.

گوهرزاد اما، آن لحظه‌ای که شوهرش برای بردن پول رفته بود، در کنج باغ و جلوی در ورودی، زنی جوان و روستایی را می‌دید [ستاره، دختر صدیقه در آن لحظه پیش چشم گوهرزاد نبود] گوهرزاد داشت اندیشه‌اش را مرور می‌کرد که دید منصور به سراغ زن رفت. گوهرزاد هم رفت تا فکری را که در سر داشت مطرح کند. منصور که آمدن «گوهرزاد» را دید، شناسنامه را به سرعت به صدیقه داد و نالید:

- ازت خواهش می کنم دیگه هیچی نگو... من که شناسنامه‌رو دادم...

صدیقه هنوز مجال پاسخ نیافته بود که گوهرزاد آمد و نگاهی به آن‌دو کرد و گفت:

- وایسا ببینم دخترجون... گفتی شوهرت مرده؟

نفس بود که در سینه منصور گره خورد.

انگار چشمانش به اندازه تمام صورتش از حدقه بیرون زده بود. اگر گوهرزاد همان لحظه، فقط یک نگاه به چهره مردش انداخته بود - فقط یک نگاه - شاید همه چیز را می‌توانست حدس بزند. اما گوهرزاد فارغ از نگاه مشوش شوهرش، فقط حواسش جمع دخترک روستایی بود. شاید می‌خواست با ورانداز کردن او نسبت به تصمیمی که گرفته بود مطمئن شود.

صدیقه اما، نه نگاهش به منصور بود و نه چشم بر چشم کنجکاو گوهرزاد دوخته بود. درونش آشوبی برپا بود. کافی بود دستش را که با شناسنامه زیر چادرش گرفته بود بیرون بیاورد و شناسنامه منصور را به رخ گوهرزاد بکشد و با صدایی بلند که میهمانان هم بشنوند فریاد بزند: «... نه خانم... شوهرم نمرده... شوهرم همین نامردیه که الان کنار شما وایساده و از ترس داره قبض روح میشه... شوهرم صاحب این شناسنامه است که حالا، پس از سه، چهار سال که یک بچه ازش دارم و فرار کرده و امشب پیداش کردم. شناسنامه‌اش‌رو بهم داده تا برم عقدمان‌رو قانونی کنم... شوهرم همین «منصور» است که...

- منصور میگه با شوهر مرحومتان دوست بوده؟

این را گوهرزاد گفت و صدیقه را از اعماق اندیشه‌های انتقام‌جویانه‌اش بیرون کشید. صدیقه یک لحظه مصمم شد آنچه را در افکارش بود به زبان بیاورد و آبروی منصور را پیش زنش - و حتی میهمانها - ببرد. اما وقتی غفلتاً نگاهش به منصور افتاد که بیچاره‌تر از همیشه نشان می‌داد، یاد آخرین حرفی که به پدرش زده بود، افتاد که؛ [نه پدر...، کاری می کنم که تا آخر عمرش خار چشمش باشم] و با خود اندیشید که: «اگر همه چیز را بگویم، منصور شاید یکمرتبه تقاصش را پس بدهد - و شاید هم پس از چند ماه آبها از آسیاب بیفتد و... - اما باید کاری کنم که یک عمر عذاب بکشه... همانطور که منو یک عمر عذاب داد...» و با خود کنار آمد و انگار که افکار گوهرزاد را خوانده باشد، با لحنی معصوم پاسخ داد:

- سلام خانوم جان... بله خانوم جان... منصورخان درست گفتند... شوهرم مرده... گرگ پاره‌اش کرد [منصور لبش را گزید و صدیقه به ادامه گفت:] از موقعی که اون مرد، من آواره شدم، منتهی چون «آقای شما»، منصورخان، قبل از مردن شوهرم خیلی بهش کمک می‌کرد - که خدا عمرش بده - آمدم سراغشان بلکه کاری برام دست و پا کنند، نوکری... کلفتی... آشپزی... [صدیقه وقتی درخشش برق را در چشمان گوهرزاد دید مکثی کرد و لحنش ملتمس شد:] خانوم جان به خدا من «کاربلد» هستم... همه کار براتون می کنم... دایه بچه‌هاتون میشم... بگذارین ندیم خودتون بشم... بهتون قول میدم ازم راضی باشین... اگر دو، سه روز پیش شما کار کردم و راضی نبودین، بیرونم کنید...

گوهرزاد که خودش هم ابتدا همین اندیشه را در سر داشت، وقتی دید زن جوان روستایی اینطور التماس می‌کند، دلش به رحم آمد و رو به منصور گفت:

- نظر شما چیه معین‌السلطنه...

منصور، کوره آتشی بود که می‌بایست در خود بسوزد. یک تلنگر کافی بود تا منفجر شود. با این حال چون شرایط خودش را خوب درک می‌کرد، با لحنی معمولی به زنش گفت:

- نه گوهرجان... این بنده خدا توی روستا بزرگ شده... برای اینکه بتونه شرایط خودش‌رو با ما وفق بده خیلی زمان می‌بره و اونطوری هم تو اذیت میشی و هم خودش عذاب می‌کشه... من براش توی کارخونه یکی از دوستام...

صدیقه که دید گوهرزاد دارد قانع می‌شود، دور از چشم گوهرزاد، دستی را که شناسنامه در آن بود به آرامی و با حرکتی نامحسوس، از زیر چادر بیرون آورد و فقط آن را لحظه‌ای به رخ منصور کشید و چون رنگ از صورت او پراند، آن‌وقت رو به او کرد و باز هم با ناله و زاری گفت:

- دستم به دامنت منصورخان... تو که در حق اون مرحوم آقایی کم نکردی، حالا برای رضای خدا هم که شده نگذار من توی این شهر دراندشت آواره بشم... منصورخان شما را به خدا دلم‌رو نشکن...

منصور اما، بی‌آنکه حرفهای صدیقه را بشنود،

نگاهش به دست او بود که - تعمداً - هرچند لحظه یکبار از زیر چادر بیرون می‌آمد و حتی گوشه‌ای از جلد شناسنامه را نشان او می‌داد! منصور که هرگز در همه عمرش این‌چنین گیر نیفتاده بود، عاقلتر از آن بود که این بازی خطرناک را ادامه دهد:

- نمی‌دانم «گوهر»جان، از طرفی هنوز هم فکر می‌کنم بره جایی دیگه بهتره، و از طرف دیگه، چون شوهرش خیلی آدم خوبی بود و خودش هم زن بیچاره‌ایه، و اینکه تو هم به یکنفر نیاز داری تا کمکت کنه، می‌بینم بد نیست بیاد اینجا [منصور انگار ناگهان چیزی به ذهنش آمد که گفت:] خوبی‌اش به اینه که بچه نداره و تنهاست، اگر بچه‌دار بود که امکان نداشت رضایت بدم!

گوهرزاد که گویی خودش هم تازه به یاد این مساله افتاده بود، تاکیدی پرسید:

- بچه که نداری دخترجان؟

حالا صدیقه بر سر دوراهی بود. اما مجال حتی برای لحظه‌ای اندیشیدن هم نداشت که مبادا با معطل کردن، سوءظن را به ذهن زن راه بدهد. این بود که بی‌آنکه به آینده فکر کند، درجا پاسخ داد:

- نه خانوم جان... بچه‌ام کجا بود؟

- بسیار خوب... پس حالا که میهمان داریم هیچی... فردا صبح، نه... فردا حوالی غروب بیا اینجا تا هم کارهارو بهت بگم که باید چیکار کنی، هم جا و مکان زندگی‌ات‌رو نشانت بدم...

- خیر ببینی خانوم جان...

این را صدیقه گفت. گوهرزاد پاسخی نداد و همراه افخمی برگشت تا سری به میهمانها بزنند. معین‌السلطنه پابه‌پا کرد و به بهانه اینکه می‌خواهد پول بدهد، معطل کرد تا آنها رفتند. بعد مشتی پول از جیبش درآورد و آن را طوری طرف صدیقه برد که او ناچار به گرفتنش شد.

منصور وقتی دور شدن آنها را دید، تیر آخرش را رها کرد - در تاریکی - و گفت:

- حالا که خیالت راحت شد، شناسنامه منو پس بده... کاری هم به حقوقی که خانم بهت میده نداشته باش... من خودم چند برابر اون پول‌رو بهت میدم... شناسنامه‌رو بده...

صدیقه همانطور که از در خارج می‌شد، زهرخندی تحویل منصور داد:

- تازه بازی شروع شده منصورخان... داغ اینکه یک آب خوش از گلوت بره پایین به دلت می‌گذارم...

این را گفت و پشت در، «ستاره کوچولو» را دید که به در تکیه داده و خوابش برده. دخترک را با مهربانی به آغوش کشید و بوسید و بویید و بعد، رو به پدر دخترک - معین‌السلطنه - کرد و با لحن تهدید گفت:

- یک فکری هم برای بچه‌ات بکن... انتظار نداری که من این طفل معصوم‌رو بگذارم سر راه... هر راه‌حلی پیدا کردی، فقط یادت باشه اگر ستاره از من دور بشه، من همه چیز را رو می‌کنم...

صدیقه اینها را گفت و چون منصور را «کوه‌آتشفشان» می‌دید، صلاح در این ندید که بیشتر آنجا بماند. گفت و فرزندش را در آغوش کشید و مثل سایه، در تاریکی محو شد.

معین‌السلطنه ماند و بازی خطرناکی که خودش آغاز کرده بود. بازی‌ای که چهار سال قبل هرگز فکر نمی‌کرد به اینجا بکشد. برای او این بازیها تازگی نداشت. خیلی‌ها مثل صدیقه را یکشب و یکساعت به خلوتش کشیده بود و عیش کرده بود و رهایشان کرده بود و اگر برایش مشکل‌ساز شده بودند، یا با یک تشر و تهدید، یا با کتک زدن و ترساندن از زندان و تبعید و...، و در آخر، با دادن پول، آنها را از سر باز کرده بود. در مورد صدیقه اما، همه آن کارها را کرده بود، اما صدیقه مثل بقیه نبود. صدیقه مثل هیچ‌کس نبود!

معین‌السلطنه پشت دیوار حیاط خانه به ردیف آجرها تکیه داد و سیگاری آتش زد و دودش را بلعید و با خود «واگویه» کرد:

«یکبار جستی ملخک... دوبار و ده بار و صدبار جستی ملخک... دفعه آخر توی مشتی ملخک...! [زهرخندی زد و گفت:] آره منصورخان... جناب معین‌السلطنه... فرزند خان بزرگ ده «ارباب معین‌خان»... نوه شازده قاجار، این‌دفعه توی مشت گیر کردی! اون هم چه مشتی... عجب پنجه‌ای... بازی تازه شروع شده معین‌السلطنه... باشه... حالا که چاره‌ای نیست باید منم این بازی‌رو ادامه بدم...»

اینها را با خود گفت و چون صدای «منصور... منصور» افخمی را که به سمت درمی‌آمد و او را صدا می‌کرد شنید، سینه‌اش را جلو داد و سیگارش را زیرپا له کرد و راه افتاد.

- کجایی مرد... همه سراغت‌رو می‌گیرن...

این را افخمی گفت. معین‌السلطنه دست او را گرفت و همراهش به داخل خانه رفت. به عمارت نرسیده بودند که افخمی گفت:

- منصور نمی‌خوای با یکی از این «دم‌کلفت‌ها» راجع به من صحبت کنی؟ بابا بی‌معرفت ناسلامتی ما رفیق هستیم... یکساله دارم بهت میگم دست من‌رو هم توی این دم و دستگاه بند کن، مدام داری وعده میدی... امشب که همه به خاطر جشن تو اومدن بهترین فرصته!

معین‌السلطنه که غرق در بدبختی جدیدش بود، خواست مثل یکسال گذشته باز هم به افخمی وعده بدهد، اما یکباره چیزی یادش افتاد و لحظه‌ای مکث کرد و اندیشید و بعد گفت:

- چرا افخمی... امشب برات صحبت می‌کنم... اتفاقاً یک پست خوب برات سراغ دارم... ولی به یک شرط...

- شرط؟ چه شرطی؟ باشه... نگفته هرچی باشه قبول دارم.

این را افخمی گفت. معین‌السلطنه که حالا جلوی عمارت رسیده بود، دست روی شانه افخمی زد و گفت:

- آخر شب بهت میگم...

....

□

□

معین‌السلطنه که خواب داشت چشمانش را می‌برد، افکار سالها قبل را رها کرد و گویی از سفری دور و دراز برگشته باشد، خستگی در کرد و بعد با خود گفت:

- ظاهراً بازی بیست، سی ساله امروز می‌خواد تمام بشه... شاید بهتر بود همان بیست، سی سال قبل، موقعی که صدیقه این بازی‌رو شروع کرده بود، همه چیزرو تمام می‌کردم و نمی‌گذاشتم کار به اینجا بکشه... اما حالا که دیگه کاری نمیشه کرد، بهترین کار انتظار است...

اینها را گفت و داخل عمارت شد تا بخوابد.

□

□

فردا ظهر، هنگامی که همه از خواب برخاستند، خانه آماده انفجار بود. داریوش و خشایار از یک‌سو برای هم گارد گرفته بودند. هر دویشان از سویی دیگر برای کوروش گارد گرفته بودند. معین‌السلطنه هر لحظه منتظر آمدن دکتر افخمی بود تا همه چیز را به گوهرزاد بگوید. صدیقه خانم هم که خودش را «محور» همه آشوبها می‌دید، چشم انتظار طوفانی بود که از زمان سکوتش گذشته بود.

زنگ تلفن که به صدا درآمد، همه تصور کردند که با «او» کار دارند. اما صدیقه خانم که گوشی را برداشته بود، درحالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود، رو به پریزاد - تنها دختر معین‌السلطنه - کرد و گفت:

- بیا پری جان... با تو کار دارند...

انگار خود پریزاد هم متوجه اضطراب صدیقه خانم شد که با نگرانی گوشی را از دستش گرفت!

ادامه دارد

چه کسی پشت خط بود؟ و با پریزاد چه کاری داشت؟ پاسخ این سؤال و ادامه داستان را در روز شنبه ۲۳ تیرماه، با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ به نویسنده داستان محمود اکبرزاده بگویید.

شکرخند

۳۹۷

کنارم گذاشتی

استاد من، چرا سر کارم گذاشتی
از من چه دیده‌ای، که کنارم گذاشتی
هی شعر می‌فرستم و چاپش نمی‌کنی
این گونه بی‌شکیب و قرارم گذاشتی
اشعار من به درد تو دیگر نمی‌خورد
یعنی که باز، راه فرارم گذاشتی
گفتی به من که ذوق تو هم ته کشیده است
کشتی مرا و توی مزارم گذاشتی
استاد من، تو گفتی عیوب مرا به طنز
شادم که منتی تو به کارم گذاشتی
کردم عمل به پند چنان درّ و گوهرت
حالا سکوت کرده خمارم گذاشتی
دل کندن از تو وز شکرخند مشکل است
خود واقفی که توی حصارم گذاشتی
خواهی گر اجتناب نمایم ز شعر طنز
انگشت روی دار و ندارم گذاشتی

مهدی دانش ـ آستارا

هرگز تو را کنار نخواهم نهاد و تو
کردی قضاوتی و فکارم گذاشتی
قلبم گرفت «مهدی دانش» که همچو شمع
زین سوز، در سرشک و شرارم گذاشتی
کم‌کاری از تو بود، که عشق آمد و مرا
از یاد برده‌ای و خمارم گذاشتی
شادم که پرویده تو را من به شهد طنز
زین‌رو تو امتیاز به کارم گذاشتی
جای مرا گرفتی تو ای مهدی جوان
پیرم اگر به طنز، کنارم گذاشتی

مهدی عزیز، اطمینان داشته باش تا هستم و مسوولیت این صفحه با من است، دوستان عزیز و ارجمندی را که در طی سالهای گذشته به مجله اطلاعات هفتگی وفادار و در همکاری با صفحه طنز این مجله ثابت قدم بوده‌اند، چون آقایان محمد عمادی، رضا شمسایی، جمشید مقدم، راشد انصاری، طالب قبادی، حتی آقایان پاک‌نژاد و نیک‌نژاد که طنزسرایی را بااین صفحه آغاز کردند، اما دچار غرور یا بی‌وفایی شدند فراموش نخواهم کرد، خصوصاً شخص شما و جمشید مقدم را که از نوجوانی طنز را بااین صفحه شناختید، و خوش درخشیدید.

برای حسن ختام سه بیت از غزل «پرتو بیضایی» را به استناد می‌آورم که وصف‌الحالی‌ست از زبان آن شادروان.

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما
مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما
هیچ‌کس ما را نمی‌آرد به خاطر، ای عجب
یاد یاران می‌کنیم، اما فراموشیم ما
در بر نااهل، گر نیشیم جای شکوه نیست
در مذاق اهل، روح افزاتر از نوشیم ما

سلامت و موفقیت هرچه بیشتر شما عزیزان را از درگاه خداوند منان مسئلت دارم.

«ی- و- وکیل‌باشی»

شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی

شماره ۷۲۴ ـ سال پانزدهم ـ ۳۰ تیرماه ۱۳۳۴

مثنوی یخستان

بشنو از یخ چون حکایت می‌کند   وز گرانی‌ها شکایت می‌کند
کز یخستان تا مرا آورده‌اند   تشنه‌کامان بی تاءمل خورده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از خروش   تا بگویم دوستان یخ‌فروش
بنده را بسیار ارزان می‌خرند   لیک نفع بی‌نهایت می‌برند
از یخستان می‌شوم بار الاغ   تا رسم پیش عزیزان‌تر دماغ
قیمت من در یخستان یک کلام   هست کیلو یک قران، نامه تمام
لیک این ظالم بلای یخ فروش   این جوان بی‌غم یکسر دوگوش
بنده را یکهو گرانم می‌کند   کیلویی چندین قرانم می‌کند
سخت زین آدم پریشان خاطرم   بر ستمکاری او من ناظرم
این ستمهایی که بر ما و شماست   جمله از این کم‌فروش ناقلاست
گر مرا ارزان بخواهی ای نگار   این شما و این جناب شهردار

م ـ کلافه

شماره ۷۲۵ ـ سال پانزدهم ـ ۶ مردادماه ۱۳۳۴

به آهنگ شیرخدا

بیا ای خردمند، ورزش بکن   سپس توی این شهر گردش بکن
به هر کوی و هر بام و هر در بزن   خیابان و بازار را سر بزن
دارام دام، دارام دام، دارام دام دارام
برو سبزه‌میدان، بپا جیب را   ببین قیمت یک کیلو سیب را
چه سیبی که کرمش، فراوان بود   که یک چارک آن دو تومان بود
دارام دام، دارام دام، دارام دام دارام
مخور هیچ زردآلوی زرد را   «قناعت توانگر کند مرد را»
ز هر میوه‌ای هست بهتر خیار   «یکی مرد جنگی به از صد هزار»
دارام دام، دارام دام، دارام دام دارام
تو هر میوه بینی ضرر آورد   پدر از خورنده بدر آورد
سلامت اگر ای جوان طالبی   مخور پشت هم گرمک و طالبی
دارام دام، دارام دام، دارام دام دارام
ضرر را ز جان خودت دور کن   تو تا زنده‌ای ترک انگور کن
که انگور یکباره مستت کند   پس از مدتی می‌پرستت کند
دارام دام، دارام دام، دارام دام دارام
بیا کار خوب و حسابی بکن   حذر از خوراک گلابی بکن
نخوردن سر رفعت افرازدت   چوخوردی به‌خاک اندر اندازدت
دارام دام، دارام دام، دارام دام دارام

نمکدون

گرمای تهران

در این هفته بُود اوضاع ناجور   که آورده است گرما بر همه زور
زن و مرد و جوان از دست گرما   زدند القصه دلها را به دریا
گروهی توی امواج خروشان   گروهی نیز در میگون و اوشان
غرض تهران ز مردم گشته خالی   فقط من ماندم و سرکار عالی
از آن‌سو، مجلسی ها هم به تعجیل   همه هستند اندر فکر تعطیل
که گرمای زیاد و کار بسیار   نموده هر یکی را سخت بیمار
خلاصه هر کسی سرگرم کاری‌ست   به فکر پول شامی و ناهاری‌ست
به میدان نرخ یک من هندوانه   به نرخ جان بود بی چک و چانه
مپرس از طالبی، جان برادر   ز نرخ خربزه، الله و اکبر
کسی که طاقت ماندن ندارد   رود فوراً سر از گیلان درآرد
کند از بنده مخلص جدایی   والا من کجا و بی‌وفایی

«نمکپاش»

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: تو اگر جای من بودی، کوه به کوه می‌رفتی

می‌گویند روزی یک بازشکاری با یک مرغ خانگی در بحث و گفتگو بود او خطاب به مرغ گفت:

- تو مرغ بسیار بی‌وفا و بدعهد و پیمانی هستی و با توجه به آنکه وفا از اخلاق پسندیده است. شایسته نیست کسی اخلاق خود را با بی‌وفایی مخدوش کند.

مرغ با تعجب از باز پرسید:

- تو از من چه بدعهدی و بی‌وفایی دیده‌ای که این حرف را می‌زنی؟

باز در پاسخ گفت:

- علامت بی‌وفایی تو آن است که با اینهمه لطف و مهربانی که آدمیان در حق تو می کنند و تو بدون هیچ زحمت و مشقتی از آب و دانه‌ای که آنها برایت آماده کرده‌اند، می‌خوری و آنها شب و روز از حال تو با خبرند و در حفظ و نگهداری‌ات می کوشند، اما هرگاه که بخواهند تو را بگیرند، از دستشان می گریزی بام به بام می‌پری و گوشه گوشه می‌دوی و من با اینکه یک حیوان وحشی هستم، اگر دو سه روزی با آنها باشم و از دست آنها طعام بگیرم، حق آن را نگاه می دارم و برایشان صید می کنم و هر قدر هم که دور باشم، وقتی صدایشان را بشنوم، به سویشان می آیم.

مرغ در پاسخ گفت:

- بلی راست می گویی، اما علت بازگشتن تو وفرار من این است که تو هرگز بازی را در سیخ کباب ندیده‌ای، اما من مرغهای خانگی زیادی را در تابه بریان دیده‌ام. اگر تو هم آن را می‌دیدی، هرگز دورشان نمی گشتی و اگر من بام به بام می گریزم تو کوه به کوه فرار می کردی.

ضرب‌المثل ترکی

- تنبل لیواندان ایشگه دایی دیمه.

برگردان: تنبلی کردی و به هدفت نرسیدی و حالا بهانه نیاور.

- اورک یانسا گوزدن یاش چخار.

برگردان: اگر دل بسوزد، اشک از چشم درمی‌آید.

حبیب الهی از شهرستان تالش

مراسم بعد از تولد نوزاد در روستای گراب (طالقان)

در روستای گراب طالقان پس از تولد نوزاد، به مدت شش شب مراسم جشن و سروری برپا می‌شود. دراین شبها، اقوام به نوبت به منزل فردی که صاحب فرزند شده می‌روند البته آنها خود، شیرینی، چای، میوه و دیگر تنقلات را که به آن «شب‌چره» می گویند، می‌برند. درپایان شب ششم که به آن «شش پایه» می گویند، پدر نوزاد، اقوام را به شام مفصلی دعوت می‌کند و ضمن تشکر از آنها، نام زیبایی را برای طفل درنظر می گیرند در همین شب، پدرداماد‌گوسفندی را به عنوان هدیه به عروس (زائو) هدیه می‌دهد.

در دهمین روز تولد نوزاد، مراسمی به نام «دهه» برگزار می‌شود. دراین روز طفل را به همراه مادر به حمام می‌برند و بعد از صرف ناهار و شیرینی، نوزاد را در گهواره گذارده حاضران هدایایی درپای گهواره می گذارند.

در چهلمین روز تولد یا «چله» «ماه چلّه» نیز جشنی دیگری برگزار می‌شود.

در این روستا جهت دور ماندن زائو ونوزاد از آزار شیاطین و اجنه، با یک سیخ کباب خطی بر روی دیوارهای داخلی اتاق می کشند بعد پیازی را روی سیخ می گذارند و آن را به طور عمودی در کنار دیوار قرار می‌دهند و نیز تا چهل روز چیزی برای خوردن از دست زائو نمی گیرند.

راوی: عزیزالله کیان

فرستنده: رستم کیان از کرج

دوبیتی گنابادی

مسلمانان، ناداری بلایه
که هرکه مال داره کدخدایه
بگیرن دستش و بالا نشانن
نمی‌پرسن که اصلش از کجایه

* * *

چرا غم می‌خوری از بهر مردن؟
مگر اونها که غم خوردن نمردن؟
برو از کنج قبرستون گذر کن
ببین اونها که مردن خود چه بردن؟

فرستنده: مجید کاظمی از گناباد

باورهای عامیانه مردم جیرفت

مردم جیرفت معتقدند که:

- اگر طفلی شروع به جارو کند، مهمان برای آن خانه می‌آید.
- اگر لنگه کفشی روی لنگه دیگر قرار گیرد، صاحب کفش پولدار می‌شود.
- اگر کسی کف پایش بخارد حتماً سفری در پیش دارد.
- اگر کسی ته دیگ بخورد، شب عروسی‌اش باران می‌آید.

فرستنده: محمدترکی سکنان از جیرفت

چیستانهای لری

- چینه چینه: برد سر برد، برد نی، گیاه موهوره بز نی، تخم مینه مرغ نی؟ جو: کیسل

برگردان: چیستان: سنگ سر سنگ، سنگ نیست، گیاه می‌خورد، بز نیست، تخم می گذارد، مرغ نیست؟

- جواب: لاک‌پشت

- چینه چینه: نه دس داره نه پا و ره میره چی باد؟

جوو: مار

برگردان: چیستان: نه دست دارد نه پا، به راه می‌رود مثل باد؟ جواب: مار

- چینه چینه: چی دارم دای‌دشت، نوخه پت و نوژی چش؟

جوو: قوله

چیستان: چیزی دارم در این دشت، نخود دماغ و عدس چشم؟ جواب: ملخ

فرستنده: مهرداد علیخانی از: خرم‌آباد

بازی محلی «شکر پنیر» در آذربایجان شرقی

یکی از بازیهای رایج در آذربایجان‌شرقی «شکر پنیر» است. برای شروع این بازی بچه‌ها - چه پسر، چه دختر - در کنار هم می‌ایستند و دست همدیگر را گرفته، دایرۀ بزرگی تشکیل می‌دهند. سپس یکی از بچه‌ها، در مرکز دایره می‌نشیند و بچه‌های دیگر دورش را می‌گیرند و همگی با هم می‌خوانند: «مامان این پسره (اگر فرد نشسته پسر باشد و یا دختره، اگر دختر باشد) داره پنیر می‌پزه!» بعد به بیرون دایره اشاره کرده می‌خوانند: «به همسایه‌ها هم می‌ده» بعد دستها را به سمت بالا می‌برند و می‌خوانند: «بلندیش اینقدره» سپس دور فرد نشسته را می گیرند و دستهایشان را پایین می‌آورند و می‌خوانند: «کوتاهیش اینقدره». بعد دستهایشان را رها می کنند و در حالی که حلقه رابزرگتر می کنند، می‌خوانند «بزرگی‌اش اینقدره» سپس دوباره دستهایشان را می گیرند و یک جا جمع می‌شوند و دایرۀ کوچکی را درست می‌کنند و می‌خوانند: «کوچکیش اینقدره» بعد از این عمل در حالی که حلقه را کمی بزرگتر می کنند به بچۀ وسطی اشاره کرده و می گویند:

«بلند شو! بلندشو! اطرافت رو نگاه کن، یکی رو انتخاب کن، بکش جلو نگاه کن.»

بعد فردی که وسط ایستاده بود، یکی از بچه‌ها را به وسط حلقه می کشد و جای خود را عوض می کند دوباره بازی ادامه پیدا می کند.

فرستنده: لیلا باباخانی از: کرج

یک تذکر:

با تشکر از تمامی عزیزانی که با این صفحه همکاری دارند. از تمامی دوستان دعوت می کنیم برای تنوع بیشتر و هرچه پربارتر شدن صفحه مطالبی از قبیل: غذاهای محلی، نانها و شیرینی‌های محلی و طرز تهیه آنها، بازیهای محلی، آداب و رسوم مراسم خاص مثل ازدواج، تولد، خاکسپاری و عزاداری، مراسم سنتی - آیینی خاص، باورهای محلی، پوشش محلی، چیستانها و اصطلاحات خاص دیگر مطالب جدیدی که مناسبت این صفحه باشد، برایمان بفرستند. منتظر نامه‌های شما هستیم.

نامه‌های شما رسید:

قدمعلی عصارزاده از اصفهان - ایمان رضایی از آمل - مجید کاظمی از گناباد - احمدرضا برزگر از شیراز - محمود رئوفی از روستای هشتبندی - نعمت‌الله کاظمی فرامرزی از تهران - حسین فیاضی نوغابی از گناباد - ابوالفضل صمدی رضایی از حاجی آباد مشهد - یاسر شاکری از فیروزآباد فارس - مرتضی انوشه از برازجان.

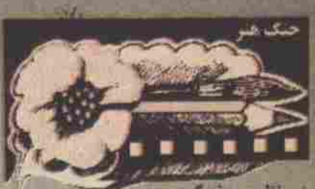

زیر نظر: جعفر گودرزی

پاسخ به نامه‌ها

یاسر شاکری از فیروزآباد فارس

نامه شما را برای هنرمند مورد نظرتان ارسال کردم.

محمدسام سامیان از قم

دوست عزیز با راه‌اندازی ستون آشنایی با سینماگران ایرانی اجازه بدهید از آوردن بیوگرافی هنرمندان در ستون پاسخ به نامه‌ها بپرهیزیم.

نادر کیانی از تایباد

دوست عزیز، خواننده‌ای که اشاره کرده بودید به خارج از کشور رفته، قرار نیست در فیلمی بازی کند.

فیلم جدید مسعود کیمیایی تسخیرشدگان نام دارد که تمام عواملش خارجی هستند، حتی بازیگران.

به نکته خوبی هم در مطلب‌تان اشاره کرده بودید که برای ساخت مجموعه‌های تلویزیونی، عنصر تحقیق لازمه کار آنهاست و باید بعد از تحقیق با دیدی بازتر به نوشتن قصه و فیلمنامه بپردازند.

قانعه خلیلی از کرمانشاه

محل اصلی فیلمبرداری فیلم «عمرمختار» صحرای لیبی بوده است. این فیلم محصول سال ۱۹۷۹ است.

محمدرضا جوانمرد از پیرانشهر

کولاژ به معنای دریافت معنا و مفهوم واحدی از تلفیق دو یا چند عنصر ظاهراً بی‌ارتباط با یکدیگر است.

شیرین زیارتی از کاشان

اولین جشنواره اسکار اگر اشتباه نکنم در سالهای ۲۸-۱۹۲۷ برگزار شد و هالیوود هم از سال ۱۹۱۱ مرکز صنعتی سینما شد.

ثریا صارمی از سیرجان و نازنین محمودی از تهران

عبدالحسین سپنتا دومین فیلمساز سینمای ایران است که در سال ۴۸ دارفانی را وداع گفت.

بابک مرتضوی از برازجان

بله، هارولد لوید متولد ۱۸۹۳ آمریکا بود و در سال ۱۹۷۱ درگذشته است.

وزارت ارشاد و نگاهی نو و قابل تحسین

صادق غنی‌زاده

به بهانه انتشار دو کاست از «آندره بوچلی»

پس از آنکه موسیقی پاپ و مردمی دوباره در کشور پا گرفت، آلبومهای متعددی ازسوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مجوز انتشار و پخش گرفتند.

این حرکت نقدها و نظرات مختلفی را دربر داشت، تا اینکه این وزارتخانه تعدادی آثار خارجی را نیز که با اصول موسیقی و فرهنگ ایرانی همخوانی داشتند، به بازار موسیقی عرضه کرد که در بین اینها آثاری بسیار خوب از نوازندگان و خوانندگان معتبر و صاحب‌سبک دنیا نیز به چشم می‌خورد.

چندی پیش دو آلبوم مختلف از «آندره بوچلی» خواننده معروف ایتالیایی نیز مجوز انتشار و پخش گرفت که در ادامه نگاهی کوتاه به این دو اثر خواهیم داشت.

آندره بوچلی (**Andreh Bocelli**) ایتالیایی، هنرمند نابینای ۴۴ ساله‌ای است که در دنیا او را به عنوان یکی از بهترین نوازندگان و خوانندگان موسیقی کلاسیک و پاپ می‌شناسند. آلبومهای **Romanza** و **Ave Maria**، نام دو اثر او هستند که به‌تازگی روانه بازار شده‌اند.

رومانس (**Romanza**) حاوی ترانه‌های محلی و پاپ ایتالیایی است که با همراهی صدای رؤیایی او تبدیل به آثاری ماندگار شده است.

شاید کمتر کسی باشد که با شنیدن قطعه‌های این آلبوم، تحت تاثیر قرار نگیرد. در این آلبوم ملودیهایی بسیار زیبا، همراه با تنظیم‌هایی قابل تحسین می‌شنویم.

اما آلبوم دیگر وی **Ave Maria**•، اجرای آریاهای کلاسیک است. یکی از دلایل موفقیت این آلبوم، آشنایی بوچلی با موسیقی کلاسیک است، چرا که وی یک پیانیست متبحر در اجرای قطعات آهنگسازان بزرگ است و همین امر باعث شده تا در اجرای این نوع کارها، موفق باشد.

در این آلبوم، آریاهای اپرایی از موتسارت، باخ، شوبرت و... را می‌شنویم.

نکته دیگری که در این ارتباط قابل ذکر است، فروش خوب این دو آلبوم در بازار موسیقی در هفته‌های اخیر است و نشان می‌دهد که قشر جوان ما هم تفاوت بین یک موسیقی و یک سروصدای بدون تکنیک و بار موسیقیایی را تشخیص می‌دهند و دیگر اینکه این حرکت وزارت ارشاد قابل تحسین است.

• آوه‌ماریا به قطعاتی گفته می‌شود که در مدح و رسای حضرت مریم(ع) سروده شده باشند.

کنسرتهای موسیقی، گرانی بلیت، کمبود مکان مناسب و...

بعد از به وجود آمدن فضای باز فرهنگی، خصوصاً در زمینه موسیقی، شاهد حضور خوانندگان متعددی بوده‌ایم که هر کدام به سبک و سیاق خود و تعدادی هم به پیروی از دیگران ترانه‌هایی را سر دادند و برخی آنها، برپایی کنسرتهایی بزرگ.

گذشته از آن عده‌ای که به قول آقای گودرزی (عده‌ای از خانه خاله گرامیشان قهر می‌کنند و خواننده می‌شوند) به خوانندگانی می‌رسیم که خلاقیت و ذوق هنری خود را با نعمت خدادادی (صدای خوش) می‌آمیزند. مردمشان را از هنر خود بی‌بهره نمی‌گذارند. از آن جمله ناصر عبداللهی است.

کنسرت عبداللهی پنج‌شنبه و جمعه شب دوهفته گذشته با حضور بیش از چهار هزار نفر (در هر شب) برگزار و صدالبته که با استقبالی کم‌نظیر روبرو شد. غرض از به دنبال خود کشاندن نگاه مبارک شما در امتداد این سطور، فقط بیان هنرپروری مردم همیشه هنردوست ما نیست، چرا که بارها و بارها در این زمینه صاحبنظران داد سخن داده و گفته‌اند که: هر آن کس که با عشق به مردم و با تمام وجود کاری را برای ایشان انجام دهد، مردم از ابراز علاقه و احترام و پشتیبانی که همان هنرپروری است، کم نخواهند گذاشت و این در کنسرت عبداللهی به‌وضوح مشاهده شد.

بلکه غرض این است: حال که مردمی هنرپرور داشته و داریم، بهتر نیست هنرمندان توجهی جدی به هنردوستان داشته باشند. توجه یک هنرمند فقط منوط به اجرای برنامه‌های هنری، آن هم در فضای باز و مفرح از نظر داشتن هوایی پاک (که دیریست به آرزوها پیوسته) نیست، چرا که این گروه موفق گرچه برنامه‌ای درخور توجه ارائه دادند و خیل کثیری را از هنر خود بهره‌مند ساختند، اما جای امایی وجود دارد و آنکه در مجموعه کاخ موزه نیاوران که این برنامه اجرا شد، اول اینکه صندلیهای موجود بر روی زمین چمن چیده شده بود که شباهت بسیار زیادی به استادیوم آزادی داشت و انواع و اقسام چاله‌ها در آن مشاهده می‌شد، بخصوص وقتی با کوچکترین حرکتی، صندلی مانند الاکلنگ به چپ و راست متمایل می‌شد.

و دوم اینکه بیش از هزار صندلی در بهترین جای درنظر گرفته شده، مخصوص میهمانان ویژه بود.

خدا میهمانان ویژه را نگهدارد، اما حقیقتاً خدا را خوش نمی‌آید که سن طوری طراحی شده باشد که عده‌ای به علت وجود بلندگوهای بزرگ و تک و توک درختها در جلوی سن(!) نتوانند هنرنمایی هنرمندان را ببینند و میهمانان ویژه که همیشه از حضور این عزیزانشان استفاده می‌کنند، بهره‌مندتر(!) شوند. جالب توجه اینکه به جمع میهمانان ویژه تا ساعتی بعد از شروع برنامه مرتب اضافه می‌شد.

شاید همگی براین موضوع توافق داشته باشیم که تازمانی که اصول و قواعد امری در جامعه به صورت قانونی مصوب درنیاید، تا اندازه زیادی (متاسفانه) شاهد بی‌نظمی‌هایی خواهیم بود.

مقصود اینکه، آیا بهتر نیست مسوولان برپایی این کنسرتها، بلیت‌ها را به تعداد صندلیهای موجود به فروش برسانند تا مجبور به اضافه کردن صندلیهای اضافه بر سازمان در کنسرتها نباشند. آن هم تا یک قدمی سن(!) و عده‌ای هم در کنار باغچه‌ها ننشینند؟!

حال که سینماها برای استفاده خوانندگان جهت اجرای کنسرتهایشان ممنوع شده و مسلماً مکانهای اجرای این برنامه‌ها تا حد زیادی محدود شده است، توجه مسوولان مربوطه را می‌طلبد که چند مکان مناسب و درخور هنردوستان (از همه نظر) را به این برنامه‌ها اختصاص دهند و البته گرانی بلیت هم معضلی است که متاسفانه هر قشری به همین دلیل نمی‌تواند از این برنامه‌ها استفاده کند.

حوریه صالحی

گفتگو با سیدشهاب‌الدین حسینی بازیگر سریال پس از باران

در سینما و تلویزیون محبت، صداقت و رفاقت از بین رفته است

☐لطفاً ضمن معرفی خود از فعالیتهای هنری تان صحبت کنید.

●صحبتم را با نام خدا آغاز می‌کنم. من «سیدشهاب‌الدین حسینی تنکابنی» هستم. متولد تهران، اما اصالتم متعلق به شهرستان تنکابن در استان مازندران است.

من در دانشگاه، در رشتهٔ روان‌شناسی تحصیل می‌کردم که با بچه‌های تئاتر آشنا شدم.

در همان دوران، با دو تئاتر به نامهای «افسانه» و «بر کرانه باد» در جشنواره‌های فجر و دانشجویی شرکت کردم. پس از آن، دو کار کلاسی به نامهای «اثر مرگ» کار وودی آلن و «یک نوکر و دو ارباب» داشتم. سپس دو کار تلویزیونی را تجربه کردم.

و اولین تجربهٔ من در جلوی دوربین، کاری بود با عنوان «عذاب وجدان» در سال ۷۴.

پس از آن وقفه‌ای در کار هنری‌ام ایجاد شد و چون قصد سفر به خارج از کشور را داشتم، از تحصیل انصراف دادم و به خدمت سربازی رفتم که در این دوران با همسر خوبم خانم «پریچهر قنبری» آشنا شدم و همان زمان سربازی با ایشان ازدواج کردم.

بعد از این وقفهٔ دوساله، فعالیتم را در شبکه‌های جوان و پیام رادیو پی گرفتم. و در واقع حضور جدی و رسمی من در تلویزیون به عنوان مجری از برنامهٔ «اکسیژن» کار گروه کودک و نوجوان شبکه دوم سیما آغاز شد، سپس برنامهٔ «آب» را که ادامهٔ برنامهٔ اکسیژن بود کار کردم. و این ماحصل دورانی بود که کار اجرایی در تلویزیون داشتم.

اما اولین حضور جدی من به عنوان بازیگر، کاری برای گروه کودک و نوجوان شبکه دو سیما با عنوان «خانوادهٔ محبوب» بود که شروع خوبی برای من محسوب می‌شد. پس از آن در سریال «پس از باران» کار آقای سعید سلطانی در نقش «علی احمدی» ظاهر شدم و در همان حال قرارداد فیلم «رخساره» کار آقای «امیر قویدل» را امضا کردم و نقش «ماهان» را که یک نقش محوری بود ایفا کردم. همچنین در دو اپیزود سریال «همسفر» کار آقای قاسم جعفری و در آخر، سریال «پلیس جوان» کار آقای «سیروس مقدم» کار کردم.

☐چه شباهتی بین (علی احمدی) و شهاب حسینی، وجود دارد؟

●علی احمدی خیلی جسورتر و شیردل‌تر از شهاب حسینی است و من خیلی دوستش دارم. چون دلپاک است و باطن باصفایی دارد. من رابطهٔ خوبی با او برقرار کردم.

☐آیا دوست داشتید در سریال پس از باران جای کس دیگری باشید؟

●به نظر من انتخابها آنقدر درست است که مطمئناً هیچ کس نمی‌توانست نقش دیگری را ایفا کند. مثلاً نقش آقای پاک‌نیت را فقط خودشان می‌توانستند این چنین متبحرانه ایفا کنند و همچنین سایرین که حتی من به خود چنین اجازه‌ای نمی‌دهم.

☐در مورد اتفاقات پشت صحنهٔ سریال پس از باران اگر خاطره‌ای دارید، بفرمایید.

●ابتدا باید بگویم که عمده‌ترین خاطرهٔ هنری من مربوط به کار «عذاب وجدان» بود که نقش یک پسر اغفال شده را ایفا می‌کردم و وقتی که قصد کیف‌قاپی داشتیم، مردم متوجه فیلمبرداری نشدند و قبل از هرگونه توضیحی ما را به باد کتک گرفتند که این خاطره از تلخ‌ترین و درعین حال شیرین‌ترین خاطراتم است!

در مورد سریال پس از باران، در یکی از سکانسها، من و دایی یونس زندانی می‌شویم و در یک صحنه باید نگهبان را کتک بزنیم که نقش نگهبان را از دوستان خوبم آقای «داوود زهری» بدل کار قدیمی سینما ایفا می‌کرد. قرار بود من با صندلی بر سرایشان بزنم و تصمیم گرفتم که پایه‌های صندلی را اره کنیم که به محض اصابت شکسته شود، ایشان قبول نکردند و گفتند. اینطوری حس طبیعی به من دست نمی‌دهد و من صندلی را با تمام قدرت در سرایشان خرد کردم که صحنه واقعاً طبیعی است! البته سرایشان هم در چند نقطه ورم کرد.

بعد از آن قرار بود که من از ایشان کتک بخورم و گفتم، وقتی ایشان به خودش رحم نمی‌کند، پس وای به حال من! او گفت: «اگر من مشت را جدی نزنم، حس طبیعی به من دست نمی‌دهند» و خلاصه یکی جدی، یکی شوخی کتک خوردیم!

☐فکر می‌کنید اگر زمانی به هدف خود دست یابید و بازیگر درجه اول شوید، این موفقیت در شخصیت شما تأثیر بگذارد؟

●سؤال بسیار خوبی کردید و دلم می‌خواهد در این رابطه درددل کنم.

من شخصاً انسانی احساساتی هستم و اگر بتوانم با کسی رابطهٔ دلی و احساسی برقرار کنم، می‌توان گفت که روی دوستیم می‌شود حساب کرد. و وقتی با این احساس و این تفکر وارد این جریان شدم، همان قضیهٔ دلشکستگی برایم به وجود آمد. متأسفانه و صدبار متأسفانه در سینما، تلویزیون و محیطهای این‌چنین ما محبت، صداقت و رفاقت از بین رفته است، کمااینکه سینما و تلویزیون تنها عرصه‌ای است که واقعاً نمی‌توان طبق عرف و قرارداد در آن کار کرد، چون در آن صورت سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

مثلاً بعضی وقتها شرایط مهیا نیست تا من دستمزد خود را بگیرم در این حالت طبق قانون باید کار را کنار بگذارم تا دستمزدم را بگیرم، اما طبق رفاقت کارم را ادامه می‌دهم و هرچقدر هم که طول بکشد، رفاقت حکم می‌کند که کارم را ادامه دهم، اما یک سری مسائل و یک موجی در سینمای ما اتفاق افتاده که ناخودآگاه آدمهای این چنینی را تحت تأثیر قرار می‌دهد و بزرگترین آرزوی من این است که در این موج حل نشوم و ما جوانها که آیندهٔ سینما به دست ماست، باید تحول جدید و مثبتی در نوع ارتباطات موجود ایجاد کنیم.

خیلی وقتها از صداقت، تواضع و فروتنی شما برداشت دیگر می‌شود. مثلاً اگر کسی متواضعانه برخورد کند، تصور می‌کنند، کارش گیر است و یا خودش را می‌چسباند و یا اگر با کسی مهربانی رفتار کنی به خود اجازه می‌دهد، هر طوری که دلش می‌خواهد با تو رفتار کند و صداقت هم که خریداری ندارد.

من اوایل فکر می‌کردم، چرا برخی از دوستان ما که دارای مقامی می‌شوند، دچار غرور و خود بزرگ‌بین می‌شوند، اما بعدها متوجه شدم که شرایط حاکم بر سینما و تلویزیون ایجاب می‌کند که این چنین باشند، همان شرایطی که حکم می‌کند یا تو هم اینچنین باشی و یا اصلاً نباشی! در این فضا تا کسی خود را تحویل نگیرد، دیگران نیز تحویلش نمی‌گیرند و من از این موضوع بسیار دلشکسته و منزجر هستم، اما به حول و قوهٔ الهی که مرا تا به اینجا یاری کرده و سالم رسانده، تصمیم دارم اگر به جایی در این حرفه رسیدم، موجی ایجاد کنم که محبت و صداقت راستین را متداول کند و اصلاً نگران نباشیم که نسلی دیگر جای ما را می‌گیرد، چرا که هر گل بوی خود را دارد.

به هرحال این تفکرات و دیدگاه‌ها فضای سینما را مسموم کرده و تمام تلاشم این است که جزء آن دسته از هنرمندان نباشم، چرا که هنرمند واقعی کسی است که ابتدا رفتاری هنرمندانه و تحسین برانگیز داشته باشد و:

«افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آبی زمینی که بلند است»

☐با توجه به ویژگیهایی که برشمردید، فکر می‌کنید در این فضا و حال و هوا دوام بیاورید؟

●تصور نمی‌کنم، مگر اینکه افرادی هم‌عقیده خود را در این راستا بیابم که با کمک یکدیگر شرایط را تغییر دهیم و برای نسلهای آیندهٔ بازیگری، فضا را سالم کنیم و اگر به جایی رسیدم که احساس کردم به یک شخص خود شیفتهٔ متکبر و نارسیست تبدیل شده‌ام، واقعاً این حرفه را رها می‌کنم و اگر نتوانم مقاومت کنم، کناره‌گیری می‌کنم، به هرحال همه چیز دست خود است.

☐فکر می‌کنید اگر بازیگر نمی‌شدید، چکاره می‌شدید؟

●موسیقیدان، خیلی وقتها با خود می‌گویم، ای کاش تمام اوقاتی را که در این سالها صرف بازیگری کردم، صرف موسیقی می‌کردم.

● گفتگو از : شهره فرخ نیا

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

با تشکر از : فاطمه عودباشی

سلمان فارسی در شهرهای استان یزد با شهرام اسدی

شهرام اسدی کارگردان حرفه‌ای سینما، تصویربرداری مجموعه تلویزیونی سلمان فارسی را از پانزدهم مرداد آغاز خواهد کرد.

سلمان فارسی را قبلاً قرار بود داوود میرباقری بسازد، اما کار به شهرام اسدی محول شد و او فیلمنامه را هم خود نوشته است.

گویا تصویربرداری این کار هفت ماه به طول خواهد انجامید.

«سلمان فارسی» در ۱۳ قسمت پنجاه دقیقه‌ای ساخته خواهد شد و در شهرهای بافق، یزد و مهریز جلوی دوربین می‌رود.

مشایخی دکتر «خانه‌ای روی آب»

استاد جمشید مشایخی بازیگر قدیمی و حرفه‌ای تئاتر، سینما و تلویزیون بازی در پنجمین فیلم بلند سینمایی «بهمن فرمان‌آرا» را آغاز کرد.

این فیلم «خانه‌ای روی آب» نام دارد و در کنار مشایخی، عزت‌الله انتظامی، رضا کیانیان، بیتا فرهی، هدیه تهرانی، بهناز جعفری، حبیب رضایی و... بازی می‌کنند.

فیلمبرداری این فیلم چند روز پیش در تهران آغاز شد.

خلاصه داستان:

دکتر رضا سپیدبخت پزشک میانسالی است که در بحران شدید کاری و خانوادگی قرار گرفته است. از سوی دیگر...

مشایخی در این کار ایفاگر نقش یک دکتر است.

ورزش حادثه می‌آفریند!

حوادث ورزشی، عنوان برنامه‌ای است که در گروه تأمین برنامه شبکه پنج سیما و در ۳۰ قسمت ۱۵ دقیقه‌ای مراحل تولید و پخش را می‌گذراند.

هر برنامه حوادث نادری را که در مسابقات مهم ورزشی مانند مسابقات فوتبال، موتورسواری، اتومبیلرانی، اسکی و... اتفاق می‌افتد نشان می‌دهد.

این برنامه جنبه طنز دارد و همراه با تصاویر جذاب و دیدنی به صورت قسمت‌های کوتاه بدون کلام، همراه با موسیقی به نمایش درمی‌آید.

بنابه گفته تهیه‌کننده برنامه، گاهی اوقات دست‌اندرکاران این برنامه ناگزیر هستند حدود صد نوار را بازبینی کنند تا بتوانند از داخل آنها پانزده دقیقه موضوع مناسب با حال و هوای برنامه استخراج کنند.

عوامل تولید این برنامه عبارتند از:

تهیه‌کننده: محمدرضا منصوریان، کارگردان: حسین تن‌دست، گزارشگر: حسن حیدری.

بیتا فرهی و پدر خاک

«پدر خاک» عنوان مجموعه تلویزیونی جدیدی است که بیتا فرهی در آن ایفای نقش می‌کند.

فقیهه سلطانی، میکاییل شهرستانی، بیتا بادران، لوریک میناسیان، جمشید گرگین و... دیگر بازیگران مجموعه مذکور هستند.

ماجرای «پدر خاک» در ارتباط با فردی است که دچار افسردگی و توهم شده و فکر می‌کند که لویی شانزدهم شده است. او اطرافیانش را مجبور می‌کند که مثل فرانسویهای آن دوره لباس بپوشند و...

این مجموعه را نادر کجوری می‌سازد.

درویش در سرزمین کوچک

احمدرضا درویش فیلمساز حرفه‌ای سینمای ایران، قصد دارد به زودی ساخت فیلم جدیدی را با عنوان «سرزمین کوچک» آغاز کند.

این فیلم مضمونی اجتماعی ـ جنگی دارد و قرار است محمدرضا فروتن و میترا حجار در آن ایفای نقش کنند.

طناز طباطبایی، افسانه «جوانی»

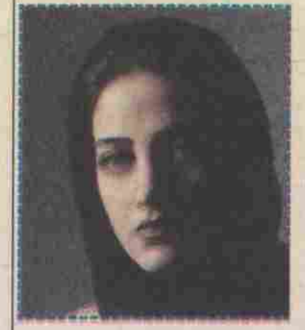

سعید سلطانی کارگردان جوان تلویزیون که مجموعه «پس از باران» به کارگردانی او درحال پخش از تلویزیون است، هم‌اکنون مجموعه جدیدی با عنوان «جوانی» را کارگردانی می‌کند.

در این مجموعه ثریا قاسمی، محمدعلی کشاورز، بهزاد خداویسی و... بازی دارند و طناز طباطبایی ایفاگر یکی از نقشهای اصلی آن است.

طباطبایی بازیگر جوان و باآتیه‌ای است که در مجموعه ذبیح هم ایفاگر نقش آمنه مادر حضرت محمد(ص) بود.

طباطبایی در این مجموعه ایفاگر نقش افسانه است.

او بعد از جوانی قرار است در یک مجموعه تلویزیونی دیگر ایفای نقش کند و گویا عوامل این مجموعه بعد از تماشای بازیهای وی، ایفای نقش یک دختر معتاد را به وی پیشنهاد داده‌اند و گفته‌اند که او می‌تواند از پس ایفای آن بربیاید.

لادن طباطبایی و پایان «نیستان»

لادن طباطبایی بازیگر سینما و تلویزیون بازی در مجموعه تلویزیونی «نیستان» را به پایان رساند.

فرامرز قریبیان، مهرانه مهین‌ترابی، شبنم طلوعی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

تهیه‌کننده و کارگردان این مجموعه که کاری است از شبکه سوم سیما حسن مختاری است.

نیستان در ۲۶ قسمت ساخته شده و قصه یک متخصص ژنتیک است که زوجهای نازای بسیاری را معالجه می‌کند. اما...

فیلم‌ها به روایت گیشه

پارتی	۱۱۰ روز	۳۱۰ میلیون تومان
سفر قندهار	۴۵ روز	۳۳ میلیون تومان
مارال	۲۵ روز	۵۲ میلیون تومان
آب و آتش	۲۵ روز	۸۰ میلیون تومان
آخر بازی	۲۰ روز	۳۲ میلیون تومان
چتری برای دو نفر	۵ روز	۱۸ میلیون تومان

با توجه به شبهات فکری و فرهنگی در قشر نوجوانان و دانشجویان، گروه فرهنگ و معارف شبکه دوم سیما اقدام به تولید برنامه‌های ترکیبی با عنوان «همدلی و همفکری» در سیزده قسمت سی دقیقه‌ای کرده است.

بنابه اظهارات «سیدعلی سجادی موسوی» (مدیر تولید) این برنامه در دو مقطع سنی نوجوانان و دانشجویان تهیه شده که بخش نوجوانان آن توسط سیدعلیرضا طباطبایی تهیه شده است. در این مجموعه به طرح سؤالات دینی و پاسخگویی به آنها از طریق کارشناسان مطرح حوزه و دانشگاه اقدام شده است.

عوامل برنامه مذکور به شرح زیرند:

تهیه‌کننده: سیدعلیرضا طباطبایی، کارگردان تلویزیونی: محمود نیک‌نژاد، مدیر تولید: سیدعلی

سجاسی موسوی، کارشناس و مجری برنامه: حجت‌الاسلام محمود قربانلو، اساتید: دکتر سیدمجتبی حسینی، دکتر میرباقری و... تصویربردار: خسرو بابایی، صدابردار: شعبان نصیری.

جمال شورجه و راز ستاره‌ها

«راز ستاره‌ها» عنوان مجموعه‌ای تلویزیونی است که در گروه فیلم و سریال شبکه تهران تهیه می‌شود.

این مجموعه در ۲۶ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای به تهیه‌کنندگی سیداحمد میرعلایی و کارگردانی جمال شورجه با موضوع دفاع مقدس و انقلاب اسلامی با همکاری ستاد بزرگداشت سرداران شهید ساخته می‌شود.

در این مجموعه زندگی شهید محمدرضا موحد دانش اولین فرمانده و بنیانگذار لشکر سیدالشهداء و غلامعلی پیچک، محسن وزوایی، کاظم رستگار و... به تصویر کشیده می‌شود.

نویسندگی این مجموعه را علی‌اکبر قاضی نظام به عهده دارد.

حادثه خبر نمی‌کند

مجموعه تلویزیونی «برگبار» در سیزده قسمت چهل و پنج دقیقه‌ای به تهیه‌کنندگی و کارگردانی اکبر خواجویی در گروه فیلم و سریال شبکه سوم سیما، آخرین مراحل تدوین خود را توسط فریور رضایی پشت سر می‌گذارد.

داستان این مجموعه در ارتباط با زوج جوانی است که در آغاز زندگی مشترکشان در پی یک سانحه رانندگی، مسائل و مشکلاتی برایشان به‌وجود می‌آید که از آن به بعد زندگی آنها را دچار دگرگونی می‌کند.

دست‌اندرکاران برگبار به شرح زیرند:

بازیگران: کمند امیرسلیمانی، حسن جوهرچی، حمیده خیرآبادی، مرحومه جمیله شیخی، اردلان شجاع کاوه، فخرالدین صدیق شریف، جهانگیر صمیمی‌فرد، شمسی فضل‌اللهی، مجید سعیدی و...

آشنایی با سینماگران ایرانی (۳)

امین حیایی

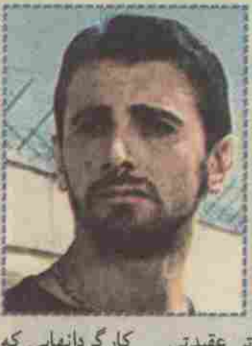

تولد: ۱۹ خرداد ۱۳۴۹ - محله تجریش
تحصیلات: دیپلم ریاضی
متاءهل

امین حیایی از جمله بازیگران باآتیه، جوان و خوش‌ذوق سینماست که آینده‌ای روشن انتظار او را می‌کشد.

او از سال ۵۵ کار تئاتر می‌کرد و در دوران خدمت سربازی هم در گروه تئاتر عقیدتی سیاسی نیروی هوایی فعالیت داشت. او از دوران کودکی عاشق کارهای «زورو» بود.

حیایی دو سال در رشته مهندسی کامپیوتر دانشگاه آزاد تحصیل کرد، اما سرانجام سینما را انتخاب و تحصیل را رها کرد، چرا که احساس می‌کرد زندگی و تمام علاقه‌اش در این حرفه خلاصه می‌شود.

حیایی فرزند دوم از یک خانواده پنج نفره است و جدا از بازیگری به موسیقی هم علاقه دارد و ساز تخصصی‌اش گیتار است.

وی بسیار دوست دارد که با حاتمی کیا، بیضایی و مهرجویی همکاری داشته باشد تا بر تجربیات خود بیفزاید و بتواند آنها را برای آینده خود به‌کار گیرد.

اولین بازی او در فیلم «دو همسفر» بود که توسط ثریا قاسمی به کارگردان فیلم معرفی شد و بعد از آن تصمیم گرفت که این مسیر را ادامه دهد و به گفته کارگردانهایی که با او کار کرده و یا کسانی که کار او را دنبال کرده‌اند، حیایی یکی از بازیگران مطرح و آتیه‌دار سینمای ایران است.

حیایی بازیهای پرویز پرستویی، خسرو شکیبایی، فاطمه معتمدآریا و سوسن تسلیمی را می‌پسندد و آنها را حرفه‌ای و صاحب سبک می‌داند.

اسامی برخی از کارهای امین حیایی به شرح زیر است:

دو همسفر، دو روی سکه، پرتگاه، هتل کارتن، براده‌های خورشید، دستهای آلوده، مونس و...

مجموعه‌های تلویزیونی: مهر خوبان، روزگار جوانی، دو پنجره، آپارتمان و...

○ آمار فروش و تماشاگران نمایشهای تئاتر شهر

نام نمایش	کارگردان	محل اجرا تالار	ظرفیت تالار (نفر)	بهای بلیت (ریال)	از تاریخ	تا تاریخ	تعداد اجرا	تعداد کارت میهمان	تعداد بلیت فروخته شده	جمع تماشاگران	کل فروش به ریال
۱- آقامحمدخان لیگولا	سیروس شاملو	چهارسو	۱۲۰	۱۵/۰۰۰	۸۰/۳/۲۰	۸۰/۴/۱	۱۲	۳۰۴	۴۰۰	۷۰۴	۱۰/۵۶۰/۰۰۰
۲- درنگی کوتاه برای پاییز	جواد پیشگر	سایه	۱۰۰	۱۰/۰۰۰	۸۰/۳/۱۸	۸۰/۴/۱	۲۸	۴۹۰	۱۵۴	۶۴۴	۶/۴۴۰/۰۰۰
۳- خاله ادیسه	بابک توسلی	قشقایی	۲۰۰	۱۰/۰۰۰	۸۰/۳/۲۷	۸۰/۴/۱	۶	۱۷	۱۱۰	۱۲۷	۱/۲۷۰/۰۰۰
۴- بازیگر تراژدی علی‌رغم میل خود	زهرا جواهری	کوچک	۸۰	۸/۰۰۰	۸۰/۳/۳۱	۸۰/۴/۱	۲	۱۶	۱۵	۳۱	۲۴۸/۰۰۰
۵- بی‌کس و کارها	علیرضا اولیایی	خانه خورشید	۵۰	۱۰/۰۰۰	۸۰/۳/۲۳	۸۰/۴/۱	۹	۱۳۸	۶۹	۲۰۷	۲/۰۷۰/۰۰۰
۶- در مضار توتون	حسن معجونی	کوچک	۸۰	۱۰/۰۰۰	۸۰/۴/۱	۸۰/۴/۱	۱	۷	۱۱	۱۸	۱۸۰/۰۰۰

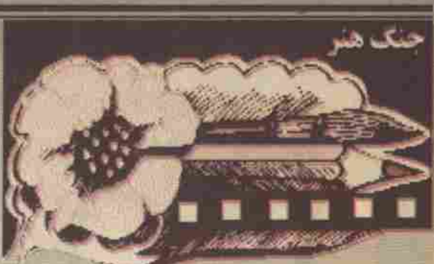

سه یادداشت

«مجید شتی»

امان از دست این مجموعه‌ها

راستش، چند وقت است که ما داریم به توصیه‌های اساتیدمان عمل می‌کنیم و کمتر تلویزیون تماشا می‌کنیم. البته اگر بخواهیم تمام و کمال به حرف آنها عمل کنیم، باید آنتن تلویزیونمان را از بالای پشت بام بکنیم و از همانجا پرتش کنیم توی کوچه و تازه چند ماهی را هم به عنوان دوران نقاهت بگذرانیم تا اثرات مضر چیزهایی که یک عمر در این جعبه مثلاً جادویی دیده‌ایم، از بین برود!

ولی ما کاملاً هم با تلویزیون قطع رابطه نکرده‌ایم و سعی می‌کنیم برنامه‌هایی مثل «سینمای حرفه‌ای» یا «این‌سو، آن‌سو سینما» را با وجودی که نصف و نیمه و تکه‌پاره هستند، ببینیم.

البته اعتراف می‌کنیم که بعضی از این مجموعه‌های تلویزیون را که اطرافیان در موردشان زیاد صحبت می‌کنند، هم می‌بینیم. الان هم قصد داریم در مورد دوتا از این مجموعه‌ها کمی صحبت کنیم تا شاید حق مطلب ادا شود.

یکی از این مجموعه‌ها که اسمش «پس از باران» است، مدتهاست - واقعاً نمی‌دانیم از کی - که از شبکه سه پخش می‌شود.

یعنی شروعش برمی‌گردد به زمانی که ما هنوز به فکر عمل کردن به توصیه‌های استادانمان نبودیم. این بود که دو، سه قسمت اول آن را دیدیم. می‌شد گفت، موضوع جذابی داشت و با رمز و راز و پیچیدگی‌هایی که داشت، بیننده را نگه می‌داشت. اما انگار ما نمی‌توانیم یک چیز خوب را هم که به دست می‌آوریم، تا انتها حفظ کنیم. الان که نمی‌دانیم چند قسمت از این مجموعه گذشته، دیگر فهمیده‌ایم که لازم نیست هر هفته بنشینیم و این مجموعه را تماشا کنیم. می‌شود هر دو، سه هفته یکبار نشست و یک قسمت را دید و مطمئن بود که چیزی از دست نرفته.

«پس از باران» یکی از کندترین مجموعه‌هایی است که به عمرمان دیده‌ایم. همه چیز آنقدر آرام و در خدمت زیادتر شدن دقایق پخش مجموعه است که آدم کلافه می‌شود. آخر انصاف بدهید، چهار هفته و چهار قسمت از یک مجموعه برای زندانی بودن یک زن جوان در یک طویله! و اتفاق خاصی هم در این مدت نمی‌افتد. فقط همه می‌روند و می‌آیند و حرف می‌زنند و بعضی‌ها هم مدام ناله می‌کنند و احساسات تحریک می‌کنند.

خب، البته حق دارند. کمتر کسی می‌تواند از امتحان این سیستم دقیقه‌ای تلویزیون، موفق و سربلند بیرون بیاید. اما اشکالات این مجموعه به کشدار بودنش ختم نمی‌شود. نمی‌دانیم متوجه شده‌اید یا نه. در یکی از قسمت‌های این مجموعه، چند نفر را نشان می‌داد که با هم درحال صحبت هستند. گروه اول را که نشان می‌داد، هوا ابری بود و گروه دوم را که نشان می‌داد، هوا آفتابی بود. درواقع به خاطر فیلمبرداری جداگانه این دو گروه در دو وضعیت آب و هوایی، چنین اشتباهی پیش آمده بود که البته کسی هم انگار برایش مهم نبوده است!

البته گویا این مجموعه، حالا حالاها ادامه دارد و با این خمیرهای مرغوبی که در تلویزیون ما برای مجموعه‌سازی استفاده می‌شود، می‌شود تا مدتها آن را کشید و از پاره شدنش هم نترسید، ولی خدا باید به اعصاب و البته جیب خلق‌الله هم یک رحمی بکند، وگرنه نمی‌دانیم چه خواهد شد.

دومین سریالی که قصد داریم کمی - فقط کمی - درباره‌اش بگوییم، «آژانس دوستی» است. این مجموعه البته اصلاً جوری نیست که ما همه هفته به تماشایش بنشینیم. اما از آنجا که هر قسمتش داستان مجزایی دارد، با همین تماشای گاهگاهی هم می‌شود پی به خیلی چیزها برد.

ما نمی‌دانیم این مجموعه جدی است یا فانتزی. بعضی وقتها موضوعش جدی و رسمی است و بعضی وقتها - یعنی بیشتر وقتها - همه چیزش از فرط غیرمنطقی بودن به شوخی شبیه می‌شود. کافی است، پسری را تصور کنید که از دست دو نفر که دنبالش می‌گردند به کنجی پناه برده و مخفی شده. آن وقت همه‌جا را ول می‌کند وصاف می‌رود توی صندوق عقب ماشین آن دو نفر و به محض اینکه در را به رویش می‌بندند، قصد بیرون آمدن می‌کند و هرچه هم سروصدا و تق و تق می‌کند، راننده که خیلی هم باهوش است!! هیچ چیز نمی‌فهمد.

خب شما داستانی را که همه چیزش برپایه کارها و عکس‌العمل‌های غلط و غیرمنطقی ساخته شده باشد، می‌توانید تحمل کنید؟ اگر می‌توانید، خیلی قوی هستید! ما که متاسفانه یا خوشبختانه چنین تحملی نداریم.

تکرارهای تابستانی

آن قدیم ندیم‌ها که صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران دوتا شبکه بیشتر نداشت، یکی از اعتراضهای اصلی و عمده‌ای که به آن می‌شد، پخش چندباره فیلم‌های تکراری بود. بخصوص فیلم‌های ژاپنی و فیلم‌هایی که مربوط به بازداشتگاههای اسرا در زمان جنگ دوم جهانی بود و تلویزیون. انگار هر نیمه از سال به یکی از این دو نوع فیلم گیر می‌داد و پشت سرهم نمونه‌های تکراری یا مشابه پخش می‌کرد.

البته مدتی که گذشت، این رویه تقریباً کنار گذاشته شد و می‌شد، امیدوار بود که دیگر شاهد پخش برنامه‌های تکراری نباشیم. اما حیف که امیدواریها همیشه عمر کوتاهی دارند!

البته الان دیگر صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران شش - هفت تا شبکه دارد که هرکدام دو، سه برابر مثلاً ۱۵ سال پیش در روز برنامه دارند، اما یک نگاه که به این ۲۰ ساعت برنامه می‌اندازیم، متوجه چیزهای بدی می‌شویم.

این روزها با شروع تابستان، شبکه‌هایی مثل شبکه تهران، ساعت پخش برنامه‌شان را بیشتر کرده‌اند. انگار که طبق یک رسم یا سنت باید این کار را کرد. حتی اگر برای پر کردن این ساعتهای اضافه برنامه به‌دردبخوری در دست نداشت!

چند روز پیش بود که در شبکه پنج، آگهی پخش مجموعه «خودرو تهران» را دیدیم. این را می‌دانیم و قبول داریم که این مجموعه هم مثل بقیه کارهای مرضیه برومند، کار خوب و جذابی است، اما خب انصاف بدهید. مگر چندبار می‌شود یک برنامه را، حتی اگر خوب باشد، تحمل کرد؟ داستانهایی که هرکدام دو، سه دفعه پخش شده‌اند. آیا جذابیت و توان لازم را برای کشاندن مردم به پای تلویزیون دارند؟ آیا لطیفه‌های جذاب برنامه «سیب خنده» بعد از چند بار تکرار، هنوز هم می‌توانند مخاطبشان را بخندانند؟ و آیا مجموعه‌ای که حتی در اولین پخش هم موفق به جذب مخاطب نشده، بار دوم هیچ شانسی

دارد؟ آیا «نوعی دیگر»، «طبقه وسط»، «ویروس ۲۰۰۰» و مجموعه‌هایی مثل اینها برای بار دوم و سوم می‌توانند جذاب باشند؟

آیا حتماً لازم است که ما به بهانه تابستان، ساعت پخش برنامه‌ها را زیاد کنیم و فقط به تکرار برنامه‌های شب قبل یا پخش فیلم‌ها و مجموعه‌های تکراری بسنده کنیم؟

ما راضی هستیم که برنامه‌ها از همان عصر شروع شوند تا چنان سیستم معظمی برای پخش برنامه‌های تکراری مجبور به کار و فعالیت نشود.

پرفروشهای هر سال

بد نیست مدتی هم دست از سر تلویزیون برداریم و ببینیم در بقیه دنیا چه خبر است. بحث فروش فیلم‌ها همیشه جزء مباحث مهم و کلیدی سینما بوده است.

سینما یک هنر - صنعت است که به شدت به اقتصاد وابسته است و لذا همیشه هر فیلمی که ساخته می‌شود، هر چقدر هم که داعیه خاص و هنری بودن داشته باشد، در اکران عمومی، منتظر آمدن تماشاگران بیشتر است. البته ایرانی جماعت، ثابت کرده که به هیچ وجه نمی‌شود روی عکس‌العملش در مقابل فیلم‌های مختلف، حساب باز کرد.

سالهای گذشته، فیلم‌هایی مثل «قرمز» و «شوکران» با فروشهای بالایشان یک موج ایجاد کردند که نتیجه‌اش را امسال با فیلمی مثل «آب و آتش» می‌بینیم.

آب و آتش فیلمی بود که می‌گفتند برای عدم ایجاد حساسیت، به عمد در جشنواره شرکت داده نشده تا در زمان اکران، با خیال راحت به فروش بالایی که مدنظرش است برسد. بعضی کارشناسان هم که فیلم را دیده بودند، می‌گفتند، فیلم چیزهای زیادی برای پسند گیشه با خود دارد. اما گویا باز هم تماشاگر فرمول‌ناپذیر ایرانی کار خودش را کرده است!

این حقیقت را باید قبول کرد که با وجود بالا رفتن میزان فروش فیلم‌ها، تعداد تماشاگران افزایشی نداشته و صرفاً با افزایش قیمت بلیت سینماهاست که فیلم‌های ما به فروشهای بالای صد میلیون می‌رسند، اما با وجود این هم بعضاً فیلم‌هایی که همه از آنها انتظار جذب و جلب تماشاگر فراوانی را دارند، به توفیق پیش‌بینی شده دست پیدا نمی‌کنند. فیلم «پارتی» فروش بالایی داشت، اما از حد انتظار صاحبنظران و سازندگانش کمتر بود و حالا هم نوبت «آب و آتش» است.

البته همکاری نکردن تلویزیون در مورد پخش تیزرهای تبلیغاتی فیلم‌ها را هم می‌توان دلیلی برای پایین آمدن فروش فیلم‌ها دانست، چون به هرحال خیلی از مردم از طریق تلویزیون، فیلم موردنظرشان را انتخاب می‌کردند.

دلیل این امر هرچه باشد، امیدواریم که فیلم‌ها بتوانند در فصل تابستان که در همه جای دنیا، بهترین فصل فروش به حساب می‌آید به فروش بالایی دست پیدا کنند و سالنهای سینما از این خلوتی دربیایند.

والسلام

وقتی مخاطب کیش و مات می‌شود

مینا ضرابی

مدتهای مدیدی است که انتقاد از برنامه‌های سیما، عنصر لاینفک یادداشتهای مطبوعات و گردهماییهای تلویزیونی شده و دایماً صحبت از عدم بهره‌وری شایسته مخاطبان از این رسانه ملی به دلیل نازل بودن سطح کیفی برنامه‌های آن است!

گرچه هیچکدام از این داد و ستدهای نظری، گره‌ای از مشکل تلویزیون نگشوده است و گویا تلویزیون نیز در برابر سخنان نقد و انتقاد مخاطبانش مقاوم شده و متاءثر نمی‌شود! ولی آنچه در این یادداشت به آن اشاره می‌شود، مربوط به ناهماهنگی در پخش و فقدان ویژگی زمان‌بندی مناسب در این رسانه است.

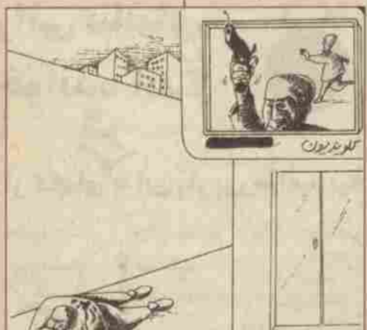

برنامه‌هایی که تلویزیون ملزم به پخش آن است؛ اصولاً باید براساس شاخصهایی ازجمله سن، مقطع تحصیلی و حرفه مخاطب صورت پذیرد و هرکدام جایگاه ویژه‌ای در نزد متولیان داشته باشد.

یکی از ضعف‌های عمدهٔ تلویزیون ما، فقدان روحیه مخاطب‌شناسی در مدیران تولید و پخش و نیز عدم تنظیم برنامه‌ها، طبق تمایلات آنها است. بدین معنا که هر برنامه در تلویزیون، باید زمانی پخش شود که درصد زیادی از تماشاگران مورد خطاب را شامل شود، لیکن در وضعیت کنونی، تلویزیون، صفحهٔ شطرنجی را می‌ماند که، هیچکدام از مهره‌های آن آگاهانه در جای منطقی خود قرار نمی‌گیرند و مخاطبان دقیقه به دقیقه از این صفحهٔ نامنظم و بی‌برنامه کیش و مات می‌شوند.

به عنوان مثال، اغلب گزارشات و برنامه‌های فرهنگی و علمی از شبکه‌های خبر و چهارم سیما، صبح یا اول شب پخش می‌شوند و مخاطبان آن که معمولاً دانشجویان، محققان و کارشناسان هستند، در آن زمان یا در محل کار خود یا در دانشگاه هستند!

همچنین برنامه‌های، خانواده ازجمله «به خانه برمی‌گردیم» که از شبکه تهران پخش می‌شود به ساعاتی اختصاص دارد که، درصد زیادی از آقایان و افرادی که باید به تماشای آن بنشینند و از توصیه‌های کارشناسان بهره‌مند شوند! در خانه حضور ندارند. این ناهماهنگی حتی در پخش برنامه‌های کودک و نوجوان نیز مشهود است و در نتیجه یک نوع بی‌هدفی در ارائه این برنامه‌ها به وجود می‌آید که به ایجاد ارتباط و ایفای نقش رسانه‌ای، تلویزیون لطمه وارد می‌سازد.

با توجه به شرایط اقتصادی و فرهنگی حاکم بر خانواده‌ها، مخاطبان انبوه تلویزیون را در ساعات پایانی شب، می‌توان یافت و این درست زمانی است که دیگر کفگیر به ته دیگ خورده است و مخاطب ناچار می‌شود یا موسیقی بر روی کوه و تپه و شالیزار، یا جانوران ملون ته اقیانوس و کروکودیلهای آمازون را تماشا کند! و گاهاً میزگردهای تخصصی و ملال‌انگیز را که هیچگونه تناسبی با زمان پخش آن ندارد!

عده‌ای نیز قربانی این شکل از برنامه‌ریزی و عدم هماهنگی شده و از اطلاع رسانی اندک برنامه‌های مفید که باید به تماشای آن بنشیند، محروم می‌مانند و همین موضوع سبب کاهش چشمگیر مخاطبان و در نتیجه تمایل فزاینده آنها به سمت فرستنده‌های خارجی می‌شود.

تلویزیون برای رفع این معضل، باید رندانه‌تر عمل کند و این زمانها را شکار کرده و با صید مخاطب به وقت آن، مهمترین نقش رسانه‌ای خود را که، ایجاد آرامش و تنش‌زدایی ناشی از فعالیت و هیجانات محیط و کار روزمرهٔ افراد است ایفا کند.

در میان شبکه‌های موجود سیما، کارکرد شبکه تهران تا حدودی به این، فاکتورها نزدیک است! اگرچه شکل و کیفیت تولیدات این شبکه نیز از نیمهٔ دوم سال ۷۸ دستخوش تکرار و یکنواختی و محصور ماندن در چارچوب پلاتوهای خسته‌کننده، با تزریق خطابه و اندرز و تعارفات مجریان در برنامه‌های زنده شده، ولی در کل تاکنون نسبت به دیگر شبکه‌های هدفمندتر عمل کرده است! و این با دقت در زمان پخش سریالها، مسابقات و قرار دادن گزارشات مهم شهری در ساعات پایانی شب، همچنین تکرار مجموعه‌های پرطرفدار در ساعت ۲۳ نمود می‌یابد.

نکته‌ای که جا دارد، در اینجا به آن اشاره شود، در ارتباط با عملکرد تصویربرداران در برنامه‌های زنده و بحث‌های کارشناسی و اعمال سلیقه ناشیانه برخی از آنهاست، که این ناشی‌گری در طراحیهای صحنه و محل استقرار و کاربرد دوربین‌ها نمایان می‌شود و گاهی آنقدر این دوربین‌ها، بدون هدف بر تصویر اشخاص زوم می‌کنند و تغییر زاویه می‌دهند و بعد «لانگ و کلوز» می‌شوند، که مخاطب گمان می‌برد «رخساربردار» مذکور در حالت سرگیجه انجام وظیفه می‌کند!

نمونه‌های آن در مصاحبه‌ها، سخنرانیها، مسابقات ورزشی و بارزتر آن در برنامهٔ «دیدار با فرزانگان»، که از شبکه چهارم پخش می‌شود، قابل رؤیت است!

به این ترتیب آنچه از عملکرد عناصر غیر حرفه‌ای عاید بیننده می‌شود، دو پای گریزان و سرخوردگی مفرط است، حال بماند که حق و خواسته‌هایش تا چه اندازه نادیده، انگاشته می‌شود!

اما می‌توان تلویزیون را ترغیب کرد تا آنچه را در چنته دارد، سرو سامان ببخشد و با مشخص کردن جایگاه تولیدات موجود با مشارکت جویی مخاطبان از هرز رفتن سرمایه کلان سازمان ممانعت کرده و جمعیت بیشتری از افراد جامعه را تحت پوشش رسانه‌ای، آنهم به صورت مفید قرار دهد!

مؤسسه فرهنگی آموزشی
زبان سرا

نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCI)

آمادگی خود را جهت ارائه خدمات ذیل اعلام می دارد:

- دوره مهارتی کاربردی مترجمی زبان انگلیسی با مدرك وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- کلاسهای مکالمه ۱، ۳ و ۵ روز در هفته
- کلاسهای مکالمه گرامر ۳ روز در هفته
- کلاسهای مکالمه زبان فرانسه ۳ روز در هفته
- کلاسهای تك جلسه موضوعی زبان انگلیسی
- تورهای آموزشی - تفریحی نیم روزه و یك روزه به زبان انگلیسی
- کلاسهای تلفظ و آواشناسی زبان انگلیسی
- برگزار کننده انحصاری آزمون ELSA و سایر آزمونهای اتاق بازرگانی لندن LCCI با اعطای دیپلم رسمی از انگلستان (معتبر در ۸۰ کشور جهان و مورد قبول بیشتر دانشگاههای اروپا)
- عرضه کننده جدیدترین کتب، نوار و فیلمهای آموزشی از دانشگاه آکسفورد
- تنهاسازنده لابراتورهای کامپیوتری و الکترونیکی زبان با تائید به سازمان پژوهشهای علمی و صنعتی ایران و تنها صادر کننده سیستم لابراتوار زبان به خارج از کشور

شعبه های زبان سرا: تجریش (۲۷۱۳۲۰۰-۸۰۹۳۳۶۸)، شهرک غرب (خواهران ۸۰۷۶۴۵۷) (برادران ۸۰۹۷۲۳۱-۸۰۹۳۳۶۸)، رسالت (۲۵۰۸۸۴۸-۲۵۱۰۴۶۳) شهری ری (۳۷۶۱۷۰۸)

دفتر مرکزی: تهران، خ. انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۲۷

تلفن: ۶۴۶۲۶۲۰۵-۶۴۶۲۱۲-۶۴۰۱۲۳۷-۶۴۱۷۱۱۹ فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲

Email: zabansra @ ravan.com zabansara @ hotmail.com

با کلیه روشهای دنیا آشنا شوید **موافشان** نظر هر

مشکل پسندی را
تأمین می کند بدون
عمل جراحی
مجهز به سیستم کامپیوتری
زیرنظر متخصصین
ترمیم مو ازانگلستان

بالاتر از میدان ولیعصر جنب سینما استقلال

تلفن ۸۹۰۲۸۲۴ - ۸۸۹۸۹۰۱ - ۸۸۹۸۹۰۰

تهران
۸۳۰۲۵۲۳

مؤسسه تجسم خلاق

اصفهان
۲۲۰۵۶۴۳

هیپنوتیزم - انرژی درمانی - مدیتیشن

دیدن هاله های انرژی - پاک کردن خاطرات مزاحم - ارتباط با راهبر درون پرواز روح - موفقیت های مالی - لاغری سریع - اعتماد به نفس قطعی - آمادگی کنکور

جهت دریافت بروشور رایگان و یا شرکت در کلاسها با ما تماس بگیرید.

دوره های یک روزه خودشناسی و خداشناسی در روزهای جمعه تشکیل می شود.

چرا میلیونها ایرانی کتابهای لئوبوسکالیا را خوانده اند؟

جواب: بعد از خواندن یکی از کتابهای لئو به این راز پی خواهید برد

چاپ نهم

بیا دریا شویم
لئو بوسکالیا /
ناهید ایران نژاد

چاپ پانزدهم

زندگی با عشق
چه زیباست
لئوبوسکالیا -
نوراندخت تمدن

چاپ هفتم

همه را دوست دارم
وآنان نیز...؟!
لئو بوسکالیا /
زهره فتوحی

چاپ پنجم

سفری همراه با
عشق و شادی
اتوبوس شماره ۹
به مقصد بهشت
لئوبوسکالیا /
ناهیدایران نژاد

چاپ پانزدهم

زندگی، عشق
و دیگر هیچ
مهدی قراچه داغی
زهره فتوحی

✓ چاپ سوم ⇐ هنر انسان کامل بودن - این، من کیست - زهره فتوحی

نشر دایره خ سمیه - بعداز چهارراه بهار - ساختمان شماره ۶ طبقه اول

☎ ۶۴۹۱۴۸۸

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

آگهی های اطلاعات هفتگی

تلفن

۲۲۲۵۹۷۳ _ ۲۲۲۳۳۷۷

اطلاعات هفتگی

کتاب هایی که توسط انتشارات میثم تمار نشر و پخش می گردد

نام کتاب	قیمت به تومان
۱ـ رساله توضیح المسائل آیةالله العظمی صانعی	۸۰۰
۲ـ مجمع المسائل آیةالله العظمی صانعی	۱۲۰۰
۳ـ احکام بانوان آیةالله العظمی صانعی	۶۰۰
۴ـ مناسك حج آیةالله العظمی صانعی	۶۰۰
۵ـ احکام نوجوانان آیةالله العظمی صانعی	۴۵۰
۶ـ رخساره خورشید (شرح خطبه حضرت زهرا(س))	۱۳۰۰
۷ـ پیروزی در یازده گام (راههای کسب موفقیت)	۷۵۰
۸ـ مقام والدین در اسلام	۶۰۰
۹ـ حدیث بوی سیب (گزیده‌ای از خصایص الحسینیه)	۸۰۰
۱۰ـ تشیع و انتظار (غیبت و ظهور امام زمان عج)	۵۰۰
۱۱ـ انفاق و صدقه در اسلام	۴۵۰
۱۲ـ زمزمه‌های زندگی در سیر و سلوك	۶۰۰
۱۳ـ امثال و حکم نهج البلاغه و معادلهای انگلیسی و فارسی	۸۰۰
۱۴ـ نقش دعا در زندگی اجتماعی	۴۵۰
۱۵ـ بیان روان در علوم قرآن	۸۰۰
۱۶ـ آسیب شناسی زبان (تملق و چاپلوسی)	۶۰۰
۱۷ـ امام حسین(ع) آفتاب تابان	۷۰۰
۱۸ـ حسین(ع) بهشت موعود	۱۶۰۰
۱۹ـ سرو علقمه (نوحه)	۶۰۰
۲۰ـ سیاحت غرب و شرق	۱۴۰۰
۲۱ـ دیوان حافظ (جیبی)	۸۵۰
۲۲ـ دیوان حافظ (وزیری)	۲۰۰۰
۲۳ـ گلستان سعدی	۳۵۰
۲۴ـ چهل داستان از کرامات امام حسین(ع)	۳۵۰
۲۵ـ چهل داستان از کرامات حضرت ابوالفضل(ع)	۴۵۰
۲۶ـ دنیای خنده	۴۵۰
۲۷ـ نشانه‌های روشن (۱۱۰ معجزه از حضرت علی(ع))	۶۰۰
۲۸ـ مثلث برمودا	۱۰۰۰

نام کتاب	قیمت به تومان
۲۹ـ دنیای دختران	۱۲۰۰
۳۰ـ دیوان حکیم عمر خیام	۶۰۰
۳۱ـ پرتوی از نهج البلاغه	۹۰۰
۳۲ـ کلیات مفاتیح الجنان	۲۰۰۰
۳۳ـ منتخب مفاتیح الجنان (زرکوب)	۱۵۰۰
۳۴ـ توبه زیباترین پوزش	۵۰۰
۳۵ـ حکایتهای شنیدنی	۱۵۰۰
۳۶ـ گلستان سوره‌ها (دو جلد)	۱۲۰۰
۳۷ـ دارالشفاه رضوی (چهل داستان از شفایافتگان امام رضا(ع))	۸۵۰
۳۸ـ سیاحت غرب	۴۵۰
۳۹ـ دیوان پروین اعتصامی (وزیری)	۱۹۵۰
۴۰ـ منازل الاخره (شیخ عباس قمی)	۴۵۰
۴۱ـ تعبیر خواب ابن سیرین (رقعی)	۵۰۰
۴۲ـ تعبیر خواب ابن سیرین (وزیری)	۱۵۰۰
۴۳ـ بلای فرصت طلبی	۷۵۰
۴۴– سوره انعام (بزرگ)	۳۵۰
۴۵ـ سوره انعام (کوچك)	۲۵۰
۴۶ـ عم جزء (جزء سی‌ام قرآن)	۳۰۰
۴۷ـ قرآن مجید بدون ترجمه (رقعی)	۱۰۰۰
۴۸ـ دوم خرداد (حماسه به یادماندنی)	۱۴۰۰
۴۹ـ روایتها و حکایت‌ها	۶۵۰
۵۰ـ مثنوی معنوی	۴۰۰۰
۵۱ـ فضائل امام علی(ع)	۵۵۰
۵۲ـ درمان با قرآن	۶۵۰
۵۳ـ نگرشی کوتاه برادیان و مذاهب جهان	۲۰۰
۵۴ـ میثم تمار گنجینه اسرار علی(ع)	۲۵۰
۵۵ـ دیدار با محبوب (نماز)	۹۰۰
۵۶ـ تربیت مذهبی کودك	۲۸۰

علاقه‌مندان محترم قیمت کتابهای درخواستی خود را به اضافه ۲۰۰ تومان هزینه پست سفارشی به حساب جاری ۱۹۹۰ نزد بانک صادرات میدان شهداء قم (کد شعبه ـ ۱۲۳۹) به نام انتشارات میثم تمار واریز نموده و اصل فیش بانکی را به وسیله نامه به آدرس قم صندوق پستی ۳۷۱۸۵/۵۵۷ ارسال نمایند. یا به شماره نمابر: ۷۷۳۵۰۸۰ فاکس نمایند. شماره تلفن‌های تماس: ۷۷۴۴۰۰۹-۷۷۳۳۹۸۲ (۰۲۵۱)

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی توسط پزشک
ارسال دارو در عرض ۲۴ ساعت به کلیه نقاط ایران با
برنامه‌ریزی کامپیوتری ۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

آموزشگاه آرایش رضا
باکتاب آموزش با اخذ دیپلم از سازمان
آموزش فنی و حرفه‌ای هنرجو میپذیرد
میدان انقلاب تلفن ۶۴۲۰۳۹۵

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. دارو برای تهرانیها توسط آژانس و شهرستانیها با پست فرستاده می‌شود.

آدرس: خیابان آزادی ـ خیابان جیحون ـ چهارراه طوس پلاک ۲۳۰ تلفن: ۶۰۰۴۷۳۴
تلفن و فاکس: ۹۵۴۴۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ تماس تا ۱۲ شب

فانتزی ایرونی

دختر یکی‌یکدانه

نوشته محب

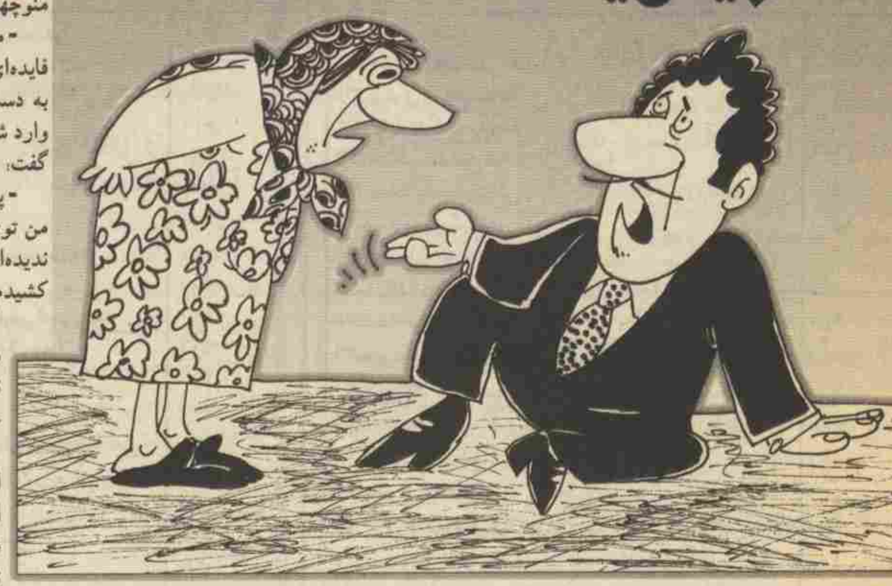

بزرگترین خاصیت یکی یکدانه بودن این است که آدم در دوره کودکی، رقیبی به اسم برادر و خواهر ندارد و می‌تواند از تمام مهر و محبت پدر و مادرش برخوردار باشد. ولی افسوس که عمر این دوره شیرین، خیلی کوتاه است و آدم تا به خودش بجنبد، به دوره جوانی می‌رسد و والدین محترم که دلشان می‌خواهد برای عزیز دردانه خود سنگ تمام بگذارند، به فکر سروسامان دادن به زندگی او می‌افتند و خواسته تا ناخواسته دستش را در حنا می گذارند.

البته به قول قدیمی‌ها «ازدواج شتری است که بالاخره جلوی خانه هر دختر و پسر مجردی می‌خوابد». منتهی آنهایی که فرزند چندم خانواده هستند، یا پدر و مادرشان آنها را در مرکز توجهات خاصه خود قرار نداده‌اند، اولاً حق دارند هر وقت دلشان خواست ازدواج کنند، و ثانیاً اغلب مختارند با هر کس مصلحت می‌دانند پیمان زناشویی ببندند. درحالی که تجربه نشان داده بیشتر یکی یکدانه‌ها از این حقوق طبیعی محرومند و باید در مواقعی که والدین مصلحت می‌دانند و با کسی که موردنظر آنهاست ازدواج کنند.

منوچهر که با گیرآوردن گوشهای رایگان من حسابی سر درددلش باز شده بود، نفس بلند و صداداری کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- البته، من با وجودی که اولاد منحصر به فرد والدینم هستم، سررشته زیادی از این امور نداشتم و به همین جهت هم وقتی در عنفوان جوانی دیده‌ام والده‌ام آستین‌هایش را بالا زده و قصد دارد برایم زن بگیرد، قدری جا خوردم و گفتم:

- مامان! من هنوز دهنم بوی شیر میده و آمادگی برای ازدواج ندارم!

- وا... مادر؟ چه حرفا می‌زنی؟ شاخ شمشادی مثل تو، مگه ممکنه آمادگی نداشته باشه؟

- به قول قدما، به چشم مادرش، بوزینه آهوست! و اینکه شما منو به شکل شاخ شمشاد می‌بینی، حکایت سوسکی است که موقع بالا رفتن بچه‌ش از دیوار قربون دست و پای بلوری او می‌رفت. وگرنه، خودم خوب می‌دانم تنها شباهتم به شمشاد این است که قد و بالایی کوتوله دارم. درثانی، چه فرقی بین من با همسالانم هست که در این سن باید آمادگی ازدواج داشته باشم؟

- هر کی ندونه، تو یکی خوب می‌دونی پدرت وقتی به سن و سال امروز تو بود، یک سال از ازدواجش با من می گذشت.

- واسه همین هم بود که خیری از زندگی ندید و سالهاست زمینگیر و خونه‌نشین شده!

- ورپریده! دهنت‌رو آب بکش و پشت سر پدرت غلط زیادی نکن! علیل شدن پدرت ارتباطی با زن گرفتن نداشت. بلکه سر به هوا بودن کار دستش داد.

- ببین مامان! اومدی نسازی، خودت میگی خوب نیست پشت سر پدرم حرف بزنم، اون وقت خودت...

- فضولی موقوف. زن و شوهر وصله تن همدیگه هستن و حق دارن هرجور دلشون می‌خواد درباره همدیگه حرف بزنن. ضمناً سعی نکن بحث‌رو به بیراهه بکشی تا من موضوع اصلی یادم بره.

- کدوم موضوع؟ اصلاً ما داشتیم درمورد چی حرف می‌زدیم؟

- خودت‌رو به کوچه علی‌چپ نزن. بحث بر سر زن گرفتن تو بود و...

- آهان... یادم افتاد... من هم گفتم آمادگی ندارم و به این ترتیب، دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی‌مونه.

منوچهر چنان پیوسته و یک‌ریز حرف می‌زد که اصلاً فرصت پیدا نکردم بپرسم از گفتن این حرفها چه قصد و نیتی دارد. ولی درست موقعی که حرفهایش به اینجا رسیده بود، کلام او را قطع کردم و گفتم:

- این حرفهایی که می‌زنی، چه معنای داره و چرا در این فصل از سال!! به سرت زده آنها را برای من تعریف کنی؟

سگرمه‌های منوچهر درهم رفت و گفت:

- چقدر دستپاچه‌ای پسر؟ حوصله کن، خودت همه چیز را می‌فهمی.

ناچار، دم فرو بستم. منتظر بقیه فرمایشات منوچهر ماندم و او گفت:

- مادرم، وقتی احساس کرد بحث و مجادله با من فایده‌ای ندارد و آدمی نیستم که به آسانی دمبم!! را به دست او بدهم تا لای تله بگذارد! از در دیگری وارد شد و با لحنی که سعی داشت تأثیرگذار باشد، گفت:

- پسرک خوشگلم!! خودت می‌دونی که تنها امید من توی این دنیا، تو هستی. من که خیری از زندگی ندیده‌ام. سالها به قد و بالات نگاه کردم و حسرت کشیدم تا به این سن برسی و چراغ خونه‌ام بشی.

- چراغ که سهله، حاضرم چلچراغ خونه‌ات بشم. به شرطی که به زن گرفتن من کاری نداشته باشی و اجازه بدی هر وقت خودم دلم خواست زن بگیرم.

- الهی مادر قربون قد و بالات! من اگه ده‌تا اولاد داشتم، با سر و سامون گرفتن یکی از اونها، آرزوهام برآورده می‌شد. ولی وقتی تنها فرزندم تو هستی، چطور دلت میاد مادرت‌رو ناکام بگذاری و روی حرفش حرف بزنی؟

منوچهر که همچنان با حرارت داشت حرف می‌زد، نگاهی به من انداخت و وقتی دید از روی ناچاری مشغول شنیدن حرفهایش هستم، ادامه داد:

- دیدم مادرم خیلی هم بی‌ربط نمی گه. روی همین حساب، بعد از مدتی مجادله بی‌ثمر دیگه، کوتاه اومدم و گفتم: بسیار خوب، هر وقت دختر مناسبی پیدا شد، فرمایش شمارو اجرا می کنم و...

- توی شهری به این بزرگی، تا دلت بخواد دختر مناسب هست. گذشته ازاین، اصلاً چه معنی داره عزیز دردونه من برای پیدا شدن دختر مناسب انتظار بکشه؟

- پس میگی چیکار کنم؟

- تو لازم نیست کاری بکنی. وظیفه مادره که بگرده و برای پسرش همسر پیدا کنه و از تو چه پنهون، من به وظیفه‌ام عمل کردم و دختری برات زیر سر گذاشتم که با دیدنش به سلیقه‌ام مرحبا میگی.

- وقتی دیدم مادرم خودش همه چیزرو بریده و دوخته، از روی ادب! کوتاه اومدم و دو، سه روز بعد، با همدیگه به خواستگاری دختری که برام زیر سر گذاشته بود، رفتیم. دخترک انصافاً خوب بود و با همان یک نظری که دیدمش، متوجه شدم سلیقه مادرم حرف نداره. اما وقتی فهمیدم مثل خودم تنها فرزند خانواده‌س، کمی بددل شدم و حدس زدم خانواده او هم مثل خانواده من نقشه‌های دور و درازی برای خوشبختی عزیزدردانه‌شان کشیده‌اند و اتفاقاً حدسم غلط هم از آب درنیامد. چون وقتی مادرم تقاضایش را مطرح کرد، اونها هم شروع به طرح خواسته‌های خودشان کردند و از جمله گفتند که داماد باید علاوه بر یک خانه شخصی بزرگ در یکی از محلات بالای شهر، تحصیلکرده خارج از کشور و صاحب رتبه شغلی بالا باشد. داشتن اتومبیل مدل بالا، یکی دیگه از شرایط بود و علاوه بر اینکه انتظار داشتند خواستگار تمام وسایل منزل را، اون هم از نوع مرغوب و گرون‌قیمت خودش بخره، با صراحت گفتند

که دخترشون عادت نداره به سیاه و سفید دست بزنه و در طول زندگی زناشویی به کلفت احتیاج داره و چون عادت کرده سالی یکدفعه برای استخوان سبک کردن به خارج از کشور بره. باید تعهد بسپارم که به این عادت احترام بگذارم و...

موقعی که مادر دختره حرف می‌زد و تقاضاهای رنگ وارنگش‌رو تعریف می‌کرد. دیدم خانم والده عجب آشی برام پخته. با این وجود. دندون روی جیگر گذاشتم و وقتی تمام حرفاشو شنیدم. با تمسخر گفتم فکرهامو می‌کنم و بعداً خبرتون می‌کنم.

منوچهر، لبخندی زد و گفت:

- دو. سه ماهی چیزی به روی خودم نیاوردم. تا اینکه یک روز مادر دختره با مادرم تماس گرفت و اطلاع داد که چون علاقه‌منده معامله جوش بخوره، خریدن وسایل منزل‌رو از خواستگار انتظار نداره و حاضره جهیزیه مختصری به دخترش بده. ضمناً از خیر ماشین مدل بالا گذشته و به اتومبیل وطنی هم رضایت داره.

مادرم قول داد با من حرف بزنه و متقاعدم کنه. اما هرچی مادرم حرف زد، من متقاعد نشدم. حدود شش ماه بعد، دوباره مادر دختره تماس گرفت و اطلاع داد فکرهاشون‌رو کردن و معتقدن خونه بالای شهر اگه وسط شهر هم باشه اشکالی نداره و بزرگ بودن اون هم چندان موردنظر نیست.

باز مادرم قول مذاکره داد و کماکان من قانع نشدم و به مادرم گفتم؛ اگه کمی حوصله کنی شرایط ساده‌تر هم میشه.

یک سال بعد، مادر دختره پیغام فرستاد که چون شنیده تحصیلکرده‌های خارج اغلب آدمهای مثبتی از آب درنیامده‌اند. اصراری نداره دامادش تحصیلکرده خارج باشه! یک سال بعد از اون،. کسی از طرف مادر دختره پیغام آورد که شغل خواستگار هم موضوع خیلی مهمی نیست و همین که شغل مناسبی داشته باشه، کافیه و...

حوصله‌ام از دست پرچانگی منوچهر سر رفته بود. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- پدرجان. یک کلام بگو دختره‌رو دودستی تقدیمت کردن و یک چیزی هم دستی دادن تا با دخترشون ازدواج کنی و...

- ای بابا... تو چقدر عجولی؟ چرا نمی‌گذاری آدم دوکلام حرف بزنه؟

- آخه از بس حرف زدی حوصله‌ام سر رفت.

- خیلی خب، مختصرش می‌کنم. در همون حیص و بیص مادرم به رحمت خدا رفت و چون درگیر مراسم کفن و دفن، ترحیم، چهلم و مراسم سال شدیم، تا یک سالی خانواده دختره به خودشون اجازه مذاکره در این رابطه‌رو ندادن و چون پدرم از خونه‌مون خاطره‌های زیادی داشت و بعد از فوت مادرم با یادآوری خاطره‌ها اذیت می‌شد، اون خونه‌رو فروختیم و به یک محله دیگه رفتیم.

- ... و لابد رشته مذاکرات قطع شد و...

- راستش بدم نمی‌اومد که چنین اتفاقی بیفته، اما چون پدرم مثل تمام مردهای دیگه آدمی زن ذلیل بود و در هر امری چشم به دست مادرم داشت و متقاعد شده بود باید به فرمان مادرم عمل کنم. بعد از مرگ مادرم توصیه کرد به خواسته اون خدابیامرز عمل بشه و به این جهت، روزی که قرار بود اسباب کشی کنیم، آدرس خونه جدیدمون‌رو دراختیار یکی از همسایه‌ها گذاشت تا اگه خانواده دختره نظرشون عوض شد، امکان تماس گرفتن با مارو داشته باشن.

- خبری از اونها شد؟

- آره... اما فایده‌ای نداشت. شرایطی که تعیین می‌کردن، همچنان جوری بود که آدمی مثل من از عهده انجامش برنمی‌اومد. لذا، هر دفعه چیزی به روی خودم نمی‌آوردم و در نتیجه، یک روز تماسها قطع شد و نفس راحتی کشیدم. به خودم گفتم یا از خیر شوهردادن دخترشون گذشتن، یا دامادی متناسب با خواسته‌های خودشون گیر آوردن و...

- حرفات تموم شد؟

منوچهر، پوزخندی زد و جواب داد:

- تموم شد؟ تازه داریم به قسمت‌های شیرین قضیه می‌رسیم.

- یعنی قصد داری همونقدری که تا حالا حرف زده‌ای حرف بزنی؟

- نه، حرفامو خلاصه می‌کنم.

بعد، مشغول جستجو لابلای کاغذهای داخل کیفش شد. نامه‌ای را پیدا کرد، به دستم داد و گفت:

- اینو بخون!

نامه را گرفتم و مشغول خواندن شدم. نوشته بود:

- جناب آقای حسنی! من دیگر از دست والدینم خسته شده‌ام. با وجودی که در آستانه چهل سالگی هستم، هنوز پدر و مادرم به دلیل اینکه معتقدند فرزند یکی یکدانه‌شان باید آتیه درخشانی داشته باشد، امید و آرزوهایی دارند که به واسطه آنها هیچ خواستگاری جرات نمی‌کند قدم به خانه‌مان بگذارد و صراحتاً عرض می‌کنم شما تنها خواستگاری بودی که به سراغ من آمدی ولی گویا شما هم نتوانستی شرایط موردنظر آنها را به خودت بقبولانی. به همین جهت بعد از کلنجارهای متعددی که با والدینم داشتم، آنها را متقاعد ساختم که اجازه بدهند به میل خودم ازدواج کنم. به این جهت به اطلاع می‌رسانم هیچ‌کدام از شرایط سابق به قوت خودش باقی نیست. اصلاً به شغل و درآمد شما نظر ندارم. خانه شخصی نمی‌خواهم و در دوتا اتاق اجاره‌ای هم حاضر به زندگی هستم. سفر خارج رفتن و مستخدم داشتن را هم فراموش کنید. حتی اگر درآمد شما برای گذراندن زندگی مشترک کافی نیست حاضرم خودم هم کار کنم و...

نامه را به دقت خواندم و درحالی که آن را به طرف منوچهر گرفته بودم، گفتم:

- چی بهتر از این؟ دختره حسابی سر عقل اومده و بهترین موقع برای ازدواج با او همین الانه. فوراً براش یک نامه بنویس و جواب بده که...

- اتفاقاً همین امروز صبح، قبل از اینکه به دیدن تو بیام، جواب نامه‌شو پست کردم.

- چی نوشتی؟

- نوشتم: خانم محترم! در آدرس موردنظر شما سه‌تا آقای حسنی وجود دارد. یکی از آنها تازه سه سالش شده و سواد خواندن و نوشتن ندارد و طبعاً مخاطب شما او نیست. حسنی دیگر پایش لب گور است و بعید می‌دانم در این سن و سال حوصله ازدواج کردن داشته باشد و سومین آقای حسنی حدود چهار سال پیش ازدواج کرده و ممکن نیست همسرش اجازه ازدواج مجدد را به او بدهد.

خاطرات کلانتر

کوچولویی که...

بقیه از صفحه ۲۹

به دل داشته باشم. شوهرم‌رو هم از دست بدم! امشب که شوهرم قرار بود برگرده، از سر ناچاری داشتم می‌رفتم منزل مادرشوهرم تا قضیه مرگ بچه‌رو بگم و ازش کمک بخوام که یکمرتبه دیدم این طفل معصوم را پشت در یک خانه، سر راه گذاشته‌اند [در این لحظه بر شدت گریه‌اش افزوده شد و نوزاد را از مادرش گرفت و او را بوسید و بوئید و ادامه داد:] در آن لحظه اصلاً مغزم کار نکرد. پیش خودم گفتم: «شناسنامه بچه که همراهم هست. شوهرم هم که هنوز بچه‌رو ندیده. بهترین کار اینه که این بچه سرراهی‌رو جای بچه خودم جا بزنم. تا بلکه طلاقم نده و...» و بعد بچه‌رو بغل کردم و راه افتادم طرف خانه که.. که بقیه‌اش‌رو خودتان بهتر می‌دونین... [زن اشکهایش را پاک کرد و به ادامه گفت:] حالا هم برای من رفتن به زندان راحت‌تره تا به اون خانه برگردم...

حرفهای افسرخانم که تمام شد. گریه‌های «زری» شدیدتر شد. طوری با دلسوزی به زن بیچاره نگاه می‌کرد که هر لحظه انتظار داشتم بچه‌اش را به او بسپارد!

چند لحظه بعد زری به کنار میزم آمد و با صدای آرامی گفت:

- کلانتر من از حق خودم می‌گذرم و شکایتی ندارم... این زن خیلی بدبخت و بیچاره است... شما را به خدا اگر می‌تونین آزادش کنین...

نمی‌دانستم چه کنم. خودم نیز با زری هم‌عقیده بودم. اما اگر افسرخانم فردا این کار را تکرار می‌کرد چه؟

با این حال به دلم رجوع کردم و پس از اینکه یک تعهد کتبی از افسرخانم گرفتم، همان لحظه همراهش شدم و به خانه‌اش رفتم.

شوهرش ابتدا زیربار نمی‌رفت و هیچ حرفی را نمی‌پذیرفت. می‌گفت:

- یا طلاق، یا بچه!

به فکر یافتن راه‌حلی بودم که محسن طبق معمول به دادم رسید و با عصبانیت رو به مرد کرد و گفت:

- ببینم حضرت آقا، تو خبر داری که اینطور «بچه مردنها»، این امکان وجود داره که مشکل اصلی از ناحیه شوهر باشه؟! تا حالا رفتی آزمایش بدی؟ از کجا معلوم که مشکل از تو نباشه؟!

همین که مرد به فکر فرو رفت، من صحبت را ادامه دادم و یکساعت با او حرف زدم تا کم‌کم، چیزی به اسم «منطق» را پذیرفت. وقتی از خانه آنها خارج شدیم تا من به منزلم بروم و محسن به کلانتری، او سری تکان داد و گفت:

- می‌دونی کلانتر دارم به چی فکر می‌کنم؟ به اینکه بعضی از ما مردها، چقدر بی‌معرفت هستیم!

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

تقدیم به شاعر بزرگوار سیدعباس سجادی

زمزمه‌ای در تنهایی

کوچه تاریک دل بن‌بست بود
عابر این کوچه مردی مست بود
در نگاهت ای مسیحای دلم:
نقش کوه بیستون پیوست بود
جایگاه آخرین مجنون شدست
قله‌ای که در زمینی پست بود
با تو تا شهر جوانی آمدم
گرچه عمرم بیشتر از شصت بود
زندگی میدان جنگ است و ستیز
مرد میدانی چنین بایست بود!
لطف آواز قناری داشت دل
چونکه از عشق شما سرمست بود
هرگز از این دست صوتی نشنوی
ای دریغا، مجد تو یک دست بود!

تهران - محمد مجد

بی‌تو

بی‌تو شاید آسمانم تار باشد تا ابد
بین ما شهری پر از دیوار باشد تا ابد
از گل رویت جدا باشم، بپوسم در خودم
بعد از این در سرنوشتم خار باشد تا ابد
بی‌تو می‌ترسم که پایانی نگیرد ناله‌ام
در دلم نی ناله‌های زار باشد تا ابد
دوستت دارم بیا نگذار تا چشمان من
بی‌نصیب از لحظه دیدار باشد تا ابد
من هم اهل ایل مجنونم همین می‌خواستم
در کنارم خنده‌های یار باشد تا ابد
دست در دستم بده، بی‌سایبان دست تو
زندگی روی سرم آوار باشد تا ابد

بهرام اسکینی - خرم‌آباد

بازی

بادی بساط بازی ما را به هم نزد
دستی طلوع پنجره‌ها را رقم نزد
خشکید گامهای یکی در حصار باغ
جز باد کس کنار سکوتش قدم نزد
امیدها به یاد تو در سینه کاشتم
خورشید آرزوی مرا دید و دم نزد
در باغ دل پرنده پاییز لانه کرد
یک عمر ماندنی شد و بالی به هم نزد
حتی بهار رنگ به رنگ نگاه تو
مهری به نام زنده شدن بر دلم نزد

داریوش همتی

سایه خیال

همین که چشمهای تو به قلب من سلام کرد
دلم دوباره پیش عشق، ادای احترام کرد
و حرفهای سبز تو که ترجمان عشق بود
کبوتر دل مرا اسیر بند دام کرد
غمت چه کرد با دلم که کودک خیال من
دوباره در کلاس غم و غصه ثبت‌نام کرد
و غربت نگاه تو، همان که عاشقم نمود
و شادی و نشاط را به روح من حرام کرد
و سایه خیال تو که ریخت بر سر دلم
و کوچه باغ عشق، را پر از صدای گام کرد
در انتهای عشق بود نگاه آخرت، عزیز
همان نگاه آخری که قصه را تمام کرد

زهرا پناهی - درچه اصفهان

محمد شجاعی - تهران

مگر می‌شود کسی شاعر باشد و وزن و قافیه را نداند؟ شما باید در زمینه شعر کلاسیک بیش از این تمرین و ممارست کنید. فعلاً سروده‌های شما اشکالات وزنی و قافیه‌ای فراوانی دارد:

شب مرا در کوچه تنهایی‌ام پیدا کرد
و مرا از خودم ناگهان جدا کرد
من در آنجا مثل آفتاب بودم
او مرا با آفتاب دوست کرد

ناهید رحمت‌زاده - اصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

مسلمانان = مفاعیلن
مرا وقتی = مفاعیلن
دلی بود = مفاعیل
که با وی گف- = مفاعیلن
تمی گر مش- = مفاعیلن
کلی بود = مفاعیلن

ترانه پناهی - کرج

قسمتی از سروده‌تان را با این آرزو و امید که اشعار کلاسیک و موزون شما را نیز ببینیم می‌خوانیم:

من از نهایت عشق
بازگشته‌ام
آنجایی که رنگها
به یکدیگر فخر نمی‌فروشند
آنجایی که
همه رودها در آرزوی پیوستن
به دریا هستند

دو غزل از حبیب‌الله عنبری - کنگاور

نماد زلالی

بیا بیا که کلبه دلم همیشه مال توست
و دفترم لبالب از ترانه خیال توست
سحر، پرنده نجیب پرکشیده‌ای کنون
از آسمان ساده نگاه بی‌زوال توست
بهار، این دوباره قشنگ پرشکوفه هم
همیشه گوشه‌ای ز کلبه سپید حال توست
اگر تمام چشمه‌ها نمادی از زلالی‌اند
به چشمهای آبی و صمیمی و زلال توست
بیا ترانه‌ای بخوان که حال شب گرفتنی‌ست
ترانه‌ای که باز مشق صبح با جلال توست

بوی بهار

ای آسمان جانم سرشار مشق بالت
پلکی بزن بخوانم تا معبد خیالت
خوبان خاک خورشید با خط خون نوشتند
در خاطر خرابم خواب و خیال خالت
شیرین شهر شیشه! بگذار تا بشویم
گرد و غبار دل را در چشمه زلالت
بالی بزن پرستو! بوی بهار بنویس
جغرافیای ذهنم ای وقف هر دوبالت
خواهم که با تو آیم، آری تعارفم کن
در آسمان شوقت، کی می‌شوم وبالت
اهل جنوب شهرم بی‌لطفت ای پریرو!
گم می‌شوم به ناگه در کوچه شمالت

سبز

یک نفر آمده دنیای مرا سبز کند
خواب و بیداری و رؤیای مرا سبز کند
پلک چشمان‌تر پنجره را بگشاید
سمت دلگیر تماشای مرا سبز کند
بشکند قفل لب صبر قناری تو را
بال بشکسته تو کای مرا سبز کند
سیب لبخند به لبهای تو آویزد و بعد
فصل نمناک غزلهای مرا سبز کند
و درخشنده‌تر از دختر مهتاب به شب
نور پاشیده که فردای مرا سبز کند
و به لبهای کویر دل بی‌زمزمه‌ام
زمزم زمزمه آرای مرا سبز کند
بعد از آن هی هی تنهایی چوپانی دل
کسی آمد نفس نای مرا سبز کند
عندلیبانه سخن ساز کند کلک مرا
طبع شیرین شکرخای مرا سبز کند
و به یمن نفس سبز اهورایی عشق
از ثری تا به ثریای مرا سبز کند
کسی از نسل اقاقی کسی از جنس بهار
یک نفر آمده دنیای مرا سبز کند!

محمد رحیمی (ققنوس) - رامهرمز

پنجره

ازین پنجره
تنها به تو می‌اندیشم
بر شانه‌های قله‌ای
که زاده تنهایی‌ست
به تماشا می‌نشینم
گذر عمرم را
و پشت پرچین تبر خورده دلم
ترانه می‌کنم نام تو را
ای تنهاترین!

کرم‌الله کریمی ـ آبدانان

چشمت

اگرچه سخت بی‌چیزم به چشمت
درخت تلخ پاییزم به چشمت
تو کوچه باغی از گل باش تا من
چنان رودی شوم ریزم به چشمت

مهربانی

صدایم کرد مردی آسمانی
شبی از پشت پرچین جوانی
که غمهایت فروکش می‌کند با
کمی احساس و مشتی مهربانی

شهرام رسولی ـ اقلید

خزان

چیست نقش سرنوشت؟
چیست رسم روزگار؟
غصه خزان زرد
بعد قصه بهار

شهلا سزاوار ـ تهران

دلتنگی

دلتنگی‌هایم را
می‌شمرم
نه، دلتنگی‌هایم
بی‌شمار است
آنجا که نفس توست
دلتنگی‌هایم شبیه
روزهای بارانی بهار است

محمدعلی قوانلو ـ نوشهر

یاد

در مهتابی نگاهت
می‌نشینم
و ستاره‌ها را
صدا می‌کنم
اولین ستاره
چشم توست
که در ایوان دلم
می‌نشیند

رؤیا امیدیان ـ تهران

در قلمرو داستان

عروسک

نوشته:
خلیل‌الله ملایی - ۱۷ ساله از ابهر

خیابان زیاد شلوغ نبود. مینا دست مادرش را گرفته بود و همانطور که به طرف خانه می‌رفتند به مغازه‌ها، آدمها و ماشینها نگاه می‌کرد. به یک مغازهٔ اسباب بازیّ فروشی رسیدند. مینا این مغازه را می‌شناخت چون عروسک محبوبش که پدرش قول خرید آن را داده بود، دراین مغازه قرار داشت. دست مادرش را رها کرد و به طرف ویترین مغازه دوید. عروسک قشنگی بود، به اندازهٔ یک نوزاد کوچولو، با موهای سیاه و نرم، صورتی گرد و تپل، با گونه‌های برآمده و قرمز کم‌رنگ، بینی کوچک و چشمهای درشت. موهای قشنگی به اندازهٔ قد خودش بود. مینا همانطور نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد. می‌دانست که یک روز او را دربغل خواهد گرفت و گونه‌های خوشگل او راخواهد بوسید. مینا خیلی عمیق فکر می‌کرد. شاید عروسک قشنگش هم مثل او هفت سال داشت. به عروسک پروانه، دختر همسایه‌شان فکر می‌کرد. آنهم قشنگ بود ولی عروسک پشت شیشه که شاید درآینده متعلق به مینا بود خیلی‌بزرگتر و بهتر از مال پروانه بود. «به پروانه نمی‌دم، ممکنه موهاشو بکشه دردش بیاد. به منیره هم نمی‌دم. اون خیلی کوچولوئه، اصلاً نمی‌دونه عروسک چیه؟» - نفس بلندی می‌کشد. پس کی بابا تورو برام می‌خره؟ خیلی دوست دارم بغلت کنم. می‌دونی، تو بهترین و قشنگترین عروسک دنیائی. کاشکی خودم پول داشتم و همین الان تو رو می‌خریدم، وقتی مال من شدی موهاتو با اون شونهٔ قرمزم که خاله بهم هدیه داده شونه می‌کنم، صبحها صورت نازت‌رو می‌شورم، بعد با حولهٔ نرم خودم خشک می‌کنم. به مامان می‌گم یه چادرسفید با گلهای کوچولوی قرمز برات بدوزه تا وقتی‌می‌خوای برای خرید بیرون بری سرت کنی، امّا... امّا تو که روسری نداری... باید روسّری خودمم رو بهت بدم... آره، اون روسری صورتیم‌رو سرت می‌کنم تا خوشگلتر بشی. پروانه دختر بدیه، می‌دونم وقتی تورو تو بغل من ببینه حسودیش می‌شه، خوب بشه... من که... من که بهش نمی‌دم. اصلاً می‌دونی تو... تو مال خود خود خودمی!»

دست آشنائی روی شانه‌اش ضربه زد. برگشت، مادرش بود. بایدبه خانه می‌رفتند. مادرش قضیهٔ عروسک و مینا را می‌دانست به خاطر همین وقتی مینا پشت شیشهٔ مغازه ایستاده بود و در دریای فکرهایش غرق بود، چند دقیقه منتظر مانده بود تا مینا حرفهایش را به عروسک بزند. مینا به چشمهای مادرش نگاه کرد و گفت:

«بزار باهاش خداحافظی کنم بعد بریم.» مینا به طرف عروسک برگشت. درفکرخودش عروسک را محکم در آغوشش فشرد و پیشانی او را بوسید. بعد دست مادرش را گرفت و دوباره به راه افتادند. چشمهای عروسک دور شدن مینا و مادرش را دنبال می‌کرد.

***

چند ساعت بعد پروانه، همان دختر همسایه که هم سن و سال مینا بود از آنطرف خیابان به طرف مغازهٔ اسباب بازی فروشی دوید و از پشت شیشه رفت سراغ عروسک. «بابا قول داده تورو برام بخره. آخه تو خیلی‌نازی، تورو از همهٔ عروسکای دنیا بیشتردوست دارم. مینا نمی‌دونه که ما می‌خوایم تو را بخریم وقتی هم که خریدیم اصلاً به اون نشون نمی‌دیم. من تو خونه موهای تورو شونه می‌کنم، بعد... لباستو می‌شورم، می‌خوابونمت... - نگاه پر از التماسش را به طرف چشمهای عروسک برمی‌گرداند - پس تو کی مال من می‌شی؟» پروانه بیشتر از مینا با عروسک حرف زد.

درآخردردلش صورت عروسک را بوسید و رفت.

چند ساعت بعد دختر کوچولوی دیگری که نه مینا او را می‌شناخت و نه پروانه، به طرف ویترین آمد و به عروسک سلام کرد. مثل اینکه او هم مانند پروانه و مینا از خیلی وقت پیش عروسک را می‌شناخت و می‌خواست آنرا بخرد. به چشمهای عروسک زل زد و در دریای خیالش گم شد. او با عروسکش حرف می‌زد.

صبح پائیزی

نوشته: سمیرا احسانی از مشهد

روشن شدن هوا نشان می‌داد که یک صبح پاییزی دیگر رسیده است. رفقایم همگی .زخمی و سالم و سرپا و بیهوش . کف زمین، روی سنگفرش پارک دراز کشیده بودند، بدون ترس از له شدن زیر پای عابران. اما من همیشه از مرگ می‌ترسیدم. همین دیروز بود که طبیعت از مادرم جدایم کرده بود. اما صدایی نگاهم را از بالا گرفت. هفت، هشت پیرمرد از دور می‌دویدند و دستهایشان را تکان می‌دادند. هر کدام سعی می‌کرد به دیگری نشان بدهد که هنوز خسته نشده، اما عرقی که از روی پیشانی‌شان به پایین سر می‌خورد و نفس نفس‌هایشان آنها را لو می‌داد.

وقتی متوجه شدم آنها به طرف من می‌آیند رنگم پرید. وای، زیر قدمهای سنگین آنها کاملاً از بین می‌رفتم. نزدیک و نزدیکتر، دیگر حتی صدای نفس‌هایشان را می‌شنیدم. سعی می‌کردم خودم را حرکت بدهم و به کناری بروم، اما بی‌فایده بود. آنها رسیدند، درست بالای سرم پای یک کدامشان به زمین خورد و... بالاخره رفتند.

نفس راحتی کشیدم و لبخند رضایت‌بخشی زدم اما با دیدن خانمی که تند و تند به طرفم می‌آمد لبخندم محو شد. مثل اینکه خیلی عجله داشت. مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. کاش تلاش مرا برای فرار از مرگ می‌دید. اما نه، اصلاً حواسش به من نبود. احساس کردم به آخر عمرم رسیده‌ام. بغض گلویم را فشار می‌داد. اشک توی چشمم جمع شده بود. چشمهایم را بستم تا لااقل نبینم! اما لحظه‌ای احساس کردم تکانی خوردم. چشم که باز کردم دیدم کمی جابجا شده‌ام. به پشت سرم نگاه کردم. زن داشت می‌رفت و هنوز به ساعتش نگاه می‌کرد. از اینکه باد به موقع به دادم رسیده بود خوشحال بودم و با خودم گفتم: «او خیلی هم بد نیست» اما هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که مزاحم بعدی پیدایش شد. با خودم گفتم: «این دفعه حتماً کارم تمام است». یک پسربچه شاد و بازیگوش درحالی که کیفش را تکان می‌داد به طرفم آمد. از او خوشم آمد، با دیدن چهره خندانش احساس نشاط می‌کردم. ترجیح می‌دادم اگر قرار است بمیرم، یک‌چنین آدمی به زندگی‌ام پایان بدهد. متوجه شدم که دارد به من نگاه می‌کند و من هم زل زدم به چشمهایش. درست بالای سرم ایستاد و بعد خم شد و مرا برداشت. چند ثانیه‌ای برانداز کرد و بعد با لبخند گفت: «برگ قشنگی هستی. با خودم می‌برمت و می‌چسبانمت توی دفترم!»

از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. همانطور که با غرور توی دست پسرک جابجا می‌شدم به برگهای زیر پایش که له می‌شدند نگاه می‌کردم. چقدر خوشحال بودم که جای آنها نیستم.

لبخند مادربزرگ

نوشته:

سروش استیلایی - ۱۴ ساله از نیشابور

پدر داد می‌کشد. فریادش خفه و گرفته و غمگین است. از سر نیاز است. از سر ناتوانی مثل بچه کوچک از ناتوانی فریاد می‌زند. صدای پدر آزارم می‌دهد. انگار یک نفر کتکم می‌زند. صدایش توی گوشم می‌پیچد. دلم می‌خواهد گریه کنم اما نمی‌توانم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و به پدر بگویم که فریاد نزند. پدر معتاد است.

بلور اشک مادر از گوشه چشمش سر می‌خورد و لای کفها و آب کثیف و لباسهای کهنه توی تشت گم می‌شود. مادر به سختی لباسها را چنگ می‌زند. مثل اینکه به بدبختی‌اش چنگ انداخته و می‌تواند نابودش کند. گریه می‌کند و هرچه بیشتر گریه می‌کند، بیشتر و محکم‌تر به لباسها چنگ می‌اندازد. گهگاه نگاهی به من، دایی یا زیرزمین می‌اندازد و زیرلب چند کلمه می‌گوید و اشکهایش را با پشت دست پاک می‌کند.

دایی روی پله‌ها نشسته و سیگار می‌کشد. زیر چشمش سیاه و کبود شده. کار پدر است. پدر زده است. دایی گهگاه دستی به زیر چشمش می‌زند و بلند «آخ» می‌گوید، طوری که مادر بشنود. دایی از صبح اینجاست. مادر گفت که بیاید.

خوش به حال مادربزرگ. او از این بدبختی‌ها و مصیبت‌ها هیچ نمی‌فهمد. مثل یک مجسمه آنجا نشسته و عروسک‌بازی می‌کند و برچسب لبخند خشکی روی لبانش چسبیده. خوش به حالش که هیچ نمی‌فهمد. او دیوانه است. یک دیوانه همیشگی که مدام عروسک‌بازی می‌کند. انگار آدم فقط باید دیوانه باشد تا از زندگی لذت ببرد و درد این مصیبت‌ها را حس نکند. او فلج و لال هم هست. غذایش را من قاشق قاشق به دهانش می‌گذارم. راستش او یک جسد بیشتر نیست. جسدی که غذا می‌خورد و موذیانه به آدم نگاه می‌کند. وقتی اینطوری نگاهم می‌کند دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. پدر می‌گوید: «باید خودمان کلکش را بکنیم». می‌گوید توی باغچه خاکش می‌کنیم.

اما می‌دانید، همه می‌خواهند به پدر پول بدهند کمکش کنند، اما پدر می‌گوید باید کنار خیابان بنشینم و گدایی کنم. پدر به من گفته است، اگر هر روز گدایی کنم، برای من یک جفت کفش می‌خرد. اگر کفش داشته باشم خیلی خوشبخت می‌شوم. آخر می‌دانید، همه آدمهای خوشبختی که من می‌شناسم، کفش دارند. کفشهای نو...!

***

پدر داد می‌کشد. فریادش خفه و گرفته و غمگین است. فریادش گوش فلک را کر می‌کنند. وقتی فریاد می‌زند، دایی دندانهایش را به هم می‌فشارد و دود سیگار را با فشار بیشتری بیرون می‌دهد. فریاد پدر فریاد بدبختی‌مان است.

از آن روزی که پدر به من گفت: «بدو اون گاز پیک‌نیک‌رو بردار بیار برای من» و یک بسته کاغذ کوچک که گرد سفید داشت؛ از جیبش درآورد و تنهایی رفت داخل انباری و در را از تو قفل کرد. فهمیدیم معتاد است.

تا دیروز تحمل کردیم. ولی امروز مادر، دایی را آورد. وقتی دایی آمد پدر توی انباری بود و دایی و پدر با هم گلاویز شدند. اما چون پدر معتاد است، طاقت نیاورد و دایی با طناب بستش به تخت زیرزمین. تا امروز صبح حالش خوب بود. دایی می‌گفت: «هنوز از دیشب نشئه است». اما از صبح که بیدار شد، فریادهایش به آسمان رفت. دایی می‌گوید: «خمار شده». مادر می‌گفت: «باید هفت روز اینجا بماند تا حالش خوب شود. می‌تواند؟»

مادر شبها گریه می‌کند. چند بار دیده‌ام وقتی همه خوابند بلند می‌شود و می‌رود سر حوض و گریه می‌کند. صدای گریه‌اش از صدای فریاد پدر هم آزاردهنده‌تر است. می‌دانم چرا مادر گریه می‌کند، به خاطر این انگلی است که به جان پدر افتاده و مثل اسفنج خوشبختی‌مان را به خود می‌کشد.

***

امروز روز هشتم است. دایی بلند می‌شود. سیگارش را توی باغچه می‌اندازد و به طرف زیرزمین می‌رود. نگاه مادر پشت سرش است. دایی نگاهی به مادر می‌اندازد و می‌رود.

مادر باز با قدرت بیشتری لباسها را چنگ می‌زند. الان نیم ساعت است که دایی رفته است به زیرزمین. صدای صحبتش با پدر شنیده می‌شود. پدر این دو، سه روز آخر دیگر فریاد نمی‌زد! این بار لحن پدر ملتمسانه است. جلو می‌روم. نگاه مادرم پشت سرم است. نگاهم را به شیشه پنجره زیرزمین می‌اندازم. دایی یک چاقو از جیبش درمی‌آورد و طناب پدر را پاره می‌کند. برمی‌گردم سر جایم. دایی و پدر با هم از زیرزمین خارج می‌شوند. نمی‌دانم چرا دایی پدر را آزاد کرده است؟

دایی نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

«برو اون پیک‌نیک‌رو بردار بیار» و یک بسته کاغذ کوچک که گرد سفید توی آن هست به دست پدر می‌دهد. نگاه مادر وحشت‌زده می‌شود. پدر بسته را می‌گیرد. کمی نگاهش می‌کند، و بعد خنده‌ای تحویل مادر می‌دهد و بسته گرد را می‌اندازد روی شعله پیک‌نیک. دود می‌شود و می‌رود روی هوا! حالا فهمیدم چرا دایی بند پدر را پاره کرده است. چشمان مادر پر از خنده می‌شود و دوباره برچسب خنده بر لبان مادربزرگ می‌چسبد.

پاسخ ما...

• حسین مه‌جبین آسیابر از مشکین‌دشت کرج

«آمپول» را خواندم. بد نبود. اما یکی، دو تا از ضعف‌هایش مانع از چاپش شد. از جمله اینکه: ۱- قصه باورپذیری نبود. ۲- هیچ معرفی از پیشینه آدمهای این طنز دراختیار خواننده قرار داده نشده بود. ۳- و بالاخره اینکه پایان قصه کمی «لوس» بود! و اما در عوض همه اینها، نثر کمیک و شادی‌آوری داشتید که در آینده کمک مؤثری برایتان خواهد بود.

• ملیحه خدام از کرج

«طوبی» را خواندم. چه خوب آغاز و چه بد تمام شد. «طوبی» دقیقاً دو سوژه داخل یک قصه بود. تا آنجایی که «طوبی» بابت نیامدن دوستانش به مادربزرگش اعتراض می‌کند که [...چرا پیش همه مرا از بابت نداشتن پا تحقیر می‌کنی...] سوژه اول است. و از آنجا به بعد که [پای پدر و مادرش وسط کشیده می‌شود که به خارج رفته‌اند و بعد معلوم می‌شود که مادربزرگ دروغ مصلحتی گفته است و...] این هم سوژه دوم است. اگر همان سوژه نخست را ادامه می‌دادی و قصه را در همان قالب تمام می‌کردی، مطمئن باش قصه خوبی از آب درمی‌آمد. چرا که با اضافه شدن قسمت دوم، داستان خیلی «هندی» شده است!

• مصطفی عبدالملکی از قروه سنندج

«مادر مسیحی» را خواندم. قصه قشنگی بود. با کمی درستکاری نامحسوس، ظرف هفته‌های آتی چاپش خواهم کرد.

• زهرا دلشاد از روستای کاریزک - کاشمر

«نفرین پدر» را ملاحظه کردم. می‌توانست قصه «بومی - محلی» خوبی باشد. اما از آنجا که به گفته خودتان این قصه برگرفته از یک حقیقت بود، شما نیز متأسفانه آن را به صورت یک خاطره نوشته بودید. یادتان باشد که روایت قصه، باید با کلمات و واژه‌های داستانی باشد.

• الیکا آشوری از تهران

«خلاص» را خواندم. قشنگ بود. یعنی «باحال» بود. چاپش می‌کنم. به زودی.

• حمیده پیکرلگو - ۱۴ ساله از نظرآباد گرگان

«ماری و زندگی» را خواندم. به عنوان نخستین اثر از یک نوجوان ۱۴ ساله، کار خوبی بود. اما یقین دارم در صورتی که مطالعه داستانی‌ات بیشتر شود و با عناصر و ابزار قصه‌نویسی هم آشنا شوی، قصه‌های بهتر هم برایمان خواهی فرستاد.

• فاطمه احمدزاده - ۲۰ ساله از اجوارکلای آمل

ظاهراً شما دچار یک «سوءتفاهم» بزرگ شده‌اید! تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، بنده هرگز به شما بدهکار نبوده‌ام! اما شما زیادی از حقیر طلبکارید! برای اینکه منظورم را متوجه شوید، فقط توجهتان را به یادداشت یکی از همکاران این صفحه - مثل خود شما - جلب می‌کنم که نوشته است: [بنده فریاد صفری مزاحم همیشگی شما و اطلاعات هفتگی هستم. از اینکه نام قصه قبلی‌ام را عوض کرده و چاپ کرده بودید متشکرم. با راهنمایی‌های شما متوجه برخی از اشتباهاتم شدم. داستان بعدی‌ام را نیز اگر مناسب چاپ دیدید، هر تغییری لازم بود لطف کرده و انجام دهید...] خب خانم احمدزاده؛ متوجه منظورم شدید؟!

ترازو

امیرپرندک

•بلوارهای رامهرمز خاموشند!

با توجه به نیاز شهروندان رامهرمزی به روشنایی معابر و بلوارها، ولی متاسفانه اکثر بلوارها و معابر این شهرستان، فاقد روشنایی برق هستند. این مساله هم باعث بالا رفتن سرقت و هم ایجاد تصادفات رانندگی در رامهرمز شده است.

امید است مسوولان آب و برق خوزستان فکری اساسی جهت رفع مشکل شهروندان رامهرمز بکنند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

•لوشان گرفتار مشکلات است

شهر لوشان از توابع گیلان دارای مشکلات عدیده‌ای است که بخشی از آنها به شرح زیر است:

۱- لوشان از شبکه استانی سیما محروم است.

۲- تعداد ۳۵ شرکت و کارخانه تولیدی در لوشان فعالند. اما ما از داشتن خط تلفن همراه محرومیم.

۳- آب آشامیدنی در بعضی از ساعات شبانه‌روز تا هشت ساعت قطع است.

۴- فصل بهار هوا گرم می‌شود و متاسفانه تعداد زیادی از مدارس در این فصل در سوله دایر می‌شوند.

۵- لوشان فاقد حمام عمومی است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - ایرج فدایی سورانی

•مشکل کوهبنان حل می‌شود!

مدیر مسوول محترم مجله اطلاعات هفتگی

با سلام

بدین‌وسیله جوابیه این مرکز درخصوص مطلب مندرج در آن نشریه به شماره ۲۹۹۳ (صفحه ترازو) با عنوان شبکه استانی کرمان گسترده نیست به شرح ذیل جهت چاپ در همان صفحه ارسال می‌شود.

در مورد شکواییه یکی از شهروندان محترم کوهبنان راجع به پوشش شبکه استانی به اطلاع می‌رساند که برای راه‌اندازی شبکه استانی سیمای مرکز کرمان در بعضی از نقاط استان، محدودیتهای فنی شامل سیگنال رسانی و کمبود فرستنده وجود دارد.

جهت سیگنال‌رسانی، ضمن هماهنگی با شرکت مخابرات طرحهایی در نقاط کور استان در دست برنامه‌ریزی و اجراست. درنهایت با اولویت مراکز شهرستانها جهت پوشش شبکه استانی، در آینده در صورت اجرای طرح سیگنال رسانی به کوهبنان، مشکل شبکه استانی آن بخش نیز برطرف خواهد شد.

مدیرکل صدا و سیمای مرکز کرمان - محمدجواد مرادی

•متکدیان، معابر مشهد را تسخیر کرده‌اند!

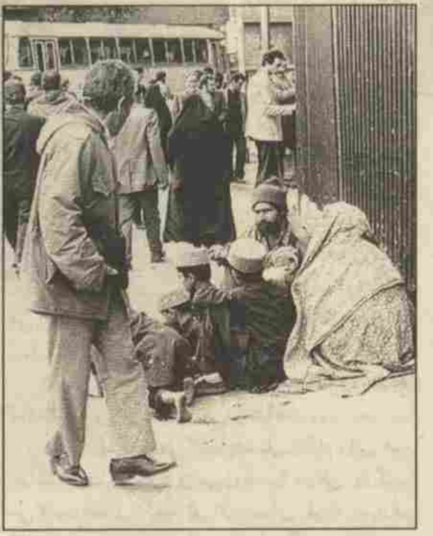

یکی از مشکلات اساسی و مهم شهر مشهد، رشد بی‌رویه متکدیان خیابانی است. این متکدیان که در اطراف حرم مطهر حضرت رضا(ع)، میادین اصلی شهر و چهارراهها به چشم می‌خورند، اغلب مشغول پاک کردن شیشه خودروها هستند و یا با شگردهای مخصوص رهگذران و زوار را تلکه می‌کنند.

بسیار جای تعجب است که چرا تاکنون فکری اساسی برای جمع‌آوری این افراد نشده است. به‌ویژه که در میان اینها، گاهی افراد بزهکار نیز یافت می‌شوند.

متاسفانه مسوولان با بی‌توجهی به جمع‌آوری این متکدیان، حرمت و قداست این شهر را نادیده می‌گیرند.

عباسعلی وحید حنفی

•مخابرات رزکان شهریار اختلال دارد

تلفن دهستان رزکان از توابع شهریار به‌طور مرتب قطع است. این منطقه ۱۲ هزار نفر جمعیت دارد و دارای مرکز ۵۱۲ شماره‌ای تلفن است.

متاسفانه ارتباط راه دور این مرکز با مشکل مواجه است و با وجود اینکه چند بار به مخابرات شهریار مراجعه کردیم تا مشکلات مخابراتی این منطقه حل شود، متاسفانه ترتیب اثر ندادند.

از مسوولان شرکت مخابرات تقاضا داریم به این مشکل رسیدگی کنند.

حسین مرادنیا

•رابر از کم‌آبی رنج می‌برد

رابر یکی از بخشهای زیبای شهرستان بافت است. مردم این بخش بسیار مومن، متعهد و انقلابی هستند و خاطره دلاوریهایشان در طول جنگ تحمیلی هنوز در یادهاست.

این منطقه شهیدان بسیاری را تقدیم اسلام و انقلاب کرده است. متاسفانه امروزه مردم این بخش با کمبود آب آشامیدنی مواجه شده‌اند که این امر موجب بروز مشکلات فراوانی برای عموم شده است.

قابل ذکر است که موقعیت جغرافیایی این منطقه طوری است که در زمستانها تامین‌کننده آب جیرفت، کهنوج و جازموریان است و رودخانه هلیل‌رود از این منطقه سرچشمه می‌گیرد که با ایجاد یک سد متوسط می‌توان به‌راحتی مشکل آب این منطقه را حل کرد، اما متاسفانه مسوولان مربوطه تاکنون اقدامی در این زمینه انجام نداده‌اند و این امر موجب ایجاد نارضایتی دربین مردم انقلابی و متعهد این منطقه شده است.

بنابراین از مسوولان محترم در استانداری کرمان تقاضا داریم، مشکل کمبود آب آشامیدنی در بخش رابر را پیگیری کرده و برای حل آن، هرچه سریعتر اقدامات اساسی را آغاز کنند.

رابر: محمود جعفری

•اتوبوس قدیمی و ناایمن

شهروندان فیروزآبادی برای مسافرت به شهرهای اطراف مثل کوار و شیراز به ناچار سوار اتوبوسهای فرسوده و ناایمن می‌شوند.

مسافران این منطقه از اینکه سوار بر اتوبوسهای نامطلوب و قدیمی می‌شوند، خسته شده‌اند.

مسافران مذکور انتظار دارند، شرکتهای مسافربری و مسوولان حمل و نقل منطقه برای بهبود این وضع، اقدامی اساسی کنند.

یاسر شاکری

•شهربازی جیرفت چه شد؟

سال ۱۳۷۶ قرار شد در شمال شهر جیرفت، شهربازی بسازند. از همان سال دیوار دور محوطه این شهربازی را درست کردند. درحال حاضر نزدیک چهار سال است که دیوار همچنان پابرجا و صدالبته زمین آن نیز بایر است!

مسوولان هر سال وعده می‌دهند که این طرح را به اجرا درخواهند آورد. جوانان این شهر انتظار دارند وعده‌ها عملی شود.

محمد ترکی سکنان

تلفن آگهی های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

آموزشگاه آرایش مردانه
رسالت
باامتیاز رسمی ودیپلم بین‌المللی
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

فاطمه نجف پور طالش

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی دبستان شهید مدرس منطقه ۱۸ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۱۹/۹۷ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم کاظمی

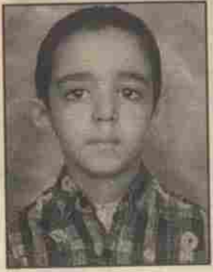

امیرحسین علینقیان

دانش‌آموز کلاس اول ابتدائی مدرسه مقیمی‌زاده منطقه ۷ تهران در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم سلمانی

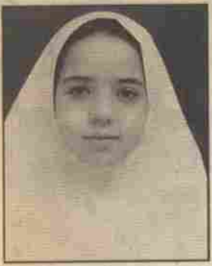

عطیه علینقیان

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدائی مدرسه میرزاکوچک خان منطقه ۱۳ تهران در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم حیدری

آموزش مکاتبه‌ای فیلمنامه‌نویسی

علاقمندان برای دریافت اطلاعات بیشتر و بروشور رایگان در اسرع وقت با ما مکاتبه فرمایند.

آدرس: بندر دیلم صندوق پستی ۷۵۳۶۱/۱۳۱

متخصص پوست‌وزیبائی تحصیلکرده اروپا با بیش از ۲۴سال سابقه با تضمین

رفع قطعی کک،مک با روش کاملا جدید، رفع خال، جوش، جای جوش، لک، چروک و افتادگی صورت، کدری، منافذ، رفع انواع لاغری، رفع کلیه مشکلات پوست، تناسب اندام و تدریس زیبائی در سطح بسیار عالی و علمی ۶۸۹۳۲۵۲ـ ۸۰۲۰۷۲۱ ـ ۰۹۱۱۲۰۲۰۳۱۵ بانو جلالی

خانه موی ایران

☐اولین موسسه ترمیم مو در ایران
☐روش تین اسکن از آمریکا
☐زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
☐از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
☐بدون عمل جراحی
نشانی : ولیعصر ، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ـ۸۹۰۸۴۲۳ـ۸۸۹۳۱۲۳ـ۸۸۹۹۸۲۸
Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com
خانه‌موی ایران شعبه‌دیگری ندارد.

کتابهای ویژه کنکور
نشر آزمون
نکته ها و پرسشهای چهار گزینه ای
گام به گام و طبقه بندی شده
کلیه دروس عمومی و اختصاصی
تجربی - ریاضی - انسانی
● بیش از ۲۰۰ عنوان
● بیش از ۵۰ استاد و مولف
بانشانی ذیل تماس بگیرید تا فهرست کلیه کتابها رایگان برای شما ارسال کنیم
آدرس: روبروی درب اصلی دانشگاه تهران - ابتدای فخررازی - شماره های ۸و۱۴
تلفن : ۶۴۶۷۷۷۰ - ۶۴۱۰۲۵۵ - ۶۴۰۱۲۱۷

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند - دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۹۲

۱- آقای عاشور محمدبهادر ـ گنبدکاووس ـ شهرک فرهنگیان
۲- آقای مسعود مستقیمی ـ تربت حیدریه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

افقی:

۱- اثر جاودانه «لئوناردو داوینچی» - آدمی که بویی از عطوفت و مهربانی نبرده است ۲- کارگردان نامدار ژاپن و سازنده فیلم‌های «ریش قرمز» و «هفت سامورایی» ۳- تردید و دودلی - مهر و محبت - حیوان مطیع و دست‌آموز - محل آرام، دنج و بدون مزاحم - واحد پول آلبانی ۴- مجبور کردن کسی به کاری - در لطافت آن بحثی نیست - سروصدای فراوان ۵- حیوانی زیبا با شاخهای پیچ در پیچ - هنرپیشه معروف فرانسوی که در فیلم‌های «عقرب» و «اسلحه بزرگ» ایفای نقش کرده است - آب‌بند ۶- جوانمرد و بزرگوار - یمانی آن معروف است - مبهوت و سرگشته - چنین گره‌ای مشکل باز شود ۷- عقب در انگلیسی - با خودش، کامل می‌شود! - وقت و هنگام - معمولاً خانمها برای خرید روزانه از آن استفاده می کنند - غذای ساده ۸- شهری مهم در سوریه - نبرد آزمایشی و نمایشی - اثری فراموش‌نشدنی از درام‌نویس مشهور انگلیس «ویلیام شکسپیر» ۹- نام قدیمی شهر همدان - همسر مادام کوری کاشف رادیوم ۱۰- از شهرهای مقاوم غرب کشور در جنگ تحمیلی - از سبزیهای خورشتی - ساز کلیسا ۱۱- رمق و توان - پولی که به‌زور گرفته شود - مراقب چنین زمینی باشید تا زمین نخورید! - سه در زبان انگلیسی - حرف تعجب ۱۲- شهری که به مروارید کویر شهرت دارد - هیچ‌گاه با رنگ پاک نمی‌شود - ناشنوایی - نی نازک و میان‌تهی ۱۳- نحس و نامبارک - رشته کوهی در استان مقدس خراسان - نام مادر گرامی حضرت محمد(ص) ۱۴- ثلاثه‌اش در مصر است - کناری و پهلویی - موجودی که از درگاه خداوند رانده شد ۱۵- برابر و مساوی - قوی و ستبر - همان کلمه یادگاری است که دو حرف اول و دو حرف آخرش را باتبر بریدند - مارک نوعی تلویزیون - قدم یکپا ۱۶- اثری خواندنی از نویسنده مشهور «ژول ورن» ۱۷- به کسانی که به دور از بدی و پلیدی هستند، گفته می‌شود - اثری از نویسنده مشهور ایرانی «جلال آل‌احمد».

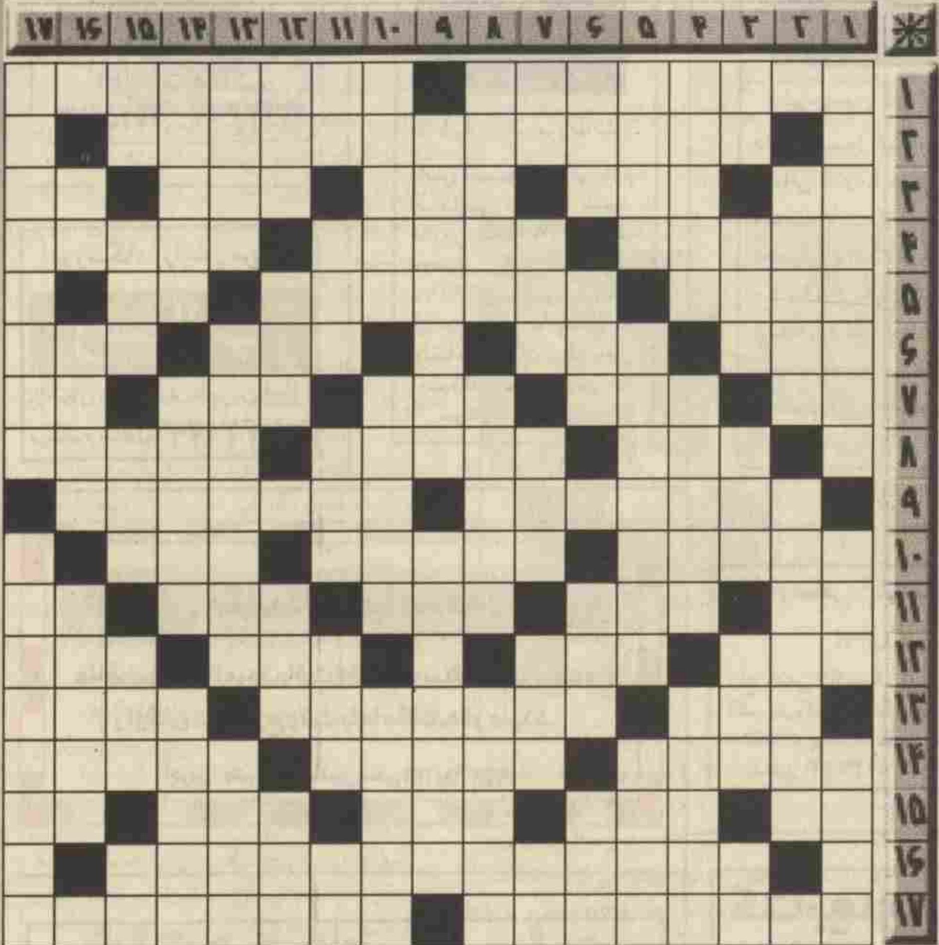

عمودی:

۱- اثری فراموش نشدنی از ادیب و طنزپرداز نامدار کشورمان «عبیدزاکانی» - نوعی ریاست جلسه - روزها ۲- رشته‌ای در مسابقات قایقرانی - اثری از نویسنده آمریکایی «او.هنری» ۳- بوی ماندگی نان و غذا - مراقب او باشید تا به اموال شما دستبرد نزند - این بی‌هنر پیچ پیچ! - راه بعید و طولانی - تدارک بی «ارک» ۴- دیو معروف شاهنامه فردوسی - با چنین آدمی نباید آمد و شد داشت - اثری از نویسنده مشهور روسی «ماکسیم گورکی» ۵- رهبر حزب و گروه - آنهایی که در بیمارستان بستری هستند - دندانپزشک سنتی ۶- چین و چروک روی پوست بدن - علامت کارخانه برروی اجناس تولیدی خود - کنار و پهلو - مزه ناپسند ۷- بحر و دریا را گویند - در دشت و کوه می‌تواند راهنمای شما باشد - حیوان خوش‌خط و خالی که از پوستش کیف و کفش گرانقیمت دوخته می‌شود - سرگشته و منگ - آخرین حروف الفبای انگلیسی ۸- پرده سینما - مرکز فیلیپین - از اسامی دخترخانمها ۹- بازگشت از سفر به خانه و یا داخل شدن به محیط خانه - کارش سازندگی نیست ۱۰- طبیعی و معمولی - از فیلم‌های استاد ترس و دلهره «آلفرد هیچکاک» - لباسی بلند که روی لباسهای دیگر پوشیده می‌شود ۱۱- جانشین وی باشد - به خواب شدن - بند و طناب - محله و برزن - طاقچه قدیمی زیر سقف ۱۲- سرشب و غروب را گویند - مردم - نازک و شکننده - خانه شعری! ۱۳- به جانوری که دارای زهر کشنده باشد، گویند - خطاکاری و گناهکاری - دردها و رنجها ۱۴- رنگی طبیعی و مرغوب برای رنگ کردن فرش و قالی - قضاوت - سبوی سفالین ۱۵- آش - وسایل اضافی، ولی لازم - آخر زندگی آدمی در این دنیا - از سوره‌های قرآن مجید - تصدیق آلمانی ۱۶- زیرپا مانده و لگدشده - استاندار سابق - برای ساختن شیرینی و بستنی به کار می آید ۱۷- خوش‌طینت - اثری جالب از نویسنده فرانسوی «آلکساندر دومای پدر» که از روی آن فیلم سینمایی هم ساخته شده است.

طراح: غلامعلی قاضی از شهرضا اصفهان

حل جدول شماره ۲۹۹۲

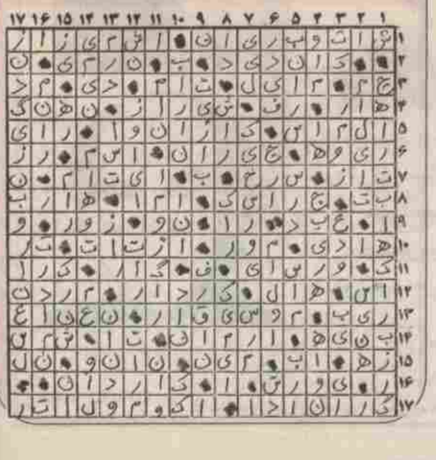

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

معما

جمشیدخان به عکسی که در دست داشت با دقت نگاه می‌کرد. پس از مدتی برای آنکه هوش همکارش را امتحان کند، به او گفت:

- من نه برادر دارم و نه خواهر، ولی پدر صاحب این عکس پسر من است. این عکس چه کسی است؟

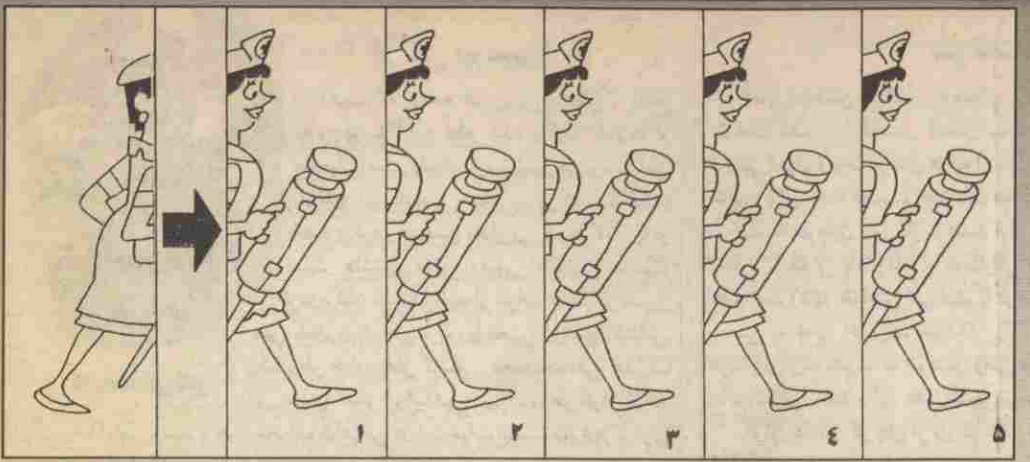

پرستار و پنج آینه

خانم پرستار وقتی که می‌خواست وارد بخش تزریقات بشود از کنار پنج آینه که در کنار هم قرار داشتند، گذشت. در آینه‌ها، پنج نیمه از تصویر پرستار منعکس شده بود. آیا شما می‌توانید بگویید این نیمه سمت چپ با کدامیک از پنج تصویری که در آینه منعکس شده با هم کامل می‌شوند؟ اگر کمی دقت و حوصله به خرج دهید، حتماً موفق به یافتن جواب خواهید شد.

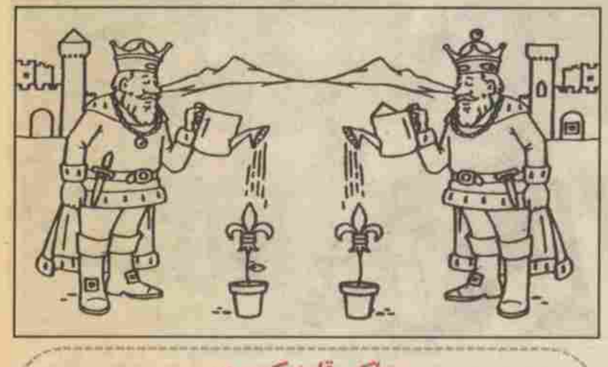

حاکم قلعه کویری

حاکم قلعه کویری به گلدانی که به آن علاقه‌مند بود، هر روز آب می‌داد. یکی از سربازان حاکم که ذوق نقاشی داشت، از این موضوع یک تصویر تهیه کرد و بعد از روی نسخه اصلی به‌طور معکوس یک تصویر دیگر آماده کرد تا به حاکم تقدیم کند. ولی وقتی به دو تصویر با دقت نگاه کرد، متوجه پنج جابه‌جایی در بین آنها شد. آیا شما هم می‌توانید این جابه‌جایی‌ها را پیدا کنید؟

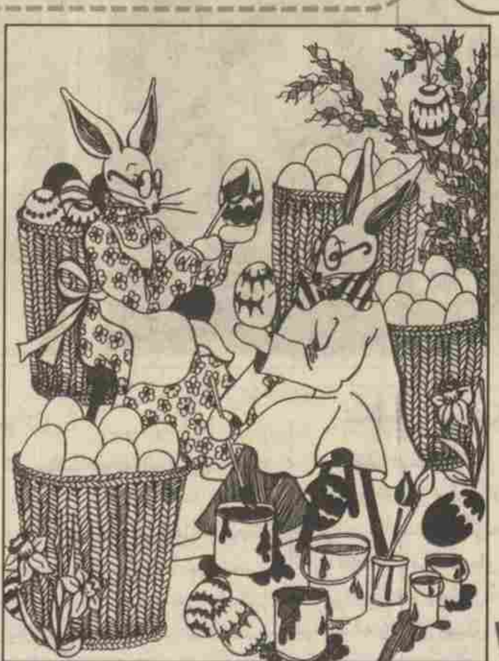

خرگوشها و تخم‌مرغها

خرگوشها برای جشن تولد فرزندشان تعدادی تخم‌مرغ را رنگ می‌کردند. ولی دقیقاً تعداد تخم مرغها را نمی‌دانستند. به ناچار از پسرشان کمک خواستند، او هم پس از نگاهی به تخم مرغها شروع به شمارش کرد و تعداد دقیق آنها را به پدر و مادرش گفت. آیا شما هم می‌توانید تعداد تخم مرغها را بگویید؟

پاسخها در صفحه ۶۱

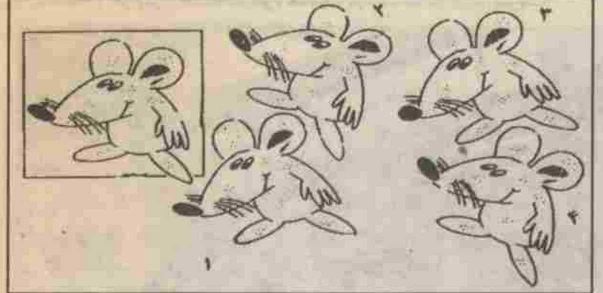

یک موش در قفس

در این تصویر، چهار موش رها شده و یک موش داخل قفس را ملاحظه می کنید چهارموش تصمیم دارند موش داخل قفس را آزاد کنند، در بین این چهار موش رها شده یک موش به موشی که داخل قفس گرفتار شده کاملاً شبیه است و بقیه موشها تفاوت کوچکی با او دارند. آیا می‌توانید این موش کاملاً شبیه به موش زندانی را در بین چهار موش مذکور پیدا کنید؟

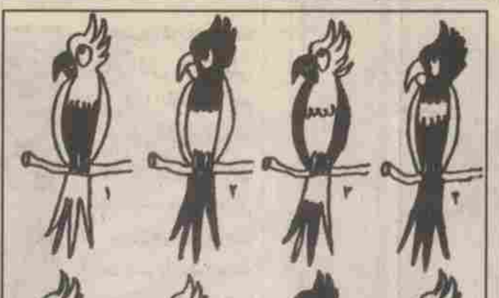

هشت طوطی

مشتری وارد مغازه پرنده‌فروشی شد و تصمیم گرفت دو طوطی کاملاً شبیه به هم را خریداری کند، ولی هرچه به این هشت طوطی نگاه کرد، نتوانست دو طوطی شبیه به هم را پیدا کند. آیا شما مایل هستید این مرد علاقه‌مند به پرندگان را راهنمایی کرده و دو طوطی کاملاً شبیه به هم را به او نشان دهید؟

دستپخت عدسی

از کی بپرسیم؟

حیف که برنامه تلویزیونی پرسش و پاسخ «منوچهر نوذری» قطع شده، وگرنه نامبرده از صاحبان اصلی باشگاه پرسپولیس می‌پرسید: حق با آقای امیر عابدینی و علی پروین است یا عباس انصاری‌فرد و مهندس محلوجی که هر کدام با در دست داشتن حکم مدعی مالکیت باشگاه قرمزپوشان هستند؟ البته از نفرات حاضر در تصویر یعنی: همایون بهزادی، فریدون معینی، ابراهیم آشتیانی، رضا وطن‌خواه، جعفر کاشانی، محمد صادقی، علیرضا خورشیدی، صفر ایرانپاک و بیوک وطن‌خواه (برادر بزرگ رضا) باید پرسید و چون محراب شاهرخی در قید حیات نیست، منوچهر نوذری نمی‌توانست از آن خدابیامرز چیزی در این باره بپرسد!

● محمد پورثانی

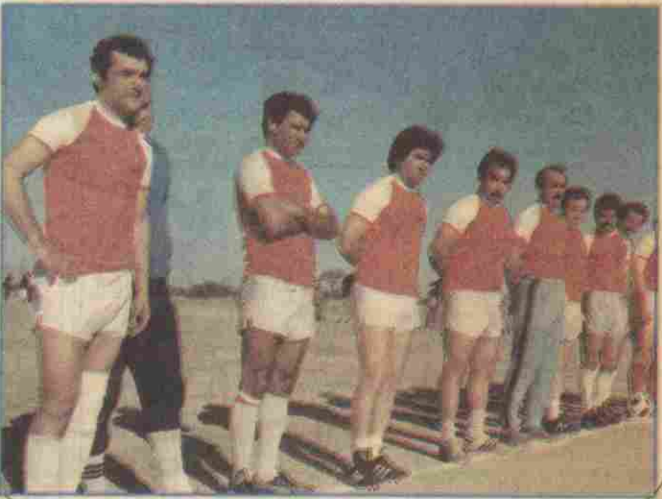

سوغات ساوه

آقای «محسن ذوالفقاری» همکار پرتلاش مجله در «ساوه» ضمن ارسال سوغات مصور زادگاهشان (شکار صحنه معروف عاقبت نقدفروشی و نسیه فروشی) مرقوم فرموده: «من هرچه از شغل خود فرشبافی درمی‌آورم، خرج تهیه عکس برای مجله محبوبم اطلاعات هفتگی می کنم.»

بله، ما هم چون قبول داریم قیمت فیلم عکاسی و هزینه ظهور و چاپ عکس به‌طور نامعقولی بالا رفته، از همکارانی مثل ایشان و آقای «علیرضا دلیلی» مقیم خسروشهر خواهش می‌کنیم با توجه به منحصر نبودن صفحه دستپخت عدسی به چاپ آثار چند خبرنگار پرکار (به قول فرنگی‌ها انرژیک) متقبل هزینه‌های زیاد نشوند که خودشان وقتی مجله را باز می کنند از ماندن خستگی به تن شاکی باشند و این حقیر عدسی‌نویس شرمنده.

گوش شیطان کر پس از بزرگ شدن قطع مجله تا حدود زیادی مشکلات کمی «جا» حل خواهد شد.

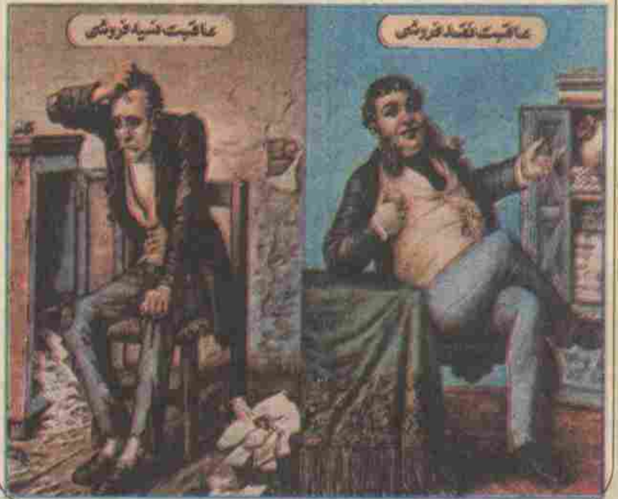

چیزی که فراوان است نذری‌خوان

از قرار معلوم مطالعه مجانی نشریات منحصر به تهران نیست و در سایر شهرستانها هم تعداد نذری‌خوانها بیشتر از کسانی است که برای خرید مطبوعات دست به جیب می‌شوند.

جناب «غلامعلی قاضی» ساکن «شهرضا» در نامه انتقادآمیز همراه تصویری از صحنه سه معبر اهل مطالعه مرقوم فرموده: توزیع کننده جراید در محل ما چون کاسبی بافرهنگ است، خجالت می کشد مثل صاحبان سایر باجه‌ها مدام به مزاحمان بگوید: «بیکاره‌هاش برن» لذا شما در صفحه دستپخت عدسی خطاب به جماعت نذری‌خوان و مزاحم بنویسید: همان‌طور که برای دسترسی به نان و گوشت و پیاز پول می‌دهید، اگر علاقه‌مند به مطالعه و افزایش اطلاعات خود هستید، باید دست به جیب شوید.

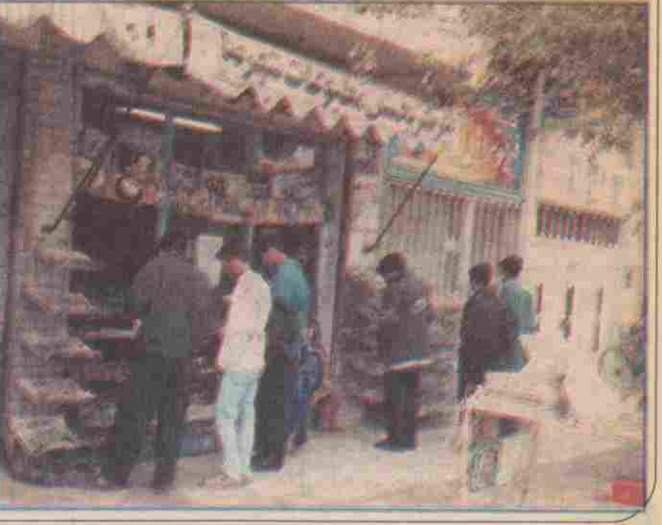

چشم قربان! بنده دستور آقای «غلامعلی قاضی» را اطاعت کردم، ولی «داش غلام» صفحه دستپخت عدسی داخل مجله است، در صورتی که نذری‌خوانها عادت دارند «سرپا» صفحات اول جراید را دید بزنند! مگر اینکه کاسب با فرهنگ شما اجازه تورق (ورق زدن) هم به مزاحمان ناخن خشک بدهد!

عکاس هم عکاسهای قدیم

نه فقط همکار عکاس ما، بلکه از قرار معلوم سایر عکاسهای فعلی مطبوعات از جمله هوشنگ خان هادی مبرز هستند، وگرنه چنانچه آقای «راه‌چمنی» نامزد انتخابات میاندوره‌ای مجلس به روال عکاسهای قدیمی می گفت «حاضر» ایشان پس از مرتب کردن موها، شانه را توی جیبش می گذاشت!

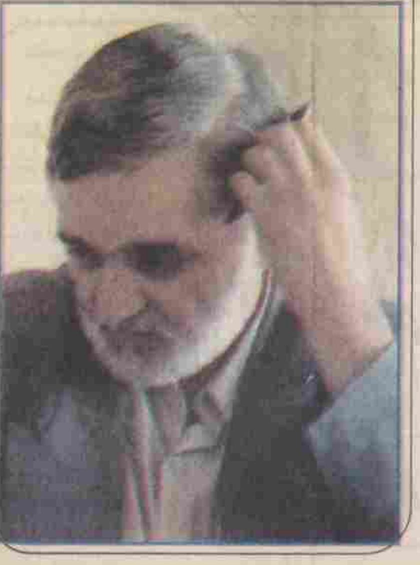

دفاع از تولیدکنندگان

جناب «علی‌اصغر کلانتری» عکاس حرفه‌ای ساکن «ساری» در یادداشت ضمیمه عکس کودک شیرخوار به عنوان وکیل تسخیری یکی از دامداران زادگاهش که اخیراً پنج تن شیر را مقابل کارخانه شیر پاستوریزه مازندران توی جوی خالی کرده بود، مرقوم فرموده: چه‌بسا هر کس آن صحنه را بر صفحه تلویزیون دیده، در دل گفته‌ای بی‌وجدان. منتها وقتی مسوولان کارخانه برای زحمات و سرمایه‌گذاری تولیدکنندگان شیر ارزش قائل نیستند، آن دامدار بیچاره آن همه شیر را چکار کند؟ توی یخچال بگذارد؟ تبدیل به ماست و پنیر نماید؟ با کدام امکانات فنی و نیروی انسانی؟ دامدار عصبانی مورد بحث پسرخاله من نیست که قصد دفاع از او را داشته باشم؛ اما کنترل اعصاب هم حدی دارد.

و اما اگر شما خوانندگان مجله یادتان باشد، تابستان سال گذشته عکس سیاه و سفید بسیار جالبی از یک زوج پیر در صفحه دستپخت عدسی چاپ شد که بنده در شرح آن نوشته بودم: مشخصات عکاس به دستم نرسیده. جناب «کلانتری» به عنوان توضیح نوشته: آن عکس را که در ششمین جشنواره سیمای جوان برنده مدال برنز (مقام سومی) شده بود، من ۱۲ سال قبل برای اطلاعات هفتگی فرستادم و همیشه پیش خودم می‌گفتم: مگر امکان دارد چنین تصویری که مربوط به دو سالمند خنده‌رو (مصطفی و رحیمه) گردانندگان گرمابه‌ای در یکی از روستاهای استان مازندران است، قابل چاپ نباشد؟

کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟

سرکار خانم «وثوقی» فارغ‌التحصیل رشته سفالکاری از دانشگاه هنر در یادداشت ضمیمه تصویر پیوست مرقوم فرموده: پدرم تعریف می‌کند چهل - پنجاه سال قبل که هنوز تهران لوله‌کشی نشده بود و هر خانه‌ای آب‌انبار داشت، یک کوزه آب که از «پاشیر» برمی‌داشتیم، حداقل برای رفع تشنگی ۲۴ ساعت ساکنان منزل کافی بود. اطراف کوزه را هم با گونی نمور می‌پوشاندیم که براثر وزش باد خنک شود؛ اما حالا با وجود مواجه شدن با مشکلات جیره‌بندی آب هنوز شهروندان بی‌ملاحظه‌ای پیدا می‌شوند که در صورت عدم دسترسی به آب یخ و یا به قول خودشان «تگری» معادل چند کوزه آب، شیر دستشویی را باز می‌کنند تا یک لیوان آب نسبتاً خنک بنوشند.

حاتم‌بخشی از کیسه مردم

بله، به روایت ابوعلی سینا «عسل» و «خربزه» با هم نمی‌سازند؛ منتها وقتی بسازند، پدر شخصی را که ناآگاهانه این دو ماده غذایی را میل کرده، درمی‌آورند (ترکیب شیمیایی آنها در معده طوری است که انگار طرف پاره آجر قورت داده) چیزی شبیه به سازش وزارت اقتصاد و دارایی با مسوولان امور پولی کشور (بانکها) پس از مدتی کش و قوس در راستای کمک به بخش صنعت، قرار شد یک درصد سود وام آنها کم شود، به شرطی که مردم از دریافت یک درصد سود سپرده‌های خود صرف‌نظر کنند!

چند بار شرکتهای مضاربه‌ای اصل پول مردم را بالا کشیدند، حالا هم بانکها در اوج تورم اقتصادی ناشی از سیستم دلال‌بازی به شندرقاز سود سپرده‌ها ناخنک زدند. توضیح اینکه چون افراد سالمند و بعضاً بیمار قادر به دلالی نیستند تا از طریق خرید و فروش سکه، دلار، موبایل، حواله پیکان و... پولشان را به جریان بیندازند و غیر از بانکهای رسمی کشور به هیچ مؤسسه‌ای اطمینان ندارند (عین افراد مار گزیده) با سود مختصر سرمایه خود زندگی می‌کنند. زندگی که چه عرض شود، مذبوحانه به جنگ گرانی می‌روند.

همان بهتر که استانکو به پیروزی بازنگشت

قبل از دعوا بر سر مالکیت سهام باشگاه ریشه‌دار و مردمی پیروزی، اختلاف بود که «استانکو» مجدداً روی نیمکت ذخیره‌های قرمزپزشان قرار بگیرد (عکس مربوط به همان دوره است که مهندس عابدینی زیر پای علی پروین را جارو کرده بود) لذا این روزها که مربی کهنه‌کار خارجی به تیم سپاهان اصفهان پیوسته لابد با شنیدن اخبار جنگ و جدال مدیرانی که هر کدام خود را طبق قانون بر حق می‌دانند (همزمان با برگشت خوردن چک حقوق بازیکنان) در دل می‌گوید: خدا را شکر که به چنین باشگاهی برنگشتم!

خواندنیهای تاریخی

تحقیق و تدوین: م - حسن بیگی

وصیتی جاودانه، آزادی فلسطین

یکی از فصول جذاب و بسیار خواندنی تاریخ اسلام، فتوحات مسلمانان در کشورهای فرانسه، سوئیس، ایتالیا و برخی جزایر مدیترانه است که متاسفانه چون خیلی کم مورد بحث و بررسی قرار گرفته، بسیاری از علاقه‌مندان مباحث تاریخی اطلاعات چندان زیادی درباره آن ندارند و به همین جهت، سعی خواهد شد به تناسب مجالی که در صفحه خواندنیهای تاریخی فراهم است، گاهگدار نکات جالبی از تاریخ فتوحات مسلمانان در اروپا، به استحضار تاریخ دوستان و تاریخ‌پژوهان برسد.

یکی از کسانی که در زمینه تحقیق و تدوین این بخش از تاریخ زحمات زیادی کشیده و اثری گرانبها از خود برجا گذاشته، نویسنده لبنانی‌الاصل، شکیب ارسلان است که قبل از هر سخنی درباب تاریخ فتوحات مسلمانان باید او را شناخت و با زندگی و مواضع فکری وی آشنایی پیدا کرد.

شکیب ارسلان که در اوایل قرن گذشته، ناگهان توجه تمام تاریخ‌پژوهان را متوجه خود و اثر گرانقدرش ساخت و صاحب شهرتی عالمگیر شد، یکی از بازماندگان شخصیت معروف تاریخی، امیرارسلان رومی است که به سال ۱۷۱ قمری فوت کرد. خاندان اصیل شکیب ارسلان از ۱۳ قرن پیش تاکنون در ناحیه شامات که مشتمل بر لبنان فعلی، فلسطین و روم شرقی (= ترکیه کنونی) بوده، سکونت داشته‌اند.

شکیب ارسلان، به سال ۱۸۶۹ میلادی در منطقه شویفات لبنان یعنی جایی که حدود هزار سال پیش جد بزرگش امیرارسلان آن را بنیان گذاشته بود، چشم به دنیای هستی گشود و از ابتدای کودکی به فراگیری قرآن مجید پرداخت. سپس در سال ۱۸۷۹ وارد مدرسه حکمت بیروت شد و به موازات آموختن زبان عربی نزد شیخ عبدالله بستانی، آموزش زبانهای انگلیسی، فرانسوی و ترکی را پیشه کرد و هنوز چهارده سال بیشتر از عمرش نگذشته بود که به عنوان شاعری خوش قریحه، نامش بر سر زبانها افتاد.

او در سال ۱۸۸۹ به دمشق رفت و با دانشمندان و شخصیت‌های بزرگی همچون شیخ محمد عبده، شیخ علی لیثی، شیخ علی یوسف (صاحب‌المؤید)، حنفی ناصیف، سیداحمد محمود، احمد زکی و نیزشاعران سرشناس عرب معاشر شد. او که همه جا به عنوان چشم و چراغ ملت عرب به‌شمار می‌آمد، در سفرهای مختلفی که به گوشه و کنار جهان داشت، به تحقیق همه‌جانبه‌ای درباره تاریخ، فلسفه، علوم اسلامی و... پرداخت و مقالات پرنکته‌اش چنان در عالم عرب شهرت یافت که سیدرشید رضا، مدیر مجله المنار، به وی لقب امیرالبیان داد و این لقب انصافاً نیز شایسته‌اش بود.

شکیب ارسلان که پیشاهنگ وحدت عرب در پرتو تعالیم اسلامی و قرآن بود، بعد از وقوع جنگ اول جهانی، وقتی متوجه شد ملت عرب پس از رهایی از سلطه حکومت عثمانی، گرفتار استعمار فرانسه و انگلستان شده‌اند، با این اعتقاد که چون اعراب دین، زبان و تاریخ واحد دارند و نباید پراکنده شوند، قدم در راه متحد ساختن اعراب گذاشت و برای تامین نظرش، ابتدا به برلن رفت و سپس عازم ژنو شد و از سال ۱۹۲۱ به عنوان دبیرکل مؤتمر سوری و فلسطینی به انجام وظیفه پرداخت و در همان هنگام، طرح استقلال سوریه، لبنان و فلسطین را مطرح ساخت. مدتی بعد، به آمریکای شمالی، شوروی سابق، عربستان و اسپانیا سفر کرد و افزون بر اینهمه، در ژنو مجله‌ای با عنوان امت عرب (= الامة العربیه) منتشر ساخت که از طریق آن کوشش داشت تا به تنویر افکار ملت عرب و افزایش رغبت آنان برای قیام در راه آزادی و کسب استقلال بپردازد.

در سال ۱۹۳۶، حکومت سوریه، به پاس مبارزات بی‌امان شکیب ارسلان در راه استقلال و آزادی ملت خود و قدردانی از زحمات وی، او را به ریاست مجمع علمی عرب تعیین کرد، اما به دلیل آنکه در آن زمان سوریه تحت‌الحمایه دولت فرانسه بود و آن کشور نظر مساعدی نسبت به شکیب ارسلان نداشت، وی از قبول سمت عذر خواست و ترجیح داد همچنان به مبارزات خود ادامه دهد.

او پس از سالهای دوری از وطن، در سال ۱۹۴۶ به بیروت بازگشت و بازگشت او مصادف با زمانی بود که دیگر وطنش تحت اشغال بیگانه و ناچار به تمکین در برابر استبداد نبود.

بازگشت شکیب ارسلان به بیروت، استقبال بی‌شائبه مردم لبنان و سایر کشورهای عربی را درپی داشت، به‌گونه‌ای که مدتها وقتش صرف دید و بازدید رجال و شخصیت‌ها و پاسخگویی به انبوه نامه‌ها و تلگرافهایی شد که از نقاط مختلف دنیا به دستش می‌رسید.

عمر شکیب ارسلان چندان طولانی نبود و به سال ۱۹۴۶ به واسطه تصلب شرایین، نقرس، سنگ کلیه و... در سن ۷۷ سالگی از پا درآمد و به جهان باقی رحلت کرد. اما آنچه از خود برجای گذاشت چنان عظیم و گرانسنگ است که تا همیشه تاریخ نام و یادش را جاودانه خواهد ساخت و یکی از آن آثار، کتاب تاریخ فتوحات مسلمانان در اروپاست که در جای جای آن بزرگداشت مجد و عظمت اسلام، همچنین تاکید بر حفظ شعایر دینی و رعایت تعالیم حیات‌بخش قرآن مجید به چشم می‌خورد.

شکیب ارسلان که مبارزات خود را در تیره‌ترین روزهای تاریخ عرب شروع کرد و تا به سامان رسیدن بسیاری از اندیشه‌هایش، لحظه‌ای آرام نگرفت، یکی از اولین کسانی به شمار می‌آید که موضوع استقلال قدس شریف را مطرح ساخت و در این راه چنان مصر و مصمم بود که حتی در وصیت خویش نیز به این نکته اشاره کرده است.

احمد شرباصی، نویسنده معروف عرب، در کتابی که با عنوان «امیرالبیان، شکیب ارسلان» منتشر ساخته در این رابطه، حکایتی نقل کرده که خواندن دارد.

او نوشته است: شکیب ارسلان چند روز قبل از انتقال به جوار حق به استاد عبدالله مشنوق گفت:

- خداوند را شکر می‌کنم که برایم میسر ساخت تا زندگی را در وطن محبوبم وداع کنم، و سعادتم در تربت پاکی مدفون می‌شوم که پرچم بیگانه بر فراز آن در اهتزاز نیست. خوشوقتم در شرایطی به دیدار حق نایل می‌شوم که اتحادیه عرب درحال تشکیل شدن است.

قطره اشکی از چشمان شکیب ارسلان فروریخت و افزود:

- در لحظات آخر عمر، وصیتی دارم که مایلم آن را به مسلمانان جهان ابلاغ کنی.

استاد مشنوق گفت:

- امیدوارم عمر شما طولانی باشد.

شکیب ارسلان گفت:

- باید وصیت مرا به مسلمانان ابلاغ کنی. وصیت من آزادی فلسطین است.

■

محمد صومعه‌نشین

موفقیت تو را در کلاس چهارم با معدل ۲۰ که حاصل تلاش و کوششت و با مساعی آموزگار ارجمند سرکار خانم غفوری و مدیریت مدبرانه آقای خلج میسر گردیده را از صمیم قلب تبریک می‌گوئیم و آرزوی توفیق و سلامتی برای تو و همه مسئولان پرتلاش دبستان پیک انقلاب کرج را داریم.

پدر و مادرت

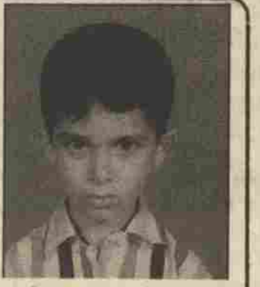

علی اخلاقی احمدسرائی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدائی دبستان معراج منطقه ۱۷ تهران در سال تحصیلی ۸۰ ـ ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه

زهرا محمدی لاری

دانش‌آموز کلاس اول دبستان بعثت منطقه ۴ ـ کرج با معدل ۲۰ موفق به کسب رتبه ممتاز گردید با سپاس از خانم فرخ‌پور و مدیریت محترم دبستان

غزاله پیرحیاتی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی نرجس ۱ منطقه ۱۵ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم قربانی

سحر جعفری زاده

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی دبستان امام حسین(ع) ناحیه ۲ شهریار - مارلیک در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۱۹/۶۵ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم بهان نیا

فاطمه غفاری کیاسرائی

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی شهید عباسپور منطقه ۱۸ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۱۹/۹۳ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوط

علی قرداشخانی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی دبستان آیت الله کاشانی منطقه ۱۵ در سال تحصیلی ۸۰ ـ ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم ناهید محمدی

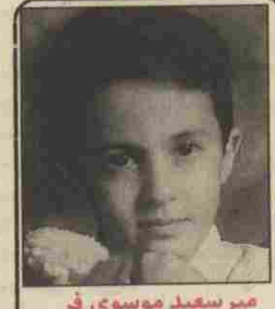

میرسعید موسوی فر

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی منطقه ۱۱ در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه خانم عفیفی و مسئول محترم دبستان استقلال

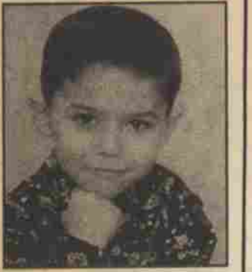

ساسان عاشوری

دانش آموز کلاس اول ابتدایی امام حسین(ع) منطقه ۲ شهریار شهرک مارلیک فاز ۳ مارلیک در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم پیروی

سارا عاشوری

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی امام حسین(ع) منطقه ۲ شهریار شهرک مارلیک فاز ۳ مارلیک در سال تحصیلی ۸۰ـ۷۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم جهانی

قابل توجه اولیاء محترم مدارس و دانش‌آموزان

مجله اطلاعات هفتگی به منظور تشویق و ترغیب هرچه بیشتر دانش‌آموزان ممتاز مقاطع مختلف تحصیلی و ارج نهادن به سعی و کوشش این عزیزان تصمیم دارد عکس و مشخصات آنان را با تخفیف ویژه در این مجله چاپ نماید، متقاضیان به منظور استفاده از این فرصت و کسب اطلاعات لازم با تلفن‌های

۲۲۲۳۳۷۷-۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۵۰۷

تماس حاصل فرمایند.

۶۰ + ۶۰ هدیه به خوانندگان عزیز

هدیه سرویس ورزشی اطلاعات هفتگی ویژه سه‌هزارمین شماره و شصتمین سالگرد انتشار این هفته‌نامه به خوانندگان عزیز. تاریخ کامل ۶۰ ساله تیم ملی فوتبال ایران بود که بخش اول آن در شماره پیشین درج شد و همانگونه که به خوانندگان قول داده بودیم. بخش دوم و پایانی آن در این شماره از نظر گرامی شما می‌گذرد.

ردیف/سال	مکان	مسابقه	نوع مسابقه	کاپیتان	گلزنان
۱۴۱ - ۱۳۵۸	سنگاپور	ایران ۰ - کره شمالی ۰	مقدماتی المپیک	پروین	—
۱۴۲ - ۱۳۵۸	سنگاپور	ایران ۲ - چین ۲	مقدماتی المپیک	پروین	عبدالرضابرزگری، محرم‌ابراهیم‌زاده
۱۴۳ - ۱۳۵۸	سنگاپور	ایران ۳ - سنگاپور ۰	مقدماتی المپیک	پروین	ابراهیم‌زاده، فرکی، علیدوستی
۱۴۴ - ۱۳۵۸	سنگاپور	ایران ۲ - هند ۰	مقدماتی المپیک	پروین	برزگری، علیدوستی
۱۴۵ - ۱۳۵۸	سنگاپور	ایران ۱۱ - سریلانکا ۰	مقدماتی المپیک	پروین	فریبا ۳، فرکی ۳، برزگری ۲، علیدوستی، خبیری، نعلچگر
۱۴۶ - ۱۳۵۸	سنگاپور	ایران ۴ - سنگاپور ۰	مقدماتی المپیک	پروین	فرکی ۲، فریبا، برزگری
۱۴۷ - ۱۳۵۹	امارات	ایران ۲ - امارات ۰	دوستانه	ناصر حجازی	دانایی‌فرد، فرکی
۱۴۸ - ۱۳۵۹	امارات	ایران ۳ - امارات ۰	دوستانه	ناصر حجازی	فرکی، عبداللهی، برزگری
۱۴۹ - ۱۳۵۹	کویت	ایران ۰ - سوریه ۰	جام آسیا	حجازی	—
۱۵۰ - ۱۳۵۹	کویت	ایران ۲ - چین ۲	جام آسیا	حجازی	علیدوستی، فریبا
۱۵۱ - ۱۳۵۹	کویت	ایران ۷ - بنگلادش ۰	جام آسیا	حجازی	فریبا ۴، برزگری ۲، روشن
۱۵۲ - ۱۳۵۹	کویت	ایران ۳ - کره شمالی ۲	جام آسیا	حجازی	علیدوستی، دانایی‌فرد، فریبا
۱۵۳ - ۱۳۵۹	کویت	ایران ۱ - کویت ۲	جام آسیا	حجازی	فرکی
۱۵۴ - ۱۳۵۹	کویت	ایران ۳ - کره‌شمالی ۰	جام آسیا	دانایی‌فرد	فرکی ۲، فریبا
۱۵۵ - ۱۳۶۱	هند	ایران ۰ - ژاپن ۱	بازیهای آسیایی	حقیقیان	—
۱۵۶ - ۱۳۶۱	هند	ایران ۱ - کره‌جنوبی ۰	بازیهای آسیایی	دینورزاده	حمید درخشان
۱۵۷ - ۱۳۶۱	هند	ایران ۲ - یمن ۰	بازیهای آسیایی	حقیقیان	محمدخانی، فیروزی
۱۵۸ - ۱۳۶۱	هند	ایران ۰ - کویت ۱	بازیهای آسیایی	دینورزاده	—
۱۵۹ - ۱۳۶۳	چین	ایران ۰ - چین ۱	دوستانه	دینورزاده	—
۱۶۰ - ۱۳۶۳	اندونزی	ایران ۵ - بنگلادش ۰	مقدماتی جام آسیا	دینورزاده	ناصرمحمدخانی ۴، علیدوستی
۱۶۱ - ۱۳۶۴	اندونزی	ایران ۳ - سوریه ۱	مقدماتی جام آسیا	دینورزاده	علیدوستی، محمدخانی، درخشان
۱۶۲ - ۱۳۶۳	اندونزی	ایران ۵ - تایلند ۰	مقدماتی جام آسیا	دینورزاده	علیدوستی ۲، محمدخانی، درخشان، معمار
۱۶۳ - ۱۳۶۳	اندونزی	ایران ۱ - اندونزی ۰	مقدماتی جام آسیا	دینورزاده	ناصر محمدخانی
۱۶۴ - ۱۳۶۳	اندونزی	ایران ۷ - فیلیپین ۱	مقدماتی جام آسیا	محمدپنجعلی	محمدخانی ۲، احدی ۲، عربشاهی مختاری‌فر، علیدوستی
۱۶۵ - ۱۳۶۳	اندونزی	ایران ۱ - سوریه ۰	مقدماتی جام آسیا	دینورزاده	علیدوستی
۱۶۶ - ۱۳۶۳	سنگاپور	ایران ۳ - امارات ۰	جام آسیا	پنجعلی	علیدوستی، محمدخانی، شاهرخ بیانی
۱۶۷ - ۱۳۶۳	سنگاپور	ایران ۲ - چین ۰	جام آسیا	پنجعلی	ناصرمحمدخانی، عربشاهی
۱۶۸ - ۱۳۶۳	سنگاپور	ایران ۰ - هند ۰	جام آسیا	پنجعلی	—
۱۶۹ - ۱۳۶۳	سنگاپور	ایران ۱ - سنگاپور ۱	جام آسیا	پنجعلی	شاهرخ بیانی
۱۷۰ - ۱۳۶۳	سنگاپور	ایران ۱ - عربستان ۱	جام آسیا	پنجعلی	شاهرخ بیانی
۱۷۱ - ۱۳۶۳	سنگاپور	ایران ۱ - کویت ۱	جام آسیا	پنجعلی	ناصر محمدخانی
۱۷۲ - ۱۳۶۳	هند	ایران ۱ - یوگسلاوی ۳	جام نهرو	پنجعلی	فرشاد پیوس
۱۷۳ - ۱۳۶۳	هند	ایران ۴ - چین ۰	جام نهرو	پنجعلی	پیوس، چنگیز، فتح‌آبادی ۲
۱۷۴ - ۱۳۶۳	هند	ایران ۰ - روسیه ۲	جام نهرو	پنجعلی	—
۱۷۵ - ۱۳۶۳	ایران	ایران ۱ - کره‌شمالی ۰	دوستانه	پنجعلی	شاهین بیانی
۱۷۶ - ۱۳۶۵	چین	ایران ۱ - چین ۲	دوستانه	پنجعلی	غلامرضا فتح‌آبادی
۱۷۷ - ۱۳۶۵	کره‌جنوبی	ایران ۲ - ژاپن ۰	بازیهای آسیایی	اصغرحاجیلو	چنگیز، محمدخانی
۱۷۸ - ۱۳۶۵	کره‌جنوبی	ایران ۴ - بنگلادش ۰	بازیهای آسیایی	حاجیلو	فتح‌آبادی ۲، پیوس، قایقران
۱۷۹ - ۱۳۶۵	کره‌جنوبی	ایران ۰ - کویت ۱	بازیهای آسیایی	پنجعلی	—
۱۸۰ - ۱۳۶۵	کره‌جنوبی	ایران ۶ - نپال ۰	بازیهای آسیایی	حمیددرخشان	درخشان ۲، فتح‌آبادی ۲، شاهرخ بیانی، یکه
۱۸۱ - ۱۳۶۵	کره‌جنوبی	ایران ۱ - کره‌جنوبی ۱	بازیهای آسیایی	پنجعلی	کریم باوی
۱۸۲ - ۱۳۶۵	قطر	ایران ۲ - کویت ۱	مقدماتی المپیک	نادرمیراحمدیان	طاهری، باوی
۱۸۴ - ۱۳۶۷	نپال	ایران ۲ - هنگ‌کنگ ۰	مقدماتی جام آسیا	سیامک‌رحیم‌پور	قایقران، مرفاوی
۱۸۵ - ۱۳۶۷	نپال	ایران ۱ - سوریه ۱	مقدماتی جام آسیا	رحیم‌پور	کریم باوی
۱۸۶ - ۱۳۶۷	نپال	ایران ۰ - کره‌شمالی ۰	مقدماتی جام آسیا	رحیم‌پور	—
۱۸۷ - ۱۳۶۷	نپال	ایران ۳ - نپال ۰	مقدماتی جام آسیا	رحیم‌پور	کریم باوی ۳
۱۸۸ - ۱۳۶۷	قطر	ایران ۲ - قطر ۰	جام آسیا	قایقران	باوی، پیوس
۱۸۹ - ۱۳۶۷	قطر	ایران ۰ - ژاپن ۰	جام آسیا	قایقران	—
۱۹۰ - ۱۳۶۷	قطر	ایران ۱ - امارات ۰	جام آسیا	قایقران	پیوس
۱۹۱ - ۱۳۶۷	قطر	ایران ۰ - کره جنوبی ۳	جام آسیا	قایقران	—
۱۹۲ - ۱۳۶۷	قطر	ایران ۰ - عربستان ۱	جام آسیا	قایقران	—
۱۹۳ - ۱۳۶۷	قطر	ایران ۰ - چین ۰	جام اسیا	قایقران	—
۱۹۴ - ۱۳۶۷	ایران	ایران ۲ - ژاپن ۲	دوستانه	قایقران	پیوس، مدافع ژاپن
۱۹۵ - ۱۳۶۷	تایلند	ایران ۳ - تایلند ۰	مقدماتی جام جهانی	قایقران	باوی، قایقران، گروسی
۱۹۶ - ۱۳۶۷	بنگلادش	ایران ۲ - بنگلادش ۰	مقدماتی جام جهانی	قایقران	باوی، انصاری‌فر
۱۹۷ - ۱۳۶۷	ایران	ایران ۱ - بنگلادش ۰	مقدماتی جام جهانی	قایقران	مرفاوی
۱۹۸ - ۱۳۶۸	ایران	ایران ۳ - تایلند ۰	مقدماتی جام جهانی	قایقران	پیوس، گروسی
۱۹۹ - ۱۳۶۸	چین	ایران ۰ - چین ۲	مقدماتی جام جهانی	پیوس	—
۲۰۰ - ۱۳۶۸	ایران	ایران ۳ - چین ۲	مقدماتی جام جهانی	پیوس	گروسی، علی افتخاری، پیوس
۲۰۱ - ۱۳۶۸	کویت	ایران ۲ - یمن ۰	جام صلح و دوستی	پنجعلی	مجید نامجومطلق ۲
۲۰۲ - ۱۳۶۸	کویت	ایران ۱ - گینه ۱	جام صلح و دوستی	پنجعلی	مجتبی محرمی
۲۰۳ - ۱۳۶۸	کویت	ایران ۰ - عراق ۰	جام صلح و دوستی	پنجعلی	—
۲۰۴ - ۱۳۶۸	کویت	ایران ۲ - اوگاندا ۲	جام صلح و دوستی	پنجعلی	انصاری‌فر، شاهرخ بیانی
۲۰۵ - ۱۳۶۸	کویت	ایران ۰ - کویت ۱	جام صلح و دوستی	پنجعلی	—
۲۰۶ - ۱۳۶۸	ایران	ایران ۰ - لهستان ۱	دوستانه	مهدی ابطحی	—
۲۰۷ - ۱۳۶۸	ایران	ایران ۰ - لهستان ۲	دوستانه	پنجعلی	—
۲۰۸ - ۱۳۶۸	ایران	ایران ۰ - روسیه (المپیک) ۱	دوستانه	پنجعلی	—
۲۰۹ - ۱۳۶۸	ایران	ایران ۰ - روسیه (المپیک) ۱	دوستانه	پنجعلی	—
۲۱۰ - ۱۳۶۹	ایران	ایران ۳ - لهستان (المپیک) ۰	دوستانه	پنجعلی	مرفاوی، پیوس ۲
۲۱۱ - ۱۳۶۹	ایران	ایران ۱ - لهستان (المپیک) ۰	دوستانه	درخشان	رضا حسن‌زاده
۲۱۲ - ۱۳۶۹	چین	ایران ۳ - مالزی ۰	بازیهای آسیایی	پنجعلی	پیوس ۳
۲۱۳ - ۱۳۶۹	چین	ایران ۲ - کره‌شمالی ۱	بازیهای آسیایی	پنجعلی	پیوس، شاهرخ بیانی
۲۱۴ - ۱۳۶۹	چین	ایران ۱ - ژاپن ۰	بازیهای آسیایی	پنجعلی	مرفاوی
۲۱۵ - ۱۳۶۹	چین	ایران ۱ - کره‌جنوبی ۰	بازیهای آسیایی	پنجعلی	قایقران
۲۱۶ - ۱۳۶۹	چین	ایران ۰ - کره‌شمالی ۰	بازیهای آسیایی	پنجعلی	—
۲۱۷ - ۱۳۷۰	ایران	ایران ۲ - الجزایر ۱	جام آسیا - آفریقا	پنجعلی	مرفاوی ۲
۲۱۸ - ۱۳۷۰	الجزایر	ایران ۰ - الجزایر ۱	جام آسیا - آفریقا	درخشان	—
۲۱۹ - ۱۳۷۱	هند	ایران ۷ - پاکستان ۰	مقدماتی جام آسیا	قایقران	مرفاوی ۲، پیوس، محرمی
۲۲۰ - ۱۳۷۱	هند	ایران ۳ - هند ۰	مقدماتی جام آسیا	قایقران	پیوس ۲، محرمی
۲۲۱ - ۱۳۷۱	ایران	ایران ۱ - کامرون ۱	دوستانه	قایقران	محرمی
۲۲۲ - ۱۳۷۱	ایران	ایران ۰ - کامرون ۰	دوستانه	قایقران	—
۲۲۳ - ۱۳۷۱	کویت	ایران ۱ - کویت ۱	دوستانه	قایقران	پیوس
۲۲۴ - ۱۳۷۱	ژاپن	ایران ۲ - کره‌شمالی ۰	جام آسیا	قایقران	پیوس، قایقران
۲۲۵ - ۱۳۷۱	ژاپن	ایران ۰ - امارات ۰	جام آسیا	قایقران	—
۲۲۶ - ۱۳۷۱	ژاپن	ایران ۰ - ژاپن ۱	جام آسیا	قایقران	—
۲۲۷ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۵ - پاکستان ۰	جام اکو	درخشان	درخشان، باقری، زرینچه، مرفاوی، نامجومطلق
۲۲۸ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۲ - ترکمنستان ۱	جام اکو	درخشان	مرفاوی ۲
۲۲۹ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۱ - تاجیکستان ۰	جام اکو	درخشان	علی‌اصغر مدیرروستا
۲۳۰ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۲ - ترکمنستان ۱	جام اکو	عابدزاده	نامجومطلق، مدیرروستا

۲۳۱ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۰ - عمان ۰	مقدماتی جام جهانی	درخشان	—
۲۳۲ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۶ - تایوان ۰	مقدماتی جام جهانی	درخشان	مدیرروستا ۴، استیلی، دایی
۲۳۳ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۱ - سوریه ۱	مقدماتی جام جهانی	درخشان	مدیرروستا
۲۳۴ - ۱۳۷۲	سوریه	ایران ۱ - عمان ۰	مقدماتی جام جهانی	درخشان	درخشان
۲۳۵ - ۱۳۷۲	سوریه	ایران ۶ - تایوان ۰	مقدماتی جام جهانی	درخشان	دایی ۲، درخشان، نامجومطلق، ابطحی، استیلی
۲۳۶ - ۱۳۷۲	سوریه	ایران ۱ - سوریه ۱	مقدماتی جام جهانی	درخشان	درخشان
۲۳۷ - ۱۳۷۲	قطر	ایران ۰ - کره‌جنوبی ۳	مقدماتی جام جهانی	درخشان	—
۲۳۸ - ۱۳۷۲	قطر	ایران ۲ - ژاپن ۱	مقدماتی جام جهانی	ابطحی	رضا حسن‌زاده، علی دایی
۲۳۹ - ۱۳۷۲	قطر	ایران ۱ - عراق ۲	مقدماتی جام جهانی	درخشان	علی دایی
۲۴۰ - ۱۳۷۲	قطر	ایران ۲ - کره‌شمالی ۱	مقدماتی جام جهانی	ابطحی	علی دایی ۲
۲۴۱ - ۱۳۷۲	قطر	ایران ۳ - عربستان ۴	مقدماتی جام جهانی	درخشان	مهدی فنونی‌زاده ۲، جواد منافی
۲۴۲ - ۱۳۷۲	ایران	ایران ۱ - بوسنی ۳	دوستانه	قایقران	حسن شیرمحمدی
۲۴۳ - ۱۳۷۳	ژاپن	ایران ۰ - بحرین ۰	بازیهای آسیایی	پیوس	—
۲۴۴ - ۱۳۷۳	ژاپن	ایران ۱ - ترکمنستان ۱	بازیهای آسیایی	پیوس	کریم باقری
۲۴۵ - ۱۳۷۳	ژاپن	ایران ۰ - چین ۱	بازیهای آسیایی	پیوس	—
۲۴۶ - ۱۳۷۳	ژاپن	ایران ۴ - یمن ۰	بازیهای آسیایی	پیوس	پیوس، شاه‌محمدی، محرمی، منافی
۲۴۷ - ۱۳۷۵	ترکمنستان	ایران ۱ - ترکمنستان ۱	دوستانه	عابدزاده	کریم باقری
۲۴۸ - ۱۳۷۵	ترکمنستان	ایران ۰ - ترکمنستان ۱	دوستانه	مارکارآقاجانیان	—
۲۴۹ - ۱۳۷۵	ایران	ایران ۲ - قطر ۰	دوستانه	عابدزاده	علیرضا حکیم‌زاده، ادموند اختر
۲۵۰ - ۱۳۷۵	کویت	ایران ۲ - کویت ۲	دوستانه	عابدزاده	حکیم‌زاده، اختر
۲۵۱ - ۱۳۷۵	کویت	ایران ۲ - کویت ۱	دوستانه	امیر قلعه‌نوعی	علی دایی ۲
۲۵۲ - ۱۳۷۵	قطر	ایران ۱ - قطر ۰	دوستانه	عابدزاده	ابراهیم تهامی
۲۵۳ - ۱۳۷۵	ایران	ایران ۸ - نپال ۰	مقدماتی جام آسیا	عابدزاده	دایی ۴، باقری ۲، حکیم‌زاده، گروسی
۲۵۴ - ۱۳۷۵	ایران	ایران ۷ - سریلانکا ۰	مقدماتی جام آسیا	عابدزاده	دایی ۵، باقری، گروسی
۲۵۵ - ۱۳۷۵	ایران	ایران ۲ - عمان ۰	مقدماتی جام آسیا	عابدزاده	دایی، استیلی
۲۵۶ - ۱۳۷۵	عمان	ایران ۴ - سریلانکا ۰	مقدماتی جام آسیا	علی دایی	باقری ۳، علیرضا منصوریان
۲۵۷ - ۱۳۷۵	عمان	ایران ۴ - نپال ۰	مقدماتی جام آسیا	عابدزاده	باقری ۲، دایی، شاهرودی
۲۵۸ - ۱۳۷۵	عمان	ایران ۲ - عمان ۱	مقدماتی جام آسیا	عابدزاده	دایی، باقری
۲۵۹ - ۱۳۷۵	کویت	ایران ۱ - کویت ۰	دوستانه	عابدزاده	علی‌اکبر یوسفی
۲۶۰ - ۱۳۷۵	لبنان	ایران ۰ - لبنان ۰	دوستانه	نادرمحمدخانی	—
۲۶۱ - ۱۳۷۵	ایران	ایران ۰ - ترکمنستان ۱	دوستانه	عابدزاده	—
۲۶۲ - ۱۳۷۵	امارات	ایران ۱ - عراق ۲	جام آسیا	خاکپور	علی دایی
۲۶۳ - ۱۳۷۵	امارات	ایران ۳ - تایلند ۱	جام آسیا	محرمی	سعداوی، میناوند، دایی
۲۶۴ - ۱۳۷۵	امارات	ایران ۳ - عربستان ۰	جام آسیا	خاکپور	باقری، دایی، خداداد عزیزی
۲۶۵ - ۱۳۷۵	امارات	ایران ۶ - کره‌جنوبی ۲	جام آسیا	خاکپور	دایی ۴، باقری، عزیزی
۲۶۶ - ۱۳۷۵	امارات	ایران ۰ - عربستان ۰	جام آسیا	خاکپور	—
۲۶۷ - ۱۳۷۵	امارات	ایران ۱ - کویت ۱	جام آسیا	عابدزاده	علی دایی
۲۶۸ - ۱۳۷۶	کویت	ایران ۲ - کویت ۰	دوستانه	عابدزاده	رضاشاهرودی، علی میرزاastوری
۲۶۹ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۳ - کنیا ۰	دوستانه	عابدزاده	عزیزی، مهدوی‌کیا، گروسی
۲۷۰ - ۱۳۷۶	چین	ایران ۰ - چین ۰	دوستانه	عابدزاده	—
۲۷۱ - ۱۳۷۶	سوریه	ایران ۱۷ - مالدیو ۰	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	باقری ۷، دایی ۲، استیلی ۳، عزیزی ۲، شاهرودی، مهدوی‌کیا، میناوند
۲۷۲ - ۱۳۷۶	سوریه	ایران ۷ - قرقیزستان ۰	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	باقری ۲، مجیدی ۲، دایی، میناوند، علی موسوی
۲۷۳ - ۱۳۷۶	سوریه	ایران ۱ - سوریه ۰	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	علی دایی
۲۷۴ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۳ - قرقیزستان ۱	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	منصوریان، باقری، عزیزی
۲۷۵ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۹ - مالدیو ۰	مقدماتی جام جهانی	خاکپور	منصوریان ۲، باقری ۲، دایی ۲، مهدوی‌کیا، شاهرودی، عزیزی
۲۷۶ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۲ - سوریه ۲	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	شاهرودی، منصوریان
۲۷۷ - ۱۳۷۶	کانادا	ایران ۱ - کانادا ۰	دوستانه	عابدزاده	کریم باقری
۲۷۸ - ۱۳۷۶	امارات	ایران ۱ - امارات ۳	دوستانه	خاکپور	حمید استیلی
۲۷۹ - ۱۳۷۶	چین	ایران ۴ - چین ۲	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	مهدوی‌کیا ۲، باقری، مدیرروستا
۲۸۰ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۱ - عربستان ۱	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	کریم باقری
۲۸۱ - ۱۳۷۶	کویت	ایران ۱ - کویت ۱	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	کریم باقری
۲۸۲ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۳ - قطر ۰	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	باقری ۲، دایی
۲۸۳ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۴ - چین ۱	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	دایی، منصوریان، باقری، مدیرروستا
۲۸۴ - ۱۳۷۶	عربستان	ایران ۰ - عربستان ۱	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	—
۲۸۵ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۰ - کویت ۰	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	—
۲۸۶ - ۱۳۷۶	قطر	ایران ۰ - قطر ۲	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	—
۲۸۷ - ۱۳۷۶	مالزی	ایران ۲ - ژاپن ۲	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	دایی، عزیزی
۲۸۸ - ۱۳۷۶	ایران	ایران ۱ - استرالیا ۰	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	خداداد عزیزی
۲۸۹ - ۱۳۷۶	استرالیا	ایران ۲ - استرالیا ۲	مقدماتی جام جهانی	عابدزاده	باقری، عزیزی
۲۹۰ - ۱۳۷۶	هنگ‌کنگ	ایران ۰ - نیجریه ۱	جام ال.جی	عابدزاده	—
۲۹۱ - ۱۳۷۶	هنگ‌کنگ	ایران ۱ - شیلی ۱	جام ال.جی	عابدزاده	مهدی مهدوی‌کیا
۲۹۲ - ۱۳۷۷	ایران	ایران ۱ - کویت ۱	دوستانه	عابدزاده	علیرضا منصوریان
۲۹۳ - ۱۳۷۷	ایران	ایران ۰ - مجارستان ۲	جام ال.جی	عابدزاده	—
۲۹۴ - ۱۳۷۷	ایران	ایران ۱ - جامائیکا ۰	جام ال.جی	نادرمحمدخانی	محمد خاکپور
۲۹۵ - ۱۳۷۷	کرواسی	ایران ۰ - کرواسی ۲	دوستانه	محمدخانی	—
۲۹۶ - ۱۳۷۷	فرانسه	ایران ۰ - یوگسلاوی ۱	جام جهانی	محمدخانی	—
۲۹۷ - ۱۳۷۷	فرانسه	ایران ۲ - آمریکا ۱	جام جهانی	عابدزاده	مهدوی‌کیا، استیلی
۲۹۸ - ۱۳۷۷	فرانسه	ایران ۰ - آلمان ۲	جام جهانی	عابدزاده	—
۲۹۹ - ۱۳۷۷	کویت	ایران ۰ - کویت ۳	دوستانه	علی دایی	—
۳۰۰ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۲ - قزاقستان ۰	بازیهای آسیایی	نادرمحمدخانی	وحید هاشمیان ۲
۳۰۱ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۶ - لائوس ۱	بازیهای آسیایی	محمدخانی	دایی ۲، موسوی ۲، منصوریان، یزدانی
۳۰۲ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۲ - عمان ۴	بازیهای آسیایی	محمدخانی	دایی، هاشمیان
۳۰۳ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۲ - چین ۱	بازیهای آسیایی	محمدخانی	باقری، دایی
۳۰۴ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۵ - تاجیکستان ۰	بازیهای آسیایی	محمدخانی	دایی ۲، موسوی، باقری، خاکپور
۳۰۵ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۴ - ازبکستان ۰	بازیهای آسیایی	محمدخانی	دایی ۳، موسوی
۳۰۶ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۱ - چین ۰	بازیهای آسیایی	محمدخانی	علی موسوی
۳۰۷ - ۱۳۷۷	تایلند	ایران ۲ - کویت ۰	بازیهای آسیایی	محمدخانی	باقری، کریمی
۳۰۸ - ۱۳۷۷	کویت	ایران ۲ - کویت ۱	دوستانه	محمدخانی	نادرمحمدخانی، حسین خطیبی
۳۰۹ - ۱۳۷۸	کانادا	ایران ۱ - اکوادور ۱	کاپ کانادا	جواد زرینچه	علی موسوی
۳۱۰ - ۱۳۷۸	کانادا	ایران ۱ - کانادا ۰	کاپ کانادا	جواد زرینچه	علی دایی
۳۱۱ - ۱۳۷۸	کانادا	ایران ۲ - گواتمالا ۲	کاپ کانادا	جواد زرینچه	ستار همدانی، وحید هاشمیان
۳۱۲ - ۱۳۷۸	ژاپن	ایران ۱ - ژاپن ۱	دوستانه	زرینچه	علی دایی
۳۱۳ - ۱۳۷۸	دانمارک	ایران ۰ - دانمارک ۰	دوستانه	زرینچه	—
۳۱۴ - ۱۳۷۸	آمریکا	ایران ۱ - مکزیک ۲	دوستانه	زرینچه	علی دایی
۳۱۵ - ۱۳۷۸	آمریکا	ایران ۲ - اکوادور ۱	دوستانه	زرینچه	دایی، موسوی
۳۱۶ - ۱۳۷۸	آمریکا	ایران ۱ - آمریکا ۱	دوستانه	زرینچه	مهدوی‌کیا
۳۱۷ - ۱۳۷۸	ایران	ایران ۵ - آسیا ۰	دوستانه	محمدخانی	دایی ۳، موسوی، دین‌محمدی
۳۱۸ - ۱۳۷۸	کویت	ایران ۱ - کویت ۱	دوستانه	کریم باقری	ابوالقاسم‌پور
۳۱۹ - ۱۳۷۹	قبرس	ایران ۰ - قبرس ۰	دوستانه	استیلی	—
۳۲۰ - ۱۳۷۹	سوریه	ایران ۸ - مالدیو ۰	مقدماتی جام جهانی	علی دایی	دایی ۳، موسوی، مهدوی‌کیا، استیلی، دین‌محمدی، هاشمی‌نسب
۳۲۱ - ۱۳۷۹	سوریه	ایران ۱ - سوریه ۰	مقدماتی جام جهانی	دایی	علی دایی
۳۲۲ - ۱۳۷۹	سوریه	ایران ۰ - بحرین ۱	مقدماتی جام جهانی	دایی	—
۳۲۳ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۳ - بحرین ۰	مقدماتی جام جهانی	دایی	دایی، محمود فکری، کریمی
۳۲۴ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۱ - سوریه ۱	مقدماتی جام جهانی	دایی	مهدی هاشمی‌نسب
۳۲۵ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۳ - مالدیو ۰	مقدماتی جام جهانی	دایی	دایی، ابوالقاسم‌پور، استیلی
۳۲۶ - ۱۳۷۹	اردن	ایران ۳ - قزاقستان ۰	جام غرب آسیا	میناوند	کریمی ۲، هاشمیان
۳۲۷ - ۱۳۷۹	اردن	ایران ۱ - فلسطین ۱	جام غرب آسیا	میناوند	علی سامره
۳۲۸ - ۱۳۷۹	اردن	ایران ۱ - سوریه ۰	جام غرب آسیا	میناوند	علی کریمی
۳۲۹ - ۱۳۷۹	اردن	ایران ۱ - اردن ۰	جام غرب آسیا	میناوند	علی کریمی
۳۳۰ - ۱۳۷۹	اردن	ایران ۱ - سوریه ۰	جام غرب آسیا	میناوند	سهراب بختیاری‌زاده
۳۳۱ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۱ - مصر ۱	جام ال.جی	دایی	دایی
۳۳۲ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۳ - مقدونیه ۱	جام ال.جی	دایی	دایی، باقری، کاویانپور
۳۳۳ - ۱۳۷۹	اتریش	ایران ۱ - اتریش ۵	دوستانه	دایی	فرهاد مجیدی
۳۳۴ - ۱۳۷۹	قطر	ایران ۲ - قطر ۱	دوستانه	دایی	دایی ۲
۳۳۵ - ۱۳۷۹	لبنان	ایران ۴ - لبنان ۰	جام آسیا	دایی	استیلی ۲، باقری، دایی
۳۳۶ - ۱۳۷۹	لبنان	ایران ۱ - تایلند ۱	جام آسیا	دایی	دایی
۳۳۷ - ۱۳۷۹	لبنان	ایران ۱ - عراق ۰	جام آسیا	دایی	دایی
۳۳۸ - ۱۳۷۹	لبنان	ایران ۱ - کره‌جنوبی ۲	جام آسیا	دایی	باقری
۳۳۹ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۱۹ - گوام ۰	مقدماتی جام جهانی	دایی	باقری ۶، کریمی ۴، دایی ۳، مجیدی ۳، بختیاری‌زاده ۲، نیکبخت‌واحدی ۱
۳۴۰ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۲ - تاجیکستان ۰	مقدماتی جام جهانی	دایی	دایی، هاشمی‌نسب
۳۴۱ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۲ - ایتالیا(المپیک) ۲	جام تمدنها	دایی	دایی، هاشمی‌نسب
۳۴۲ - ۱۳۷۹	ایران	ایران ۴ - چین ۰	جام تمدنها	دایی	دایی، یدالله اکبری، نیکبخت واحدی، مهدوی
۳۴۳ - ۱۳۸۰	مصر	ایران ۰ - کره‌جنوبی ۱	جام ال.جی	پیروانی	—
۳۴۴ - ۱۳۸۰	مصر	ایران ۰ - کانادا ۱	جام ال.جی	پیروانی	—

نگاهی به پیکارهای مقدماتی جام جهانی در آمریکای جنوبی

کابوس مرگ در اردوی برزیل

آرژانتین پس از کره جنوبی، ژاپن و فرانسه چهارمین تیم راه یافته به جام جهانی ۲۰۰۲ است

●بابک پورعالی

برزیل در بدترین وضعیت تاریخ فوتبال خود به‌سر می‌برد و برای نخستین بار با خطر حذف شدن از دور مقدماتی رقابتهای جام جهانی مواجه است. طلایی‌پوشان آمریکای جنوبی که با کسب چهار عنوان قهرمانی جام جهانی، پرافتخارترین تیم جهان به‌شمار می‌روند، روزهای بحرانی را سپری می‌کنند و با قدم برداشتن روی نوار ناکامی به شدت زیر فشار مطبوعات و مردم متعصب برزیل قرار دارند.

برزیل که در ده بازی اخیر خود فقط در سه دیدار طعم پیروزی را چشیده‌اند، هفته گذشته در یکی از حساسترین بازیهای مقدماتی جام جهانی در مونته‌ویدئو، با یک گل مغلوب تیم ملی اروگوئه شد تا بیش از پیش وضعیت خود را در جدول به مخاطره بیندازند.

برزیل که با مربی جدیدی «فیلیپه اسکولاری» قدم به خاک اروگوئه گذاشته بود، در هفتمین دیدار خارج از خانه‌اش، چهارمین باخت را متحمل شد تا نشان دهد در زمین حریفان بسیار متزلزل است. برزیلی‌ها در ادامه بازیهایشان در این چارچوب دوبار دیگر باید به زمین حریفان بروند، یک بار در آرژانتین و یک بار هم بولیوی. این تیم اگر نتواند در پنج دیدار باقیمانده‌اش در بازیهای مقدماتی جام جهانی به نتایج مطلوب دست یابد، باید برای اولین بار قید حضور در جام جهانی را بزند.

۱۲ ماه و سه مربی برای برزیل

برای تیم ملی برزیل بدتر از این نمی‌شد که در طول یکسال، سه مربی برای هدایت سکان رهبری این تیم روی کار بیایند. ناکامیهای برزیل از آخرین روزهای مربیگری «لوکزامبورگو» آغاز شد و برزیلی‌ها که تحمل شکست را نداشتند، خیلی زود تصمیم به برکناری مربی خود کردند.

«امرسون لیائو» جانشین «لوکزامبورگو» شد و به‌واسطه صراحت بیان در مصاحبه‌های مطبوعاتی‌اش از همان ابتدا رودرروی مطبوعات برزیل و برخی از مسوولان فدراسیون فوتبال این کشور قرار گرفت تا در پیشبرد اهدافش موانع بزرگی را پیش‌روی خود احساس کند.

«لیائو» در اقدامی کم‌نظیر لژیونرهای برزیل را از تیم ملی کنار گذاشت و از بازیکنان بومی در ترکیب این تیم استفاده کرد. وی اعتقاد داشت لژیونرها در تیم ملی کم‌فروشی می‌کنند. این اقدام «لیائو» در ابتدا مورد توجه مردم برزیل قرار گرفت، اما درنهایت موجبات برکناری این مربی را فراهم ساخت، چرا که زردپوشان با نفرات بومی نتوانستند قدرت و صلابت گذشته را داشته باشند.

تساوی بحث‌برانگیز برزیل مقابل پرو، همچنین ناکامی بزرگ آنها در جام کنفدراسیونها که با دو تساوی مقابل ژاپن و کانادا و دو شکست از فرانسه و ایتالیا همراه بود به عمر کوتاه مربیگری «لیائو» در تیم ملی برزیل خاتمه داد. البته او پس از اتمام جام کنفدراسیونها که به میزبانی کره جنوبی و ژاپن به انجام رسید، در فرودگاه ناریتای شهر توکیو استعفای خود را رسماً اعلام کرد تا با حکم اخراج فدراسیون فوتبال برزیل روبرو نشود.

سومین مربی برزیل در دوازده ماه اخیر «فیلیپه اسکولاری» می‌باشد. «فیل بزرگ» فوتبال برزیل که یکی از موفق‌ترین مربیان در سطح باشگاهی این کشور به حساب می‌آید، علی‌رغم کارنامه درخشانش چندان مورد حمایت مردم و مطبوعات جنجالی برزیل قرار دارد. منتقدان اعتقاد دارند فوتبال خشک و خشنی که نشات گرفته از تفکرات اسکولاری در تیم‌های تحت هدایت او می‌باشد، فقط برای کسب نتیجه مفید خواهد بود و فاقد نمایش زیبای فوتبال است.

در هر صورت «اسکولاری» نیز در اولین حضورش در نیمکت مربیگری برزیل با شکست روبرو شد و از شهر مونته‌ویدئو اروگوئه با دست خالی به خانه برگشت.

باید دید این مربی در ادامه چطور با وضعیت بحرانی فوتبال برزیل کنار خواهد آمد؟

صعود آرژانتین به جام جهانی ۲۰۰۲

با برتری سه بر صفر راه‌راه‌پوشان تیم ملی آرژانتین مقابل کلمبیا در بازی سیزدهم از ماراتن مقدماتی جام جهانی در آمریکای جنوبی، صعود آرژانتین به جام جهانی ۲۰۰۲ قطعی شد تا پس از کره جنوبی، ژاپن و فرانسه آنها چهارمین تیم راه‌یافته به جام جهانی باشند.

آرژانتین با داشتن بازیکنانی نظیر مارچلو دلگادو، دیه‌گو سیمونه، خوان سباستین ورون، خاویر زانتی، کیلی گونزالس، کلودیو لوپز، هرنان دکسپو و گابریل باتیستوتا بدون شک شایسته‌ترین تیم آمریکای جنوبی برای حضور در جام جهانی می‌باشد. البته آرژانتینی‌ها با وجود این ستاره‌ها توانایی تکرار افتخارات سال ۸۶ و ۹۰ یعنی روزهای طلایی حضور مارادونا در این تیم را هم دارند.

سهمیه آمریکای جنوبی در جام جهانی

آمریکای جنوبی در هفدهمین دوره جام جهانی که تابستان سال آینده به‌طور مشترک در دو کشور کره جنوبی و ژاپن برگزار می‌شود، چهار و نیم تیم سهمیه دارند!! بدین‌ترتیب که چهار تیم برتر این منطقه به‌طور مستقیم راهی رقابتهای جام جهانی می‌شوند و وضعیت صعود تیم پنجم نیز پس از انجام یک بازی پلی‌اف (حذفی) با تیم برتر قاره اقیانوسیه مشخص خواهد شد.

در بین ده تیم حاضر در منطقه آمریکای جنوبی، تیم ونزوئلا هیچ شانسی برای صعود ندارد و سه تیم پرو، شیلی و بولیوی نیز وضعیت خوبی در جدول رده‌بندی پیکارها ندارند.

بدین ترتیب رقابت شش تیم بالای جدول تا روز چهاردهم نوامبر (بیست و سوم آبان) تکلیف تیم‌های صعودکننده به جام جهانی ۲۰۰۲ را مشخص خواهد کرد.

برنامه بازیهای مقدماتی جام جهانی در منطقه آمریکای جنوبی

○ سه‌شنبه (بیست و سوم مرداد)، ونزوئلا - اروگوئه، شیلی - بولیوی

○ چهارشنبه (بیست و چهارم مرداد)، اکوادور - آرژانتین، کلمبیا - پرو، برزیل - پاراگوئه

○ سه‌شنبه (سیزدهم شهریور)، شیلی - ونزوئلا، پرو - اروگوئه

○ چهارشنبه (چهاردهم شهریور)، پاراگوئه - بولیوی، کلمبیا - اکوادور، آرژانتین - برزیل

○ شنبه (چهاردهم مهر)، اروگوئه - کلمبیا، برزیل - شیلی، ونزوئلا - پرو، بولیوی - لکوادور، پاراگوئه - آرژانتین

○ چهارشنبه (شانزدهم آبان)، آرژانتین - پرو، بولیوی - برزیل، اکوادور - اروگوئه، کلمبیا - شیلی، ونزوئلا - پاراگوئه

○ چهارشنبه (بیست و سوم آبان)، اروگوئه - آرژانتین، برزیل - ونزوئلا، پاراگوئه - کلمبیا، شیلی - اکوادور، پرو - بولیوی.

○ **جدول رده‌بندی مقدماتی جام جهانی در منطقه آمریکای جنوبی**

ردیف / نام تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل‌زده	گل‌خورده	امتیاز
۱ـ آرژانتین	۱۳	۱۰	۲	۱	۳۳	۱۱	۳۲
۲ـ پاراگوئه	۱۳	۸	۲	۳	۲۱	۱۱	۲۶
۳ـ اکوادور	۱۳	۸	۱	۴	۱۷	۱۶	۲۵
۴ـ برزیل	۱۳	۶	۳	۴	۲۲	۱۲	۲۱
۵ـ اروگوئه	۱۳	۶	۳	۴	۱۴	۸	۲۱
۶ـ کلمبیا	۱۳	۵	۴	۴	۱۲	۱۲	۱۹
۷ـ بولیوی	۱۳	۳	۴	۶	۱۳	۱۹	۱۳
۸ـ پرو	۱۳	۳	۳	۷	۱۲	۱۷	۱۲
۹ـ شیلی	۱۳	۳	۱	۹	۱۲	۱۸	۱۰
۱۰ـ ونزوئلا	۱۳	۱	۱	۱۱	۸	۴۰	۴

پنج شنبه تا سه شنبه با ورزش ایران

پنج‌شنبه

در ادامه بیست و هفتمین دوره پیکارهای وزنه‌برداری قهرمانی جوانان جهان که در شهر "سالونیکا"ی یونان جریان دارد، سیدمهدی پانزوان باتجربه‌ترین وزنه‌بردار ایران و کاپیتان تیم که امید زیادی به کسب مدال از سوی او می‌رفت، با زانو زدن در برابر وزنه ۱۲۵ کیلوگرمی از دور رقابتها حذف شد تا کار تیم جوانان کشورمان سخت شود و امید به کسب مدال بسیار کمرنگ گردد.

جمعه

بعد از آدینه، سالن شهدای هفتم تیر حال و هوای دیگری داشت، چرا که دلاوران نوجوان کشتی کشورمان با غلبه بر حریفان آسیایی خود در دومین دوره مسابقات کشتی آزاد و فرنگی نوجوانان آسیا، موفق شدند عنوان قهرمانی را در هر دو رشته از آن خود کنند. در کشتی آزاد تیم ایران الف با ۷۸ امتیاز و دو امتیاز برتری نسبت به هندوستان قهرمان شد و در کشتی فرنگی تیم ایران ب با ۸۴ امتیاز بر سکوی نخست تکیه زد.

شنبه

در آخرین ساعات روز شنبه تیم ملی کشورمان در دومین دیدار تدارکاتی خود با نتیجه پرگل ۹ بر دو بر حریف تدارکاتی‌اش «چیخ‌باخ» اتریش غلبه کرد. تیم ملی ایران که در نخستین دیدار دوستانه خود در اتریش با نتیجه پنج بر دو اف.سی.کارتن را برده بود، با انجام این دیدارهای محلی کار مشکلی در رقابتهای مقدماتی جام جهانی پیش‌رو دارد.

یک‌شنبه

دیدار رفت فینال جام حذفی کشور یادواره آزادسازی خرمشهر در ورزشگاه فولادشهر اصفهان میان دو تیم ذوب‌آهن این شهر و فجرسپاسی شیراز به انجام رسید که درنهایت تیم فجرسپاسی با یک گل در این دیدار به برتری رسید.

دیدار برگشت این دو تیم روزجمعه در ورزشگاه حافظیه برگزار می‌شود تا چهره قهرمانی جام حذفی کشور فصل ۷۹۸۰ مشخص شود.

دوشنبه

تیم ملی بسکتبال کشورمان که برای شرکت در مسابقات بسکتبال انتخابی غرب آسیا راهی امان پایتخت اردن شده بود، پس از ورود به این شهر در روز دوشنبه اولین جلسه تمرینی خود را در سالن مرکزی محل برگزاری رقابتها انجام داد.

گفتنی است ایران با تیم‌های عراق، لبنان، سوریه و اردن در یک گروه قرار دارد که از این بین دو تیم جواز حضور در رقابتهای بسکتبال قهرمانی آسیا را به دست می‌آورند.

سه‌شنبه

درحالی که کمتر از چهار روز به شروع مسابقات قهرمانی فوتسال آسیا در تهران زمان باقی است، تیم ملی فوتسال کشورمان به منظور کسب آمادگی بیشتر برای دومین بار مقابل تیم ملی قزاقستان قرار گرفت و به برتری رسید. این دیدار در ورزشگاه دوازده هزار نفری آزادی محل برگزاری بازیهای فوتسال قهرمانی آسیا انجام شد.

بقیه از صفحه ۳۰

داستان کوتاه ایرانی

آخرین انتظار

مادر گفت:

- تو دیگر زن مردم هستی، نجابت این را دارد که به زن مردم نگاه نکند.

راست می‌گفت. امروز جزء سلامی کوتاه هیچ نگفت و حتی نگاهم نکرد. اگر چشمهایش را می‌انداخت تو صورتم... حتماً از پا درمی‌آمدم.

عروسی که کردم، اصلاً دلم نمی‌خواست به مهدی فکر کنم، حتی وقتهایی که با شوهرم دعوا می‌کردیم. یا حتی آن موقع که خبر آمدن مهدی را دادند.

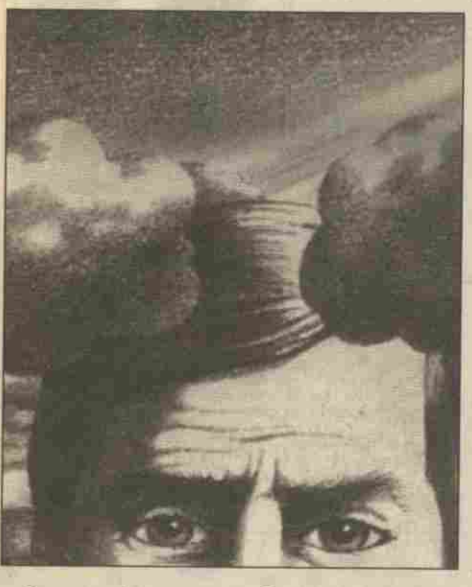

همه خوشحال بودند. همه شهر، همه مردم.

شوهر همسایه‌مان آمده بود. کوچه را چراغانی کرده بودند.

شوهرم گفت:

- باید به دیدنش برویم. هشت سال اسیر بوده.

ته دلم نمی‌خواست هیچ اسیری را ببینم. می‌ترسیدم یکی از آنها چیزی از مهدی بگوید. نرفتم. ولی مادرم بهم زنگ زد و گفت:

- کوچه ما را هم چراغانی کرده‌اند. همه اهل محل ریخته‌اند توی خانه...

مادر صدایش می‌لرزید. خبر آورده بودند که مهدی آمده است. مادر می‌گفت خجالت می‌کشم به خانه‌شان بروم. مادر خودش را حبس کرده بود. من هم به خانه‌شان نمی‌رفتم. چند هفته گذشت. شوهرم پاک گیج شده بود که چرا به دیدن مادرم نمی‌روم. گفتم که حوصله ندارم. اما تا آخر عمر که نمی‌شد...

مهدی حالا پشت دیوارهای خانه پدری‌ام بود. می‌ترسیدم، خجالت می‌کشیدم...

اما بالاخره رفتم و در تمام این یک سال او را ندیده بودم، اما امروز او را سر کوچه با قدی بلند و موهای کم‌پشت شده‌اش دیدم.

مادر آمد توی اتاق. صورتش عرق کرده بود. از من پرسید:

- خبر داری، مهدی هم می‌خواهد زن بگیرد؟

نمی‌دانستم از این خبر باید خوشحال شوم یا ناراحت. گفتم:

- با کی؟

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دانم.

از جا بلند شدم. به مادر گفتم طاقت ماندن ندارم. راه افتادم. هرم گرمای توی کوچه می‌ریخت روی سرم. کوچه خلوت بود و دیگر مهدی نبود. سوار تاکسی شدم و سر خیابان پیاده شدم. زن همسایه را دیدم که سال قبل همسرش بعد از هشت سال برگشته بود. دلم هری ریخت. شکم زن بزرگ شده بود. مرا که دید با صدای بلند سلام کرد. حال شوهرش را پرسیدم. گفت:

- خوب است... همه چیز خوب است. خدا را شکر انتظار تمام شد...

و من مانده بودم معطل که پایان انتظار چقدر برایم تلخ بود... ■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

هشت طوطی

طوطی‌های شماره (پنج) و (هشت) کاملاً به هم شبیه هستند.

خرگوشها و تخم‌مرغها

تعداد تمامی تخم مرغها چه رنگ شده و چه رنگ نشده (۳۵) عدد است.

پوستار و پنج آینه

نیمه سمت چپ با تصویر شماره (یک) در آینه کامل می‌شود و بقیه تفاوت کوچکی دارند.

معما

عکس متعلق به نوه جمشیدخان است.

حاکم قلعه کویری

۱- بالای کلاه حاکم به‌جای پایین زنجیر گردن حاکم، ۲- دسته خنجر حاکم به جای پنجره برج، ۳- شکل روی چکمه حاکم به‌جای در ورودی قلعه، ۴- بالای آبپاش به جای بالای برج، ۵- علامت دور کلاه حاکم به جای برگ ساقه گل گلدان با هم جابه‌جا شده‌اند.

یک موش در قفس

موش شماره (۲) با موش داخل قفس کاملاً با هم شبیه هستند.

نقاشی‌های شما

زهرا شاهی
۱۰ ساله از
کرج

حسام
جمشیدپور
کلاس اول

پویان
علاقمند
۶/۵ ساله از
بندر انزلی

علی‌جعفری ۶ ساله از
ده‌علی‌کوهبنان

لیلا فدایی‌فرد۱۰ ساله از سنقر

نادر شاهی۱۲ ساله از کرج

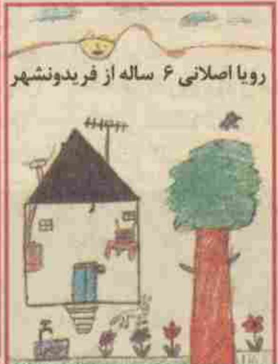

رویا اصلانی ۶ ساله از فریدونشهر

عاطفه بختیاری۷ ساله

نجمه جعفری
کلاس آمادگی از ده
علی‌کوهبنان

نسرین بابائی از کرج

رضا فدایی‌فرد ۱۲ ساله

زهرا جاوید ۸ ساله از اردبیل

نسرین جعفری از ده علی‌کوهبنان

پروین جعفری‌کلاس
سوم از ده‌علی‌کوهبنان

مریم بابائی از کرج

زهره یزدان پناه
۵/۵ ساله از آمل

شادی علیقلیوند ۸ ساله از تبریز

فریناز اکبری آلمان ۹ ساله

زهرا فدایی‌فرد از سنقر

فاطمه شهبازی‌افشار ۹ ساله از رشت

شقایق ملائی کلاس
اول

علی‌ابراهیمی۶ ساله از کوهبنان

آناهیت اکبری ۵/۵
ساله از آلمان

محمد خطیری ۷
ساله از بهشهر

آرزو دریانورد ۴ ساله
از شهرک واوان

نسرین بخشیانی ۱۰ ساله از
فریدونشهر

رضا صفوی ۹ ساله از شیراز

وحید لشگری کلاس دوم

رضوان طهماسبی ۴ ساله از خرم‌آباد

میلاد بخشی‌نژاد کلاس دوم از لوشان

منتشر شد

انتشارات اطلاعات

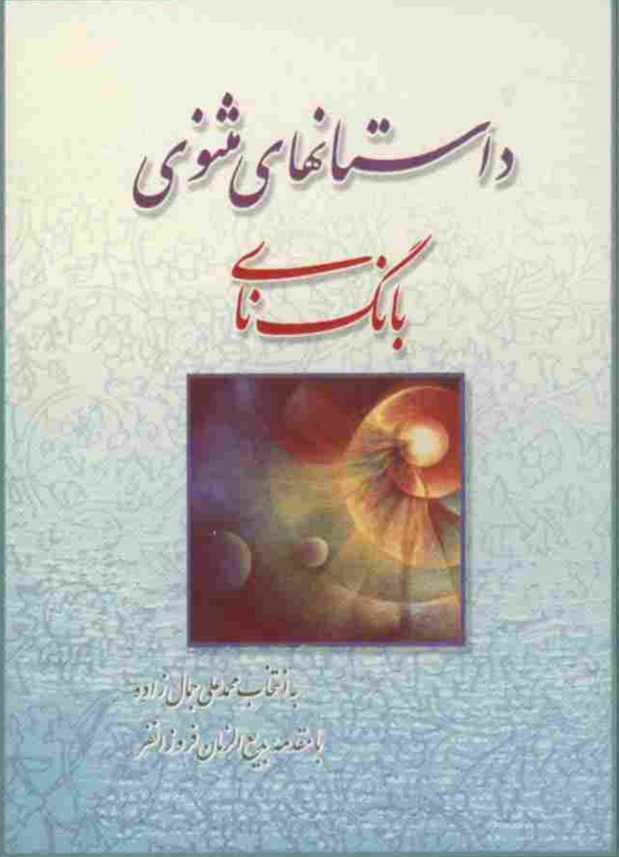

داستانهای مثنوی
بانگ نای

به انتخاب: محمدعلی جمال زاده
مقدمه: بدیع الزمان فروزانفر

وزیری، چاپ اول، ۴۲۴ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال

.... کتاب حاضر همانگونه که از نام آن پیداست در برگیرنده داستانهای مثنوی مولاناست که به همت نویسنده توانا محمدعلی جمال زاده انتخاب شده است تا داستانهای برگزیده شش دفتر مثنوی در یک دفتر در اختیار علاقمندان قرار گیرد. در مورد داستانها و قصه‌های مثنوی این نکته گفتنی است که بدانیم مولوی مقداری از قصه‌های خود را از قصه سرایان و شعرا و عرفای دیگر گرفته است چنانکه خود مکرر به سنایی و عطار و به کتاب کلیله و دمنه اشاره نموده است قصه ایاز و پوستین و کلاه در کتاب «مصباح الهدایه» مولانا در زمینه خوشمزگی و شوخی و مزاح و لطیفه و ظرافت یعنی آنچه فرنگی‌ها آنرا به لفظ «هومور» تعبیر می‌کنند دست بلندی داشته است که از جمله آنها قصه خر برفت و خر برفت و خر برفت اشاره کرد علاقمندان به این کتاب میتوانند آنرا در کنار سایر عناوین انتشارات موسسه اطلاعات با در نظر گرفتن ۱۰٪ تخفیف از مراکز زیر تهیه فرمایند

مراکز فروش کتابهای انتشارات اطلاعات در تهران و شهرستانها

	تلفن :
۱- بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - ساختمان روزنامه اطلاعات	۲۹۹۹۳۶۸۶
۲- خیابان خیام - ساختمان قدیم موسسه اطلاعات	۳۱۱۲۲۰۵
۳- خیابان انقلاب خیابان ابوریحان	۶۴۶۷۲۸۵
۴- نارمک - ضلع شمالی میدان هفت حوض جنب بانک رفاه کارگران	۷۸۹۰۷۲۳
۵- شمیران - میدان قدس	۲۷۱۲۱۸۹
۶- خیابان تهران نو فلکه اطلاعات ابتدای خیابان مهربار	۷۴۱۱۶۴۸
۷- قلهک خیابان دکتر شریعتی نرسیده به خیابان دولت نبش کوچه تلفنخانه	۲۶۵۸۹۱
۸- خیابان دکتر شریعتی بالاتر از پل سیدخندان کوچه لادن	۸۶۶۶۹۱
۹- شهرری میدان شهرری پاساژ شیشه طبقه دوم	۵۹۲۱۹۹
۱۰- خیابان ستارخان نرسیده به پل ستارخان	۶۵۰۲۷۰۷
۱۱- کرج: میدان امام خمینی پاساژ کمالی	۲۲۲۲۷۹
۱۲- کرمان: خیابان ابوحامد، جنب اداره مسکن و شهرسازی	۲۲۴۳۱
۱۳- شاهرود: ابتدای خیابان معلم	۳۷۴۴۴
۱۴- قم: خیابان ۱۹ دی، روبروی شرکت مخابرات	۳۳۹۳۸

دفاتر نمایندگی موسسه اطلاعات در سراسر کشور

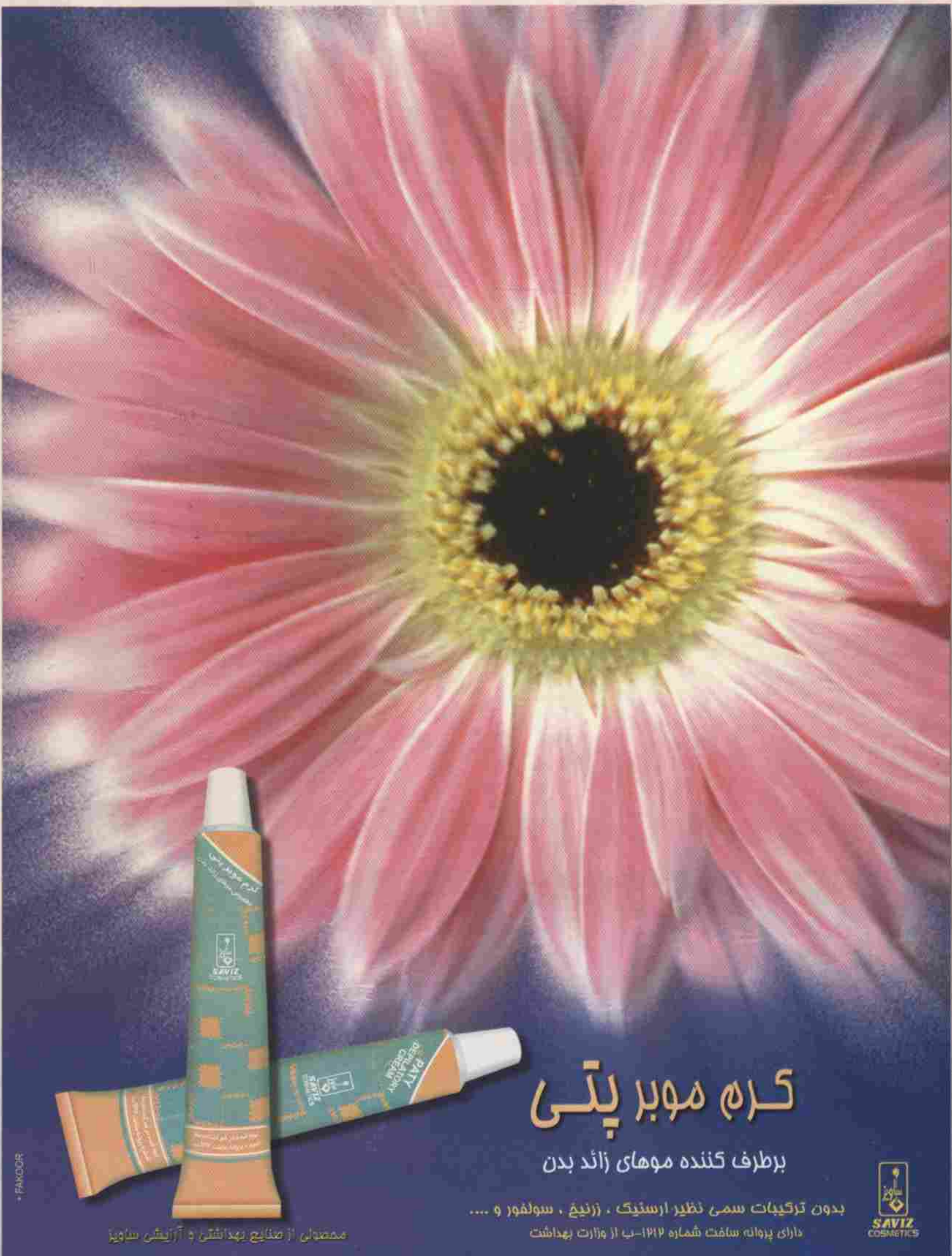
PATY
DEPILATORY
CREAM
SAVIZ
COSMETICS
FAKOOR

کرم موبر پتی

برطرف کننده موهای زائد بدن

بدون ترکیبات سمی نظیر ارسنیک ، زرنیخ ، سولفور و ....

دارای پروانه ساخت شماره ۱۲۱۲-ب از وزارت بهداشت

SAVIZ
COSMETICS

محصولی از صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز